این دیوان [illegible] ۱۲۹۵ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بار الهی [illegible] جوانی ده جهان را | [illegible] گل که بگشت [illegible]
مقدار شب ز روز فزون بود [illegible] | [illegible] همه [illegible] بیش [illegible]
[illegible] | حرفا [illegible] و روز [illegible]
از باغ چمن [illegible] گل گشت بلبل | [illegible] که آورد [illegible]
اکنون چمن باغ گرفت [illegible] | [illegible] دل غنچه [illegible]
[illegible] و گر باد [illegible] | گر خاک [illegible] آب [illegible]
گر کام [illegible] باد [illegible] | از گرد [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] نظر گشت [illegible] | تا خاک [illegible]
چون [illegible] که نامه [illegible] | در سایه [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible] سر [illegible]

[illegible] عادل منصور [illegible] | [illegible] و دگر [illegible] جهان
آن شاه [illegible] که [illegible] | چون [illegible] وصل [illegible]
شاهی که چو [illegible] ملک [illegible] | [illegible] حکم [illegible]
[illegible] طالع [illegible] | [illegible] عاطل [illegible]
[illegible] | در خارج [illegible] دخول [illegible]
[illegible] | هر داخل [illegible]
[illegible] | در قبضه [illegible]
ای ملک [illegible] | [illegible] ملک [illegible]
در [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible] جلوه [illegible]
بر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] فنای [illegible]
از [illegible] | [illegible]
از [illegible] تیغ [illegible] | [illegible] در کار
[illegible] گل [illegible] | [illegible]

چشم زره وا ندر دل گردان شتاب | چو واسطه دیدن شه بدر

وز تیغ رکابی بکند پای کس ام | آن لحظه که دست حرکت و...

بر دست عناری که بجولان تیغ خیز | چون طعمه خورد شیر علم شیر...

هر لحظه شود تیغ تو در دست تو رنگی | از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبار

شمشیر تو خوانی بنهد از نبرد ما | گر کاسه سر کاسه بود شعر... خوار

غاره گنج اندر ده نقش تیغ جهاد | کلطایفه میراث خورد مرثیه خوار

تو در کنف حفظ خدای جهانی | طوبی شد کان صد بود...

تا بار دگر چو آن گرد و سر سال | گیتی بتقریع کند پیچ و...

گیتی همه در دامن این ملک جهان دار | مختصر کند دامن چنین سیار

باقی و دایم در الحاد... | ساحت... شمار ز الوف...

قائم بوزیری که ز آثار وجودش | مقصود جهان گشت وجه...

صدری که بخبر مشتی موی قادش | در ملک معین بکند...

دستور جلال الدین... | انصاف رسانند مر اقصای...

آن خواجه که بس ریزه... | در بندگی شاه کشد قیصر...

در حال رضا... | در وقت سخط ای کش...

در نعت سیادت و اعتلام شیخ ابو الفتح

چه لطف است... | بخوبی کوه بلاغت ... طوطی را

کجاست مجنون تا عرض داده... | نگار خانه چین جمال لیلی را

خدای جل... طریق... | باعتدال هوا داد جان مانی را

صبا تعرض لف بنفشه کرده شبی | بنفشه چو در آورد آن تینی را

حدیث عارض گل و گرفت غنچه... | بنفس میبرد او این معنی را

چو نفس میبرد قومی ز شکر... | گرشت... از کرامت تعقی را

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را | خواص نطق نظر داد و بهائی را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت... | مرتب... اگاه... دعوی را

چنانچه گشاده دست... کمر... | دعا و خدمت دست... و صدر دینی را

سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست ظفر | ظل رایت... سپه اعلی را

... | نائره پیشا دست موسی را

بنوده عکس کمینت بچشم دشمن ملک | چنانکه عکس نمرد بنوده افعی را

بکنه... | بلی ز نور خبر... چشم اعمی را

قصور عقل... کند جلالت... | اساس طبع... کند تجلی را

صبح روزه رتبی بسقف ورد / جولات فکری طراف تاج و...

شکوه مصطفویت آخر از طریق نهاد / زلطف و مهاش در افکند لات و عزی را

طریق خدمت اسپر بنای منیت / زمانه نیک شناسد طریق اولی را

ز تیغ چشمه صبح تو داشتن آب / زخشم نایره خلق بهر مجوی را

چو روز جلوه نشاط و رای شوم / بیار گاه در آرد عروس انشی را

برقص در کشد اندر هوای تارکت / هوای مهر تو جان جریده عشق را

همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند / نگاه خشم و رضا خوف را و بشری را

زبان کلک تو شمشیر میشود چنان / که تیغ سید نماید بچشم خصمی را

تراعطیه عمری چنانکه سیلابش / کند کمینه سالش عطای کسری را

فی المدح

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را / وی مرتبه تو ز بنان تو قلم را

از بحر بنان تو و امواج کف تست / ارکان که دارد شیت قلم او کرم را

تقدیم تو جامیت که از پس وی آن / افلاک عنانها کشیده قدم را

وین رتبه ملک عجم از تو تمام است / یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را

اجرام فلک یک یک اندر قلم آرد / گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

در مدح علاء الملک

دوری که سپهر از مطلع جود تو / آماده ترا نابر بود زادن یم را

آنجا که در آید بنوا بلبل رزمت / جز خنده زیارت نکند تیغ ادم را

روزی که دوان باز آتش شمشیر / چون ها دخور دشیر علم شیر اجم را

در جلوه خناق آید و در نعره تیغ / گرباره تیغ پای نهد کوس و علم را

یکبار اگر کلک تو کند در صدد ملک / آنجا که صد جلوه دهد بخت و ستم را

بافایده تر زانکه به روز همه رفع / از شست کمانها لد و پشت تم را

و ز همت تو کس نبرد زانکه محالست / چون ان بیهوده کمالات ستم را

منعم ابکمال تو تشبیه نکند به / نامی که چند باز وی هیبت علم را

بدخواه تو بر نکند این نکته خاکی / صفر بیت که پیشی دهد هیچ رقم را

نحسیت زمینی است که مه گم کند اقبال / گر میل کشد دشمن بخت تو رم را

حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست / ور هست چنان نیست که احباب فرم را

سنایه تیر از فضا کو که یافت / شیران وغی دیو شیرانی تم را

جور است که خصم تو زیر که پنا / ایجاد محل منصب او پیش عدم را

تا خاک بر آمد شد سرکاری / پر دخته و پر نکند پشت و شکم را

بر پشت زمین ها و دواز است بشعاعت / کاو زمین شکم چرخ توئی شادی و غم را

سند رضا و خلافش اساس کون و فساد | و بر حساب نوازش اساس کون و ثبات
اگر نه واسطهٔ عقد عالم او بودی | چه بود فایده در جهت آدم و حوا
زهی ثبات که کاسته از درنگ زمین | زهی جهان سخای تو را شتاب سحاب
بهر که تو فلک را اگر نه پای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر پایهٔ عدل تو منتها پنهان | بپیش دیدهٔ همه قدر تو انتها پیدا
نواحی تو ببنده همه گذار قدر | اوامر تو بتابد همی چنان قضا
تو اصل و آدمیان دیگر چو حرف کلام | تو جان آتش و دیگر چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب | گمان مبر که بموجست ارزنده دریا
صدف که دم زند از انگی چه خاصیت | ز شرم خلق تو از تنگ لولوی لالا
ز نور رای تو روشن شدست روی ... | وگر نه کی بودی آفتاب جز بعصا
تو آنکسی که ز باران سحاب کف | مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
توئی که گر بسخط برزند با هوا | اجل برون نتواند شدن ز بیم فنا
بصد قران نزاید یکی نتیجه چو تو | ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بصد ورق فلک زان ضیاء که گو | بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله ازان آب شیر ... فعل | که بار کاب تو خاکست و باد ...

همی چه گفتم گفتم که زیر دور گران | همی چه گفتم گفتم که جسم و روح تو را
همیشه تا که بود در بقای عالم کون | امید عافیت اندر حساب چشم و بلا
حساب عمر تو در عافیت چنان ... | که چون ازان بجز گیتی برون ز ...
بهر چه گویی قول تو بر زمانه روان | بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا
باستقامت حال تو بر بسیط زمین | بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا

فی المدح فخر الدوله ابو الفتح

عصر آراسته باد ... | صدر کرم خواجهٔ زمین و زمان را
صاحب ابو الفتح طاهر آنکه ز رایش | صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد | موی کشان از کران خیل و کمین را
آنکه بسیر و سکون همت و رایش | نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم و کان را به پیش فیض بخشند | کلک و نگین هر آن زبان و دهن را
پای نظر پی کند بلندی قدرش | عزم اشارت کنان سنگ و یقین را
قفل قدر بشکند تعرض حسنش | کشف نهانخانهای ...
غوطه توان داد در عرض ضمیرش | ورق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش | در زمین کرده رشک ... ثمین را

حصن چرا راست به گه پرده‌ای
شد قد بیت حسنهای چنین

کعبه دهلیز شه و دید فضیلش
سجده کنان بر زمین یا جبین

خود دم تیغ پادشاه کجا رست
خاصه تیغهای کارهای چنین

سر بریدی شهاب کلک تو برج
رجم چنان صد هزار دیو لعین

چشمه تیغ از شاه چون بنگاشت
چشم چو خون دو چشم جاه و زمین

دست بشر کی اصطناع تو ورزد
معتصم ملک ساخت حبل متین

شاه‌نشینی که نظم معجز نمود
روی سیه کرده هم سحر مبین

نصر تو خیر ناصر و معین است
حاجت تو خیر حافظ و معین

باغ وجود از بهار عدل تو چون
رشک برآید نگارخانه چین

ملک و ملک از تو در لباس نظام
پیتو نماز نظام باد و دین

در صفت بهار

زان پیش که قضا شکل گرساخت جهان را
ورنه خاک برون و قدر امر و امان را

در باغ چو پیری و جوانی هم اشتر
اسباب جوانی هم آماده جهان را

چون بخت جوان و خرد پیر کشاده
بر منفعت خلق ازو دست و زبان را

پیوسته شکفته گل بخت ازین آن
همواره دعا گو ملک و دولت آن را

بر گوش نهاده سر زلف
از گوشه دل نهاده ما را

که زد رخ راست مانند
زین [illegible] امیدگی دوا را

هر لحظه کرشمه‌ی دگرگون
کس [illegible] تن این غار را

بردی دل مشوه دوای جان
پاداش جفا بود وفا را

عافیتی که داشت بودم
وادی تو جهانت ز بلا را

از زلف کج چه کردی
این کج و ثاق چه [illegible] را

گفتم که کنون در که دل
امید جهان کشته وفا را

یکدم دو سخن بهم بگوییم
زان کام و [illegible] بود هوا را

در حجره وصل ما نشسته
چون آمده و در برد قضا را

جان گشت گریه گشت گشایی
بیگانه مدار آشنا را

گستاخ در آمد و بر آمد
شد دید کنان [illegible] جدا را

با وصل بخشم گفت آری
از من بکشم تو [illegible] را

یاری تو به امر ما دست
هر روزه آستین غبار را

خواهی که خبر کنم هم اکنون
زین حال کسی [illegible] دشنام را

شهزاده علاء دین که تیغش
صد پاره ز تیره شد غبار را

در مدح بهاء الدوله

از تیغ چو مار گشته پیچان | خون کرد و مهره دار دیها را
از لعل سحاب سازد الماس | رخساره همچو کهربا را
که حسرت سپر بود کله را | که فرقت تن بود قبا را
در دیده تیغ جای پا زد | از دیده دشمنان لوا را
از تیغ تو ای بقای دولت | امروز پس تیغ شو سما را
پیش تو زمین اگر نبوسد | سنگ الی رسید فنا را
عکس سپر سهیل شکلت | از پای درآورد سها را
تا روی بخط خراسان | آوردی و ماند مرخطا را
اینجا بصواب رای عالیت | یک شغل نیست و خطا را
چون نیک نگه کنم زنید | جز نام تو زیوری ثنا را
از کعبه چو بگذری نباشد | جز صدر تو قبله دعا را
آراسته نظم من عروسیست | شایسته کنار کبریا را
آخر برای او نگهدار | این حسن کو او ادا را
یکدم منه از کنار فکرت | این خوب نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود زلیسان | ورد دیده مردمی حیا را

تا که اعتدال تیر آتش فعل | گه با کتاب و خاک گشت و با جان گشت
که در کنف از فلک زمین بوده فراز | گه شتابان دو دوانیده قفا
برقش اندر بحر بخشش باز خشکی | بحیلتش اندر کوه بخشش باز بحر
بر چرخ و چرخ از کوکب خورده خوش | بکوه و کوه از کوکب خورده وبال
همیشه تا که بنیاد یقین بر نفی گمان | همیشه تا که نباشد فنا دلیل بقا
کمال فطرت بمنتقل بجنب یقین | بقای جاه و جاه ستاره تاریخ با جنبش فنا
گذشته باد تو را سال از آنکه کان نوان | شناوده باد تو را امروز وعده فردا

حرف الباء

ای بخار امسبب الاسباب | وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را معبد | بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باب کان گوهر | دل تو آب بحر را پایاب
عفو تو در لب اجل خنده | لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو | در مت شیب یافتم شباب
از عهده ثنا قدیم هست مرا | آستان مبارک تو مآب
بار ها عقل من مرا بگشت | که از این بارگاه روی متاب

چون فلک چهره‌زای غم و رنج — چون فلک منصبی ز خور و خواب
معده و حلق ز نعمت تو — طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب
گرچه در بذل وجود و بخشایش — سایهٔ صاحب آفتاب و سحاب
گرچه اقبال او که دایم باد — از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه در جنگ همتش گیتی — هست بیوز شیر پیر فتاب
تشنگان حدود عالم را — از نمی جام چون کند سیراب
در سپهر قدر و جاه هست — قدری ملک اندکی اسب آب
دخل آن در میان چرخ فراخ — در هوا از رم ابو و چو شهاب
محرم من توئی در همه تو — بس از آن سپان بهر تو آب
بشنوی از حقیقت صدق — بشنوی از حدیث ناز و عتاب
کیم از بحر خدمت صاحب — کش از روی اضطراب عتاب

ولهُ فی المدح

ای جهان جمال از شاهان تو گنج — دین تن را بمجد و کرده شرف
دست تو تنگ کی از پیرون کند پیدا — پای قدرت سپهر و مرداد
الکرت همچون ملک از سنگ داد — صولت همچون من ز امر ایران

گر بنود طبع تو دانش بود... — در ستون تو است و حسن عالمی
هیچ چرخ پیش همت تو همچو باطل — تو در پیش ... همچون قطب
تو ز نهر او همچو ... ز کی شرف — داو ز بهر خدمت تو زنگانی
گر برای او بنا شد تو بخوانی صدر — در برای تو بباشد او بخواهد
تا بپیوست دست همتان ... — دست ... از بهر پر همت
گرچه استحقاق آن دارد که ... — سر حدیثی که بگوید ز او
هم ز اقبال تو بپاید ... — اسب و طوق و جامه و زر و مال
گرچه چرخ من بگشد ... — تا کیش آخر ضیای ...
ای زبان آنکه ... — وی خیال است ...
تا تو در مقعد ... — تا تو مجبور سرد و گرم گیتی
پایهٔ قدرت مباد ... — عالم جاهت مباد از آفت گیتی
عرض ... ذات ... — سال عمرت همچو دو چرخ ... از حساب
بر سکات و دو گیتی ... — نیکخواهت ... دو عالم ...

ولهُ فی المدحه

این چرخ می‌چنم ... — خوشتر از ... نعمت ...

[illegible]

از تو ای خسرو ... / گاو و ماهی اندر میان ...
شکر ایزد را که گردون از تو ... عهد کرد / ... عهد ... شد ... آفتاب
ای سپهر ملک اقبال تو صاحب قران / وی جهان عدل انصاف ... مالک رقاب
آسمانی کز ثبات ... آسمان / آفتابی که نتابد نور ... آفتاب
سیر عزمت چون سپهر ... / روز رزمت چون قضای آسمانی انقلاب
تاب علم تو ... / ... حکم تو ... شتاب
قدرت اندر جام زهره ... / لطفت اندر کام ...
همت گلگون تو اندر ... / ... گوی آسمانی ... شهاب
گر بیابد گرد سم اسب آهوی ختن / خون شود ... نافهٔ ...
ور کند آرام ... گیتی ... / دیگران در پایت ...
تا ابد ... / گر ...
جو ... دست ... / ...
بخشش ... / ...
با سلام گرد ... / ... آب زندگانی ...
... / کان ...

[illegible]

[illegible]

دانی آخر چون چنین بنا شد چون منی / چون نگفتم ... از روی ...
گر نخواهی ور نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا بنام چرخ را نبود ... / تا طناب صبح را نبود گره مانند تاب
در جهان جاه ... اقبال / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون عرض گردون باد و ... / عمر تو چون دور گردون باد ... انقلاب
از بلندی ... دولت فی الفلک / وز فراخی دستگاه ...

ایضا بمدحه

ای کمال حسن تو جزوی ز ... / خلقت گشته ... آفتاب
زلف چون مشک ... / روی چون آفتاب ... آفتاب
آنجا که زلف تست همه ... شب / وانجا که روی تست همه ... آفتاب
... چهره تو که دارد ... / ... قامت تو که دارد ... آفتاب
بر ماه مشک ... / ور لاله نوش ... آفتاب
گر نور آفتاب ... نام تو ... / کاندر کنار سرو ... آفتاب
آنچه آفتابی ... / بس ... آفتاب
الحق ... لطف تو ... / والحق ... لطف تو ... آفتاب

[illegible]

ای بمحل چنانکه زسر آفریده جان | وی از شرف چنانکه زسر آفتاب
انجا نهند که رای تو باشد دل آسمان | وانجا نهند که رای تو باشد سر آفتاب
از کرم مرکب تو کشد سر سپهر زین | وز ماه رایت تو برد افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد | از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بنگرد | در باطن سپهر کان نهد گوهر آفتاب
تیغ صبح در نهد فرق چرخ | تا قلم تو ننهد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سپه از نیام | گردد همی برآرد از خاور آفتاب
پابند کانت پای زانند سرکشان | میرد چو پادشاه شب گسترد آفتاب
انجا که زبیم لشکر کشی بتیغ | دیگر چو خون بتازد بی معبر آفتاب
از تف و آب خنجر مردان لشکرت | در سر کشیده ... آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال | وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان | وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آبدار که بود درین نمط | خصمی کند سر آینه در محشر آفتاب
شاید گر نویسد آن شعر انوری | بر روی روزگار به آب زر آفتاب

وله ایضاً

گشت از دل من ... غایب
کامم نشود ... بدان ...
دل خون شود و ... لب ...
فرقت ... رغایب
... قیش ...

شاخ گل بهر مواهب | برگ گل بس نواهب
با این همه فتنه شوق ... | با این همه قصه عشق خاطب
معشوقه ... سست پیوست | عشقش عجب زمانه پر عجایب
با شمس و قمر رخش مساحه | با شهد و شکر لبش مناسب
از روش بهل و رش لالی | وز مشک بگل برش عقارب
چین کله بر عقیق چینی | تیر مژه در کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان | زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو گوهرش معاشر | با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه برآمده زخالش | هر روز هزار مرد تایب
جماش ازان دو چشم عیار | قلاش ازان دو زلف ناتایب
شیرینی لفظش از نوادر | زیبایی وصفش از غرایب
زیبا بود آن سخن که باشد | دیباچه آفرین صاحب
صدر الوزرا مؤید الملک | دست و دل و دیده مراتب
دریای کرم سنای صافی | خورشید شرف فزای صاحب
ممدوح اعالی و سلاطین | مشهور مشارق و مغارب

گردون ز بیت پایش پیمان	تقدیر پرستش تو واجب
دیدار ترا نجوم عاشق	گشته ز ترا ملوک طالب
منشور تو فتح پر چو اختر	دیوان تو تیغ پر کواکب
چون ماه ترا هزار منهی	چون تیر ترا هزار کاتب
چالاکتر از قضای موسی	فرخ قلمت که ما رب
ای جود ترا بحار خازن	وی علم ترا جبال نایب
آزاده ز مهر صدر اسلام	با در و نوایب و مصایب
زنده است بتو که زنده کردی	اوراد جهانیان و راتب
روشن بتو گشت شغل اسلام	شارق بتو گشت شمس غارب
تا هست علوم را بهاء و	تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی	نجم تو همیشه باد ثاقب
با چرخ کمال تو مشارک	با دهر جمال تو مصاحب

در مدح رکن السلطنه محمود

طغرا زده جمال تو بر ماه و آفتاب	ای از رخت کشیده سپر ماه و آفتاب
انگاره است قیمت از زند و جمال	پیش رخ تو تیغ خطر ماه و آفتاب

با عزم با رضای تو در صرف و رضا	بنهاده کام و تازده پر ماه و آفتاب
اندر ظلال موکب میمون عزم تو	دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب
بر قمع دشمنان تو هر لحظه بکشند	لشکر بجا بگاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز در رهت	آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند سخره فرمان ایزدی	در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا بکوی ... ای ... صدری تو	خاک آنکه در میان شمر ماه و آفتاب
از نظارم سپهر چشم سیاحت	در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

وله فی المدح

چون وقت صبح چشم جهان ...	بگسسته شد ز خیمه مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کران شرق	چون تیغ ... سیم بر طرف نیلگون ...
چشم نجای خواب و نشستم بجای ...	یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
باشد که بینم از رخ رنگین او نشان	باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم	و آلوده کرده نوک قلم را به مشک ناب
اول دعا بکردم و در حسب حال خویش	گفتم هزار فصل و نماندم هیچ باب
گفتند روکه علامت ...	...

گم گوی گفت من ز قصه‌های حسن | آورده‌ام چو زاده طبع تو سحر ناب

تا بجلالت این فرو بپیچد | اندر حریم مجلس دستور کامیاب

آخر نهاد پیش من آن گل غنچه | بنوشته خط چند به لؤلؤی خوشاب

کای کرده بخت رای ترا بادی ارشاد | وی گشته چرخ جود ترا مالک الرقاب

از فضل کامل تو بود ملک را نصیب | وز نیل شامل تو بود بخت کامیاب

شد نیستی چو صورت عنقا نشان از آن | کف تو کرده قاعده نیستی خراب

گر یک بجا بحر کشد بر هوا رود | تا روز حشر ژاله زرین دهد سحاب

بو سپند شعرای فلک مرتبان | گیرد ز سرو رای تو [illegible]

افلاک را ز نامه اقبال تو نصیب | و اشرف [illegible]

اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق | این گشته [illegible] مرتع [illegible]

تا بر بساط مرکز خاکی زند طبع | زردی زعفران [illegible]

و [illegible] جهان حضرت تو مرجع حیات | [illegible] زجناب تو اجتناب

ایضاً له بمدحه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست | چین سر زلف تو [illegible] شکست

[illegible] | کشور دل [illegible] لشکر دل شکست

[illegible] قضا رود | عنبر رومی گره زد [illegible] شکست

وقت [illegible] چو چشم [illegible] | [illegible] که در شکست

[illegible] | زهره [illegible] زنگار خنده [illegible] شکست

شاه جوان [illegible] | [illegible] شکست

[illegible] | [illegible] شکست

اسب سکندر [illegible] | [illegible] ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

تا [illegible] | تا که [illegible] افسر شکست

آنکه به صد هزار بنده و بندی [illegible] | [illegible] کاو شکست

ای ملکی کز ملوک [illegible] | [illegible] شکست

از [illegible] عهد تو [illegible] | [illegible] داور شکست

خرم [illegible] | عدل تو [illegible] شکست

مرگ [illegible] | [illegible] شکست

ناصیه [illegible] نام تو مطلوب گشت | چون [illegible] خطبه [illegible] منبر شکست

پشت [illegible] | شعله [illegible] شکست

گوش [illegible] | گر [illegible] خنجر شکست

چند همه روز به مهر تو ببیند چشم | لشکر چو کوه قاف کس [illegible]

زین پیش مانده که با سخن چو لجه‌ای | گر بخشش وی ز رنج شده [illegible]

صاحب صاحبقران جم سلیمان گشت | آصف وصف دیو نیک [illegible]

بوده در ایام تو از پی تسکین ملک | خواجه ز مصطفای دو ملک کرد

معرکه گرد دیو ظل عمر شکند | چرخ که نظاره بود [illegible]

وین میر شد قوی که چه پس [illegible] | باقی همه پس که خنجر [illegible] شکست

خواجه بند پود ای مهدی نگر [illegible] | دخمه باج سبب که شکند شکست

زینت خواجه کرن کنم بیا و زنم | بیعت تیر و چرخ هم دور گشت

انچه بکنک و کند خنجر از و جابر است | از وزرا کس بکنک صولت خنجر

گرچه زبس موج جود بحر محیط کش | بیت چون کسست سد سکندر

تا که در افواه خلق هست که [illegible] | اصل پناه جهان فتح دو گوهر

آتش اعدا ز فوج شوکت طوفان نشان | کردن کفران جاه و پیل و سر هم

هیچ شاه و باد و تست جهان گرفت | وست ستم عدل شاه [illegible]

در مرثیه صدر الملة

شهر رفته ز شغل و ز فوت است | سید صدر جهان باز [illegible]

ای اولاد چهره واسطه عقد سپهر را | در فراق تو را والاد چهره جهان

وی دو قرن بزرگ رست بدو جهان برگ و نوا | تو چه دانی که جهان تو چه پی برگ و نوا

بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول | تازه زد گرد و کمر [illegible]

از فنای چو تویی گشت سر [illegible] | که تو در خشک جهان سرو سیلاب فنا است

با تو گیتی چو جفا کرد و وفا با که کند | وین عجب نیست که خود عادت او جور و جفاست

وا نیده سر پر خرد و کسی [illegible] | [illegible] میوه است که این [illegible] وفا است

گرچه خلق جهان های فلک [illegible] | اندرین دور که شب حامل [illegible]

بخ ز ابح شاهی چو وفات تو نبود | آخر ای دور فلک [illegible]

رفتی با درکمال که جهان [illegible] | گر جهان زین پس [illegible]

کی بهکام جهان [illegible] تو غایب جهان | شب خورشید [illegible]

شک بودی ز بزرگیت [illegible] | [illegible]

وین عجبتر که کنون بی تو [illegible] | [illegible] خالی [illegible]

گرچه در سر [illegible] | [illegible]

ما چه دانیم که [illegible] سعادت [illegible] | وان [illegible]

گیتی این [illegible] | سقف [illegible]

همی ملت اسلام و نجوم و ربیع / عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند همت صدری که دست دولت او / قضا پیام و سخا پیام بر است
بجنب همت او چرخ گوی کز بیست / بجای خاطر او بحر کوی شمر است
بقدر همت چو گردون اگر چه در جهت است / برای روشن چو خورشید گرچه با سایه است
بر عنایت او سی چرخ دانشگو / بر عطیت او ملک دهر مختصر است
چو لطفش آمد نثار زمانه نبات است / چو مهر تیغش آمد اقبال آسمان سپر است
ز لطف او که اندیشه کرد کلک شکر / از آن قلم که نشان دولتش همی شکر است
ز بهر خدمت اندیشه که در دل او / زبان تیغ ز بیمش همه میان کمر است
ایا زمانه نشانی که از نشان سپاه است / چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر است
تویی که صدر آزاد عطا تست کمال / تویی که دیده بکل از سخاوت بی بصر است
سحاب دست تو ابر و گهر ریزان / محیط طبع ترا هم گهر ریزان گهر است
بآتش اندر زر از عنایت تو هم آب است / به آب اندر ز سموم سیاستت شرر است
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است / چو ذات عقل همه جوهر تو از بصر است
سپهر بشده در از تیغ ادرار تیغ / که نه عطایت عزم ترا از آن خبر است
چو اقبال سعود و نحوس چرخ کبود / رضا و خشم ترا در جهان اثر است

خطاب بممدوح

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست / اسلام و عافیت و دین در پناه تست
پیروز شاه عادل بی بدو ظلم / بهتر گواه عدل تو داد گواه تست
گردون بنا بپایه تخت بلند تست / خورشید عکس گوهر پر کلاه تست
آرایش بنا و عنایت گوهر است / در شان سکال تو و نیکو اوست
بیر سپید کاکان فلک نیست بیرون / بر گوشه های کنگره بارگاه تست
چشم مشاوران نظر نیست بر قدر / بر همت ... نه قدر سپاه تست
رای ترا نگشت خرمی ... آن / تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست
قدر ترا گفت چرخ نهم ... آن / تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
ای چرخ ای واسطه تعویذ / تا سال و ماه دور کند ز سال و ماه تست
با نوبت فلک بعدل آتش شد / با نوبتت که نوبت خورشید و ماه تست
با خاک بارگاه تو تن بنده انوری / گفتم که زنده جان شه منم جایگاه تست
گفتم نعمت تو چرا انوری و سپاه / گفت انوری بما نچه داری گواه تست
گفتم که آب چون کشاورزی کمن / بگذر که حالی همه آب ... تست
گفتم که عالم عقلی هست کند / عیب از خیالهای ملامغ تباه تست

[illegible]

داغ طاعت بر سر شاهان نهد
مهر هیبت بر زبان مور و مارست

در مقام صبح و طالع همچو کیوان
شیر شادروان و شیر مرغزارست

حق و باطل را که کند پیدا چنان
خرم و پنهان و ظاهر آشکارست

دی و فردا هم پیش تو آرد
چون امروز امر کامکارست

سر برآرد کاسمان را چون چب دارد
بازنیابی گر بجویی در کنارست

نقش تقدیری نیاید درست کردن
طرب بی‌صواب ای هوشیارست

بر دور کشش چه صحبت چه مرکز
کی شد تحمل باشد یا غبارست

پرده شب را کمت را پرده گشتی
کرا جازت یافتی از پرده وارست

باده در سم نیاید گرد گیتی
ثابت از کار تر خرم اسپ سوارست

انفسی چنان نشد در صف هیجا
تیره از خشت زنج خشم آرست

از دل خارا اینایدیچ آتش
نشه سوزید اچو تیغ آبدارست

گنج را الا فرکند دل نیت
ملک را فرکند کلک نزارست

کلک را کان خویش را بد
دادنا هیچ مهنی ابیا بجارست

لازم دست چو دریای آزاده‌ست
کلک آبستن به بر شاهوارست

آتش خوش شعله اندر گرفتن
کشوری ز فلک جاه بی کنارست

[illegible]

[illegible]

خسروا این شکوه شعر ز بنده
همه تو دانی ای سخندان شعارست

شاخ دانش مثل او طوطی دو
می‌نگویم ای چو طوطی صد هزارست

گرچه از این شیوه یادت می‌نیاید
یا د صد دیوان سخن یادگار

تا دوام روزگار از دور باشد
دور دولت باد دایم روزگار

گشته امروز از دی مکن افزون
باد چون امروز دی امسال پارست

اصل شادی تیغ هندی بینت
اصل شادی جام باده درست

ای فتحی به تحفظ بوق ودن
حرز با نه و با دحفظ کردگارست

در شکایت روزگار و مدح ابوالفتح

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همه امهات می‌بندند
درین سراچه که کون و فساد در بقاست

تفاوتی که درین خبثهاست
زمانه ایست که در دست خشت بست

بدست چو ازین حال و قصه خیزی
بیش ما چو شمع خوش کن رضا

[illegible]

[illegible]

اگر چه دل ز رفعت ... [illegible] / و گر چه ... سپهر ... [illegible]

ز روی کار ... [illegible] / ... [illegible]

... زبان ... [illegible] / که ... وزارت صاحب ... [illegible]

سپهر فتح ابو الفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

پناه ملت و پشت ... ناصر دین / که دین و دولت از او ... [illegible]

جهان حکم و خداوند جهان که بجاه / همه جهان ممالک ... [illegible]

زمانه ملکی از کلک و خاتمش ملک / هزار بنده و کشاده هزار برگ و نواست

ز بار حلمش در جرم خاک استسلام / ز تف قهرش در طبع آب استسقاست

... اوست که ... سپهر ... / ز عدل اوست که خار زمانه ... [illegible]

قضاش گفت ... جهان / زمانه گفت که او خود جهان ... [illegible]

بحفظ طاعت فرمان ... [illegible] / بزیر سایه عدل اندرش ... [illegible]

ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات / سحاب ... [illegible]

تو آنکسی که ز بحر ... [illegible] / بجاه ... [illegible]

هر آنکه تو فلک ... [illegible] / کتاب فتح ... [illegible]

[illegible]

در مدح صفوة الدین [illegible]

[illegible]

نشیب بالا ... [illegible] / بکام او شد جهان از نشیب تا بالا ... [illegible]

جهان ... [illegible] / بعالیت ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible] ... دیده ... [illegible]

و لیک ... نیست ممکن ... [illegible] / که چشم ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / که راه وادی ... [illegible]

چنان ... [illegible] / که بر ... [illegible]

بی ... گرچه ... [illegible] / اگر بگویم ... [illegible]

و لیکن ... [illegible] / که خدمت تو ... [illegible]

... [illegible] / تعلق ... [illegible]

... عالم ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / که با ... امید عطاست

... [illegible] / ... شریعت ... [illegible]

... [illegible] / ... آفتاب ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

قدرت اندیشه بر قدر تو مشکل | وین فلک خورشید رخشان کاری عظیم
سند قدر تو در هر دو جهان | زانکه سقف آسمان قدر بلندش بام است
خواستم گفتن سمای رفعت گشای کو | کآسمان از جمله اقطاع ملک طارم است
تو در آن اندازه از کبریا که در وجود | هیچکس را وسعت همتای تو نیست
بود او در شاخ حکمت شاخ بی برگست | خاک را از فضل حقست سامی محکم است
اینی است چه حاجت حرف و دستان | فرش را گفتند اعیان زنده گر کار محرم است
تا در انعام تو برآویزش بر شید | اندر او چون پیچ پیچیدن پیدایی درهم است
محتجب است تو ... گر با شیر | دود آتش بر بیابان جان بر بیابان است
مدح شادی میزند جان جهانی گفت | ایمنست خرم گر کان ... شادی غم است
سعد اکبر گیست او کاخ زده گر شیع | آن سعادتهای بنیاد شادی و بیخ غم است
گرد رای ... گردون و گیتی از غم است | مشتری را در صد و سی گر عمامه معلم است
تا که اندر دوران پر از خرم شفق فلک | تا چراغ صبح شب دود شام ماتم است
آتش ... که دود دمنت ... | آن سعادت باد میم گر که کشیده چون
پیشانیم گفت خرم باد جهت گر چه چرا | تا که خود وحید و کیتی از وجود است
ست خرم تو بر بام جهان تا در کند | طره شب نیزه فوج زمانه پرچم است

ظاهر این نظم بر آنکه ظفر | بعد او سوادش مقصور است
آنکه ملک بقاش اشب و روز | از سواد او بیاض منشور است
علم او را تحمل جودی | رای او را بتجلی طور است
چرخ و چنبر خلافش را | چون اجل صد هزار مجبور است
جبر فرمانش آنکه ماند باد | چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم | که در روز کار معمور است
جود او کرد خدای آن کشور | که از او احتیاج مهجور است
عدل او در آنکه که آمر عدل | بعد از او هر که هست مأمور است
امر او مالک الرقابی نیست | که چو حکم نفاذ مغرور است
رای او نور آفتابی نه | که بتعقیب سایه مشهور است
آتش قدرت سیاست او | طبع او از آن همیشه محرور است
آب رأفت عنایت او است | سعی او از آن همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که بعزت | تو ربا زده آسمان و رست
جرعه جام حکم او واده | باد از آن سپهر مخمور است
سحره ترجمان قسمت | هر چه در ضمن لوح مسطور است

در مدح وزیر اجل ابوالفتح
در وصف زمستان

برگ ریزان چه حال ... باید ... / ... آنچه ازو برگ و نوای ...

... بیخ ستون شد ... / بشکند نامیه چنین ... غریبست

... که ... / ... که بر او ... سرش ...

سوی ... میده ... / ... به لب ... بست

گر نه صراف خزان کیسه فشان ... / چون ... ذهبست

این عجب نیست ... / ... پیاده لبست

یا رب الماس ... / ... فیروزه ...

این جهان ... صحرا است ... / ... [illegible]

... خان ... / ... [illegible]

... این ... / ... [illegible]

... / ... مرجان ...

دو و حلقه شده در سطح هوا ... / سطرها ... مکتوب ...

شعله آتش ... / ور ... کتابت قلم ...

... آب ... / در مزاج ...

صاحب عادل ابو الفتح که ... / ...

تیغ چون ... سنگ است ... / چهره ... خانه ...

خصم اگر لاف تقابل ... / ...

ور مقابل ... / ... خورشید ...

... / وار ...

... / ...

... / این ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ... جهان ...

وله بمدحه

ملک ... بر ملک قرار گرفت / روزگار آخر اعتبار گرفت

... اقبال ... / شاخ انصاف ... بار گرفت

... ملک ... / عاقبت ... ملک قرار گرفت

روز چندی اسپ خطا چیستی | ملک بدین خطه گرانبار گرفت
سایه برکار خصم نفکندی | گرچه باندیشه پیش کار گرفت
مجلس اینک بعید باز آمد | سر تخت تو در کنار گرفت
همت چیز و ستی و دو صد روز | اندر او بی اختیار گرفت
گوشه از جهان بیم بگذشت | گو ز تخت شهریار گرفت
تا بپاشنی نماند خار سپرد | تا بدستش نماند مار گرفت
روز هیجا که از نظاره لعل | سر کبش شکل لاله زار گرفت
کارزار از نهراس شکست | صورت قهر کرد و کار گرفت
از نهیب تو شیر گرده زار | آب ناخورده و هشیار گرفت
فتنه را از ز روی خواب امان | موش گرگ و گرگ کنار گرفت
ای بخوابی فتاده خصمی | کار خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد به پستی ملک | چون دماغش می بخار گرفت
پای او در امن اهل نشد اشت | و امن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت | ملکی چون تو هوشیار گرفت
خسروا ای صبوح دولت کن | هین که خصمانت را خمار گرفت

از خدا و نسق جهان هر که نبود شایان | نفس مع جود از وجود ذات صفات
بعد آن کی که بنیاد وجود از جود او | بر خلایق پنج والی کس برخ ز ولات
دست انصاف بقیه برده بستر ای دوکار | دست مجمع دست بیخانمان را ی مفات
گرد عزم چون حریم حرمت تو دی مکه | در درون کعبه هر کنامی غزای
هر که او در دل هوای تست ایمن از شران | هر که او در جهان فنای تست فانی از وفات
خود صلاح اهل عالم نیست غیر از | انتظام الاکمل طاعت
زانکه امر و نهی او لولا الامر زدان | همچنین گفته حق نیست
خون اهل تیغ او کرده دو شکن | در نظام ملک همه باشد
صد خطا یکو کرده | چون ز دیوانت بکان کرده خصمی
خصم اگر مرحوم | آن خبر دانم
صاحبا صد لطف او | باید از جهان
بعد ازین خدمت | زانکه گشته فراق تو
گرچه بعضی شاکیان | عفو کرد
اندرین خدمت که | پیش خراسان
بود

واقفم از گرد و دامن ... پر / هرچه پرورد من فلک گهرست
حرص من بنده زین سخن کرم / همه از کیمیا گر صواب ترست
سخن آرایی و لاف نیست / خود تو بنگر عیانت معتبرست
من نمی‌گویم این همی گویم / تا تو گویی عبارت بهترست
روز بازم قضا همی رانم / پس بیشانم به هیچ شی درست
ای چو جودی که پیش دست و دل / ابر چون رود و بحر چون شمرست
استخوان بنای خواجگی / همه پرخوان او سر ما حضرست
هر کجا انتهاست ... / مرگ چون حلقه از برون درست
هر کجا انتهاست جز زیست / دولتم چون نشانه از اثرست
پس تو آنچنانکه گام سر پای / از ملاقات گاه بر حذرست
حضرت ما یایست از رحمت / گرچه در طی صورت بشرست
خطوات ز راستی که بود / همه خطهای جدول از هنرست
وقت گفتار و گاه دیدارست / سنگ ناسم و خاک را خطرست
مست با جامه تو خام ... / گرچه صدف پاره گنجه گهرست
تا وک روز اشتام و هدی / سیر روز فتنه و خطرست

بهر آنکه در دوازده میل / عقل کلش همیشه در سفرست
تحفه کار کارگاه صنعت اوست / گر سواد مه و بیاض خورست
که مرا در وفای خدمت تو / زنش به خواب خیزد و زخورست
چمن بستان صبح ترا / خاطرم آن درخت بارورست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا / وامیش نخ ز شاخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمر زان شد / که شعار تو در جهان سمرست
گشته‌ام منتظر تا که ترا / عنایت بسوی من نظرست
آتش عشق تیم نیست مرا / سخنم لاجرم چو آب ترست
تا نه فرزند آخشیجان را / چاره مادر چنانکه پدرست
تا که زین زمانه با و نجات / تا ز چار و نه و نه تا که زرست
پای قدرت سپرده اوج فلک / تاج تا از فلک کله سرست

در صفت بستان صبح وزیر

روز عیش و طرب به بستانست / روز بازار گل و ریحانست
تو ده خاک عنبر آمیزست / دامن باد عنبر افشانست
وز ملاقات صبا روی غدیر / راست چون آژده سوهانست

بدل آنکه بدو دشوارست	بود این مبدم و آسانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست	کس ندانم که برو پنهانست
کف سیتست که بر نامهٔ رزق	نام او تا بابد عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی	بی نظیر پسر عمرانست
آنکه در معرکهٔ سحر بنان	کلکش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض وشش از کرمست	پود و تار کنش از احسانست
چرخ با قدر بلندش پستست	گر برد اوج زحل تاوانست
ابر با دست جوادش اند	گر برد نام سحابست آنست
نظرش همه اسعد اقبالست	نخطش حلت صد خذلانست
ناوک حادثهٔ گردون را	سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات ویش	خار عقرب چو گل مرزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش	نغمهٔ زهره شکل کیوانست
نفع صورت همه در نقش	نفع صورتی که در قرآنست
کان نشو نما از کف تنش	بر سپهری که اجل قربانست
ور نخونی دو به آز اکه وکش	کشتهٔ حادثهٔ دورانست

در مدح صدر الملک

سحر بر مدح تو بر رو زیست	سحل بر جالت و تصیانست
رمزی از نطق تو صد تالیفست	سطری از خط تو صد دیوانست
پس مقالات من و مجلس تو	راست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کس نکند	من کیم ور بتل چپانست
مدح دانم شرف و رتبت کند	عقل در ناحیتش حیرانست
از تو آن یابد اجرم	که ز اجرای تو شروانست
ای جوادی که دل و دست ترا	صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز و فی مه رجب	مه شمار را ز رمضانست
کس گرباره درین ماه رجب	پنج کنج گرچه مه شعبانست
بخدای که بحقیقت نگری	مه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار که این کنه است	گر فزون از کرم یزدانست
تا که ندانید که گردون را	حرکت گرد چهار ارکانست
در جهان خرم و آزاد بزی	زانکه آباد جهان ویرانست
از بد چار و نست باد پناه	آنکه بر چار و نهش فرمانست
مدت عمر تو جاوید آنکه	خود خمیس مدت جاویدانست

در مدح شمس الوزرا

چو خورشید هست رایش نیک کار / خللهای گسست و دوالست
سعادت اندر زمان همت ایش / کزو در اوج تغییر حالست
خداوندا تو را گویم که هر چند / که بر خلقان خداوندی حلالست
توانی کز پی فرمان حرمت / بیان صبح را چون زاده والست
کرشمهٔ همتت را کمترین دم / ز گیتی التفاتش بر اطلالست
من ار گویم شها ورنه تو دانی / حباب اکثر ز ریح امی نهالست
زنیکو کشف حالش بی‌نیازست / کسی کاکاسمان خنیگ و بکالست
جلو بسته مدح تو آن نیست / کرو مرغ فکرتی را پر و بالست
کسی چون پایهٔ سخن نخند که چیش / نه در اندازهٔ مدح و خیالست
خود اوراک تو بر خاطر حرامست / کرشمهٔ شعر من سحر حلالست
کمالت چون تهی از نطق نبود / چه جای حرف و صوت و قیل و قالست
ز آکرده ز سفال آمد ز بیت / اگر چند اندرا اقصای کمالست
مرا از طبع پر سنگین بچه زاید / صدای اصطکاک آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم / که اینجا از من این خیر الخصالست
الا تا سال و مه را در گذشتن / به آخر در قیاس نیک فالست

ابریست کز او گشت امل تازه و سبز / تیغیست کز او گاه جهان گشت سپید
لالهٔ خوی تو چو گرمی شاخ نباتیست / بس پر چو اطفال خوش شکم سیریست
این چتهٔ زبان لطیفت که در نظم کمال / جایش بسر انگشت که بایک دیریست
وبسته بخدا و ذخراسان که زبان / وزینت که زمه را یاد و شیر حیریست
آن صد بجلال او بود که او در است / چونانکه ز انجم شلا بدر منیریست
هم حالت و حزم و ضمیمت سر تخت / هم قدرت احسن جمیع سیریست
با رخش چه مد از معقیم است / با بحر و لیش و ساطه بحر غدیریست
جایش باندازه بالا و بشیب است / چون دشمن بیجان قلیلست و کثیریست
عفوش ز پی جرم شود عذر پشیمان / حلمش که عفو چنان عذر پذیریست
قهرش ز پی خصم شود سحر که چوبان / غرقش که چو تو چنان کم شده گیریست
گنجینه کمالی که همی لاف علی زد / با زیرکی کو هنر ما چه [illegible]
ای آنچه دهی که زرای تو جهان / آن صبح بر آمد که خورشید گزیریست
انگشت اشارت بکمالات زند نزاکت / از پایهٔ تو هر چه بقدر تو قصیریست
در ملک کمال تو همی هیچ سپا بند / آن چیز که آن نیست تا [illegible]
و حضرت عالیت نخست کرمی ات / پیرام زبان ای اجمال خطیریست

[illegible]

ای صدف نیست اینکه نالان گل است | کشتی کارگاه حریر ملونست

سلطان دی به لشکر بهمن بکند | تیغی که چو لشکری چون جهان گرفت

در غنچه کرد عزم جزو بحث باغ را | چون آنکه گیرد همه پر تیغ و جوشنست

نقش نهالی به عنبر بخانه باز شد | بیشش بگو که مادر بستان سترونست

باد صبا که محمل نبات نبات بود | مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زنست

از جوش شد و یک نماز گرد رشت | نه دور تیره بر سپهر گیتی بشنست

در باغ زرگه رقص تیغ میکند | بیچاره بر که رنجه دل قفس گردنست

گر دست تیغ دشمن شستو زدست | گر پای تیغ بر همه دربند آهنست

صدری که دایم از پی خویش کرکب | خاک درش ملک که بچاره نشیمنست

آن حلقه‌ها نشان کز یکمین کلک آن | سر را دو شاه که بر سر ملکی مکمنست

آن کو نهیب تف سموم سیاستش | خون چو دوق شده بشکی چو روغنست

سر آتشی که آمده دشمن کبر او | نه در میان همه سینه او سینه [illegible]

آن تیغ قهر اوست که با رنج شعله | خورشید شکوه نهد و پای [illegible]

وان قلعه جای اوست که گویی سپهر | در نعش جرش چنگ فلاخنست

چون کاب [illegible] | زانکه هر که در [illegible] تو نشست

[illegible]

[illegible]

وین طره ترکست عادت [illegible] | پس طعم دیو صفت گر چاه پرست

خود در جهان که با تو دو سر شد چو [illegible] | کاکنون همه جهان بره چشم سوزنست

ترف و ترش شود [illegible] | کاویست نیک شیر [illegible]

دشمن که بر کناه وفا زان شکست گرد | کانیجا [illegible] دشمنست

صد را امام تقوت [illegible] | کانه را [illegible]

وانجا که در معانی صحت [illegible] | گر تیغ چار خانه دریا و معدنست

گوینده مردمان که [illegible] نیک | آن تیغ سنگ و چوب همه لعل و [illegible]

در بوستان گشت [illegible] | با سرو یاسمین [illegible] سرو و سوسنست

دختر زمانه [illegible] | گیتی نیک طبیعت [illegible]

با این همه [illegible] شیوه‌ای | اکنون [illegible] شیوه منست

باری [illegible] شعر من [illegible] | گر نام [illegible]

کس [illegible] از اکابر کرد [illegible] شعر | گر راه صبح خون [illegible] دیوان [illegible]

با جلوه‌گاه عارض [illegible] | این تیره [illegible] گلشنست

دور زمانه [illegible] عهد تو باد [illegible] | از [illegible] شست

وین آبگینه خانه گردون [illegible] شب | از شعله‌های آتش [illegible]

[illegible]

تا دوام تو همی عجب این که دوام | جهانست از شکر و زر و ریزه وات
گروهی نشنید از کرام ملوکت | گروهی شنیدند ملوک کرامت
من آن تنها ندانم همین دانم و بس | که زین چند اینان آنها علامت
اگر لای توحید واجب نبودی | صلیبش هم رنگ پستی کلامت
شافع رسان در زمین ریاند | بستی این یکی تیغ دلیل دوات
چو از تست نفع معتمان عالم | وره همتت بسته شد مقامت
جهانی تو گویی که سر کرد دارد | جهان آفرین چپاستی ای نقابت
چو در رزم دانی که آب فرو دست | چو در بزم باشی خزاین حلالت
بوده پس بزم تو گوهر در آمد | برون شد ز دریا چون آمد آمدست
چو از روی معنی بشست بر بیت | تو می خواهی چرا می بباشد حرامت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد | چو پیمانی چرخ باز ریزه حبابت
همی مینمایی آفتاب سپالطین | اگر سوی گردون شود یک حبابت
که خاتم نیسانی شود در یمینت | که گوهر ثریا شود در پسامت
تو خورشید گردون ملکی و چترت | که خواست از آن جمع مرغ غمامت
عجب آنکه نور تو سر کی نوشد | اگر چند در سایه کردمامت

گرچه گویند که افتضام جهانست | از مکان نیست که جمل شیرین
دور زمان ماند که وقت سکنت | عروه وثقی خدایگان زمینیت
شاه جهان پیشوا که تیغ آتش | قیصر و فغفور دانی خان و حکمت
شیر شکاری که داغ طاعت و فرقش | شیر فلک را ز خوف لوح سرشت
آنکه ز تأثیر عقل همت دهنش | قلعه بخواه ملک ز خنده چو سین است
آنکه نیسان بزم جمل کرست | وانکه بنشین نه بزم حمله کرنیست
بحر از موج والست بازند است | گر نظم آنیست آن نیابد بینیست
تیغ نیامش کشیده و بگفت | آنکه بد و قایم است فات منست
راه حوادث برو زمانه است | خلق چو دانند که آن چه ای منست
باره بخواه همی جهان که جهان | اسپ غنچ و نگهبان میان است
عمر نیابد همی ستم که ستم را | روز نخستین چو روز بار پسین است
فکرت او پی برد بجای که چرخ | در رحم مادر زمانه جنین است
نقشش ابر ستم گر ریزه دارد | گرچه وطنش بهشت طینت
با کرم او الف که هیچ ندارد | در سرش اکنون هوای ... نشینست
ای ... خدای کونین | سایه چترت ز ... حصن حصینت

بنده و دین محمد غزنوی گوی | ای تحصیل ان چو روز مبین است
قاعده تهنیت همی ننهد زانک | خصم ز غضنفر چنین غضنفر چنین است
گرچه هنوز از غریو شکر نخفت است | جمجمه کوه در صدای این است
ور چه نه تیغ مبارزان سپاه است | سنگ بکون مبارزانش همین است
با تو صاحبقران بزرگ نشیند | وین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم راست | نام ترا نام کردگار قرین است
گو بره از خطبه باز پس فرزند که | هر که تعینش بکرد و ریب مبین است
تا که آمد شد شهور و سنین است | می‌شدن عمر شادمانی و حزن است
شادی عمر تو باد کین و سعادت | مصلحت کلی شهور و سنین است
ناصر جانب خدای عز و جل است | گو بست که در خبر ناصرست و معین است

فی التهنیة

منت ایزد که کار داور گرست | کز تراکار با نظام ترست
سعد آفاق سعد دین که ز قدر | قدمش جای تارک قمرست
این مراتب که نوگرفتی پیش | از رخ جنبه و کلی قدرست
باشد شاه صبح دولت تو | کین هنوز از نتایج سحرست

آدم با حدیث سیرت خویش | که نبود از مردمان پسرست
بجدایی که در دوازده میل | مقف شکنش همیشه در سفرست
عمل کارگاه صنعت دوست | گر سواد و ده و چهار خضرست
بصفای صفی حق آدم | که پدر انبیا و ابو البشرست
به جایی که کرد نوح نجی | که در آفاق نازش از خبرست
برضای رسول ابراهیم (خلیل) | که بتسلیم در جهان سمرست
خوی او و لطف نعمت او | که ترا در بهشت منتظرست
بجاه و بینایی یعقوب ذلی | در غم یوسفی کش آن نالپرست
حرمت موسی کلیم کریم | بدم عیسی که زنده کرست
بسر مصطفی شریف قریش | که زجمع رسل همه زبرست
بصفا و وفا صدق عتیق | که ز دل جان فروش شرع عمرست
بدلیری چابک عمر بسیر | که بطوع شریعت از عمرست
بحیا و حیات ذو النورین | که حقیقت مؤلف سورست
بکف ذوالفقار مرتضوی | که بجرب اندرون چه شیرنرست
حرمت جبرئیل روح امین | که بعصمت جهانش زیرست

خاک نعل سپتور تو بر سر / بهتر از توتیای چشم سرست

زانکه دانم که پیش همت تو / آفرینش بجمله مختصرست

سبب خدمت تو ان دل پاک / جان ما بسته بر میان کمرست

پس اگر از اعتماد درستی / حالتی او فتاد کان سپرست

تو پسندی که در وکیل سخنم / چون منی را چون تویی نظرست

چکنم بازگیرم از تو هیچ / بنده را آخر اینقدر بصرست

چه حدیثست از تو برگردیم / الله الله دو قول مختصرست

چون بعالم ورا تویی مقصود / از در تو بگوی که گذرست

پس بگو بنده بنده را حاشا که / مردکی ریش گاو و کون خرست

ای جوادی که خاک پایت را / خاک بوسیده سرکه تاجورست

عفو فرما که نام را بخش / خون شیر و کشتن شترست

ایضا له

ملک اکنون شرف و رتبه و نام / که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت

خسرو عالم و دارای عجم وارث جم / آنکه از رسم جم و ملک عجم نام گرفت

سایه یزدان که بتابش خورشید بلند / واتش همت او دوش هر کلام گرفت

صبح عکسی که در مشرق خط بود سپید / تا بر آمد چو شش پسر وی شام گرفت

تا بنفشی که سموم مهر تو بنشیند بحنت / کی تقاضای وجع دامن رحام گرفت

پیش ... خضر ... چند یاد است / بس لب از بهر گزیدن سر ابهام گرفت

ای بحیات ... احسانت عطا دوام / شکر احسانت جهان ... دوام

هرچه در باغ هنر شاخ سخن طوطی داشت / همه را داد ... تو دوام گرفت

دست صنعت سخنان ... / دستهاشان ... همه در خام گرفت

هر آیین سپه ... تا بید تواند / هرچه ... فلک لشکر او ...

تا ظفر ... نشنه ... / که سر خویش ... هنگام گرفت

عام باد اظفرت ... / که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیره چشم چو بادام ... / که همه ساحت بستان ...

فی شکایت الزمان

تیر بستم فلک خدنگ شکست / شهد شیر و جهان شکر شکست

کرد و ان نخورد و خفت که شکست / گیتی بخورد وقت که شکست

پشتی همه تکیه کم کن / کین نیل نشیم بشکست

درکوی هنر مباش کانکوی / انقطاع قدیم شاه الشکست

[illegible]

با دست شکسته پای چه دم	در جستن ما گزیر نکست
در یاب مراد و در یاب	کین دست شکسته تنگ نکست
در زین مراد پا و نشست	تا رخش سپهر بسته تنگست

در تعریف بارگاه دستور الوزرا گوید

یا رب این بارگاه دستور است	یا ملوک ارچه معمور است
یا سپهر است و ماه مسیح او	مسیح قیصر است و فغفور است
یا بهشت است و حوض کوثر او	جام زرین و آب انگور است
بل سپهر است کاندرو شب و روز	ماه و خورشید مست و مخمور است
بل بهشت است کاندرو چو پیال	باده کش هم فرشته هم حور است
از صدای نوای مطرب او	دایم اندر سر فلک سور است
در ازای دوات و چپانچو	گوش چرخ از خروج و منشور است
غایتی دارد اعتدال هواش	که از و چار فصل مهجور است
مرده را زنده چون کند بصری	در او گرنه نایب صور است
ای بکلی چرا نباشد هیچ	صحن او گرنه ثانی طور است
دامن سایه کشیده او	کاندرو راز نوبت سور است

[illegible]

[illegible]

صدری که از دولت و دین جز جنابت	از خواجه شرف جست که سلطان قضات است
آن عقل مجرد که وجود و کمالش	هم قاعده جنبش و هم اصل ثبات است
از نسبت او دولت و دین مرد حمیده	این انجم و آن خیر که دادند بجاست
اوصاف بزرگیش جز اصلی ممات است	کانرا با اوصاف فلک فرخ نکات است
گردون ز کفایت کف آورده گل نقش	آری چه کند کار شرف کسب کمالات است
طوفان حوادث گر آفاق بگیرد	بر سده او باش که کشتی نجات است
ای که جهت پایه جاه تو بنیاد	ذات تو جهانیست که بیرون جهات است
چون قبله احرار جهان خدمت تو	در خدمت احرار چو صوم و چو صلات است
تو کعبه آمالی و از قافله شکر	هرجا که روی ذکر تو گویی عرفات است
گر دست بشطرنج خلاف تو برد چرخ	در بازی اول قدمش کم بمات است
در خدمت میمون تو گر راه و نیابد	از راه که تحصیل قدر هم و فاقت است
ای کلک که در بار تو موصوف صریحی	کان معجزه جمله اوصاف صفات است
آتش که برد آب شود چهره برد	این حکم بحکمیت که مبتهج سعادات است
کلک تو بیناست که سر گریزد	گر چه فلکش در چه بلبلیت و دوات است
فرخنده قدم تو که کمتر اثر او	تمکین و لالت و مراعات عنایات است

ارسع صدر الملک

محمد بن نصر بن احمد

[illegible]

ای سروری که خرم تو ست بد ملک | هنگام وضع حادثه سپندی [illegible]

از بعادت جمیل تو مردم تبارکی | رسمیست در جهان که جهانی بعهد [illegible] ست

تا دست تو گشاده شد اندر مملکت | از بخت تو دست عطارد [illegible] ست

اصل جهان تویی و انسان بیشتر ز تو | اصل عدد یکیست ولی نامعدود است

چشم جهان بتو چشم کفت تو جهان بود | نیکی که چشم افعی پیش زمردست

چشم تو نه بفوق سرست از زمانه بود | تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقدست

اسب حکمت چو دو جهان توسنست | باده مجره و اسب [illegible] مقصودست

تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب | چون دره [illegible] و ربع [illegible] ست

شمع فلک چو تیغ تو اندر نیام باد | تا بر فلک مجره چو تیغ مهندست

چشم بد از تو دور که در روزگار تو | چشم بلا و فتنه ایام رمدست

در مدح دو برادر که والی خوزستان بوده‌اند

روضه مملکت نو چه نامحدود است | گردن [illegible] چنان [illegible] محدود است

رونق ملک سلیمان ز سر دو داود | رونق سلطان عجب گر ز سبب داود است

چشم بد دور که بس منتظم است این دولت | آری این دولت از منتظمی معهود است

ای برادر بحقی است که [illegible] کشتن | راستی [illegible] تا [illegible] فرزود است

کلم از غلط به این دو یکی تهنیت | دو یکی عقل که هم شاهد و هم مشهود است

در میان بی‌کمالی که در آغاز بود | بر وجه دو چو تویی [illegible] ولی مسدود است

ملکی از حضرت [illegible] عمری | گرچه در عالم محصور بجا محدود است

خالی از رونق شاهی تو بیاد از سخن | تا قلم را چو زبانی رو سخن [illegible] دست

ایضا له بمدحه

ای زینت حضرت و چتر و [illegible] | باد دوران چشم بد از [illegible] جهان [illegible]

ملک را از درایت و جهان [illegible] | تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

[illegible] | تا زوال آید حضرت بود و منصور باد

من کویم [illegible] ملکت [illegible] چنین | بر [illegible] باد

کویم [illegible] نظام ملک سلطان [illegible] | در [illegible] باد

هرکه [illegible] | [illegible] باد

تیغ [illegible] ملک عصیان [illegible] | زیر [illegible] باد

از [illegible] | در [illegible] باد

شتری از شرف [illegible] طالعش | چون کلیم [illegible] باد

برکنار [illegible] | والی [illegible] باد

اگر بجز کام تو زاید شب چو آبستن	شب عزب ورزد مشغول قدر کام تو باد
هر که او سر ز انجام وفاقت بست	جانش از زور اجل آماده و انجام باد
خواستم گفتن چنان باشد که رات باد	گفتم آن باشد که گردش کام تو باد
وهم من با وصف تو خورشید مخاطب شد	در چنین صحبت که گردش سوی قبله معبود باد
خصم معبدت که گفت ملکت او ختم گشت	گر کند خدمت بشر جان با دو هم سلطان باد
ور نه وایم چاه چشمش زخم یک استخوان	بر در قصاب آن از در سر سلطان باد
شاعران از دشمن ممدوح گذاری کنند	رسم آن گویند که از اجل منصور باد
بنده میگوید مباد دشمن مگر با غمی	همچنان معزور این از [illegible] باد
یک زمان جاه تو سردم زیر باغ نعمت	کاندران احتشام و مرکب [illegible] باد
باغ دولت که آب آن [illegible] سنگ است	با تمامی همه بنیان حاصل با جو باد
وین چهار آزاد سرو است که تعیین شد	از جمال [illegible] دولت مسرور باد
آنکه بر تخت کشور ساید شان [illegible]	نشو و رنج و سری مرو دنیا باد
آنکه گلدسته [illegible] شکوه عالم است	کلک [illegible] کار سازیکار [illegible] منصور باد
پیش قد [illegible] حالت [illegible]	از قبول شاعران همه شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایه عدل تو [illegible] دیگر	گردون گوش جهان در لولو منثور باد

در دو وقت ار که گاه جهان	حصن ذات حصین تو باد
سعد و نحس از بران فلک	مرده و موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد	جلوه روشن یسار و یمین تو باد
رونق ملک است قامت دین	دایم از قوت متین تو باد
ابر باران تیغ و سپیل ظفر	از کمان تو و کمین تو باد
خنجر جنگ سپهر چو پیشه	نوبتی دار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کان است	نایب خازن امین تو باد
تا ز خلق آفرین سخن باشد	سخن خلق آفرین تو باد
مدت پیشوایی ابد	از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عزوجل	حافظ و ناصر و معین تو باد

در تهنیت سال نو و تعریف ممدوح

خدایگانا سال نو است میمون باد	همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه فلکست	هزار بار طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو را ز من عدل معروف است	زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان [illegible] ست سکین رای تو توفیق	همیشه حرم تو معمور باد و مسکون باد

[illegible]

همیشه تا بجهان ... افزونیست | عدوی ملک تو کم باد و دولت افزون باد
ز گردش ... که قصد ... | هزار ... و آن ... ممنون باد
ز ... | ... دیگرگون باد
خدایگانا از غایت علو و علو | همی ... که دولت ... چون باد
دعای بنده اگر مستجاب خواهد بود | که در ... همچو در مکنون باد
بدان دلیل که یک یک سپهر میگوید | همین زمان و همین ساعتم اکنون باد

فی المدح

ملکا مملکت بکام تو باد | ملک ... نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت | خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است | حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قائم بذات خود ... | همه ... از قوام تو باد
مشرق آفتاب ... | شرف قصر و طرف بام تو باد
روز ... | خوان ... تو باده جام تو باد
تیر چون تیر در هوای ... است | طرفه چون طرف ... بام تو باد
... | ... بکام تو باد

[illegible]

[illegible]

در مدح ملکه آفاق عصمة الدین مریم

هزار سال بماند بجای همایون باد | مدیح ... روز به روز همایون باد
جهان فتح عز و جلال عصمت دین | که عز و عصمت جانش ... افزون باد
بر آسمان جلالش ... | هزار دشمنش ... بر زمین ... باد
هزار سال ... | امور دولت و اشغال خلق ... باد
ز شرم ... روی شمس گلگون است | ز خون دشمن او روی چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود | در اشتغال وجود ... باد
وگر تقاضای خرد ... | بجای ... دل ... خون باد
ایا سخای تو ... رزق ارزاق ... | ... قارون باد
ز رشک ... | کنار دریا ز آب ... جیحون باد
بروزگار تو ... | برو چو بخت حسود ... باد
زمانه جمله ... | ... باد
جریده‌ای ... دولت ... | ... مکنون باد
خرابه ... | زبس عمارت ... باد
ایا ... تضمین | ... مضمون باد

در مدح سلطان ... سنجر ...

[illegible]

در خطبه چو نعت او برآید
وین منبر به افتخار باشد

تختی که نه فرمان او طراز
حاشا که سریر وار باشد

تاجی که نه انعام او پسند
کی گوهر آن نشانه‌دار باشد

با تیغ جهاد و شش نبود کاری
از حجت ذوالفقار باشد

گردی که برانگیخت موکب او
بر عارض حور زاعتبار باشد

نعلی که بیفکند مرکب او
در گوش فلک گوشوار باشد

در مهر خداوندش مجلس او
مکنون جبال و بحار باشد

آبی که عرق بر او نباری
در کام صدف خوشگوار باشد

لیکن چو بیابد از رخش آری
در دیدهٔ خورشید خوار باشد

شاها ز پی که شاعرانرا
این قاعده کفش خار باشد

گفتم که حدیث عراق گویم
گر خود همه بیت شهسوار باشد

چون سلک معانی نظام دادم
زان تحفه نظم آبدار باشد

انعام تو هم چه گفت گفتا
آنرا که نه جز و هیچ یار باشد

چون بنپایه ... مدیح گویم
با ذکر عراقش چه کار باشد

حسنی و ... تا ... بخشد
چون ملک عراق ... باشد

[illegible]

از چشمهٔ شریان خصم میی
دشتی که پر از جو بار باشد

جز رایت تو کسی که دارد
کش فتح و ظفر پود و تار باشد

الحق ظفر و فتح کم نیاید
آنرا که عدو گردکار باشد

تا وایهٔ تقدیر آسمان را
فرزند جهان بکار باشد

ملکت چو جهان پایدار بادا
خود ملک چنین پایدار باشد

باقی به دوامی که امتداد اوش
چون عمر ابد بکار باشد

با نشمع نیزی که مملکت را
چون جد و پدر یادگار باشد

آن صاحب عادل که عدلش
در دولت و دین گیرودار باشد

آن صدر که در بارگاه جاهش
تقدیر ز حجاب بار باشد

آن طاهر طاهر نسب که پاکی
از گوهر او مستعار باشد

طاهر نبود گوهری که سری
در پرده پروردگار باشد

صدر الملکا صاحبا تو آنی
کت ملک بحاجت اسپار باشد

تدبیر تو چون نگار ملک پساند
در دست سلیمان ... باشد

تمکین تو چون حکم شرع راند
بر دوش مسیحا فیار باشد

با دست بدست تو تا دولت
چون ... بدست ... باشد

[illegible]

ای قبله با کسی که مدار شریعت | در شرع از طریق تهاون تمکین کنند
صاحبقران شرع بجای تو آن شدن | کالتماسات محنث و مطرب قرین کنند
مجلس ز شرع که به سکاران پر شد | چون نسبت نجیب فتنه سیر و قرین کنند
یک التفات از ذکر منقطع شود | آن التماسها که بصوت حزین کنند
منکر مشو از بچه دوران مستی | کازادکان بخیره ترا کو ستین کنند
ای نایب محمد مرسل بواد | تا این این مکادحت ازدا گمین کنند
چندان تعجب باد که تاثیر حسن لطف | از برک اطلس و دیبا انگبین کنند
شرع از دم تو تازه و تر باد و در جهان | تشبیه طلعتش بگل و یاسمین کنند

قطعه در مدح

طلعت پادشاه وقت چو | هر که در بندکی بجا آرد
رحمت سایه خدای برد | سایه رحمت خدای آرد
خامه آن پادشاه که ذاتش | بخت با پایه همای آرد
سپر اعلی جلال دنیی و دین | گر اگر سوی سپرده ای آرد
جبرئیل از پی رکاب روش | نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات چو | کلک او صد گره گشای آرد

در مدح صدر الشریعه

تقدیر چنان کرد روی مرتب | در مملکت فتنه بار باشد
عزم تو قضاییست لازم آری | مسمار قضا استوار باشد
بی پشتی عزم تو در ممالک | پهلوی مصالح نزار باشد
هر جا که تو کینی از امور دولت | بی شایبه اضطرار باشد
کانجا که مرادت خاطر تست | در بینی گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد | یزدان بمع فلق گذار باشد
هر چیز چنان خوب بر که خصمت | از باد اجل خاکسار باشد
می شایدم از بهر غصه خوردن | کز مدت عمر شرر و بار باشد
صدرا بجهان دو فن ظن برم | کز زانه همانه پار باشد
از میوه تحقیق لفظ و معنی | چون پسته چرخ بهار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد | بر دوست عطارد نگار باشد
ور دولت تو نیچو دور دولت | هر سال جو انتز بار باشد
صاحب سخن و نگارم آری | مردی که چنین کامکار باشد
کافر کف خاک بار کابی | کش چرخ برین هوا باشد
در مدح وزیری که جان آصف | از غیرت او دلفکار باشد

باد را جود وی چو عدل سحاب | نکهت فرسا و مشک پای آرد
لاله را نشکفته بی رزمی | زخمهای چنان گزای آرد
اگر پس نشکفته بی زنی | جامهای جهان نمای آرد
حاجت اندر رتبتی بادا | که ره وای جانفزای آرد
حضمت اندر [illegible] بادا | که زغلهای جانگزای آرد

فی المدح

ای بشاهی همه شاهان فرد | مشتری طلعت مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب | مجلس معرکه را مرد مرد
بر جهانهای جهان تاج تو پیش | دولتت سایه آن سان گسترد
گر از آن سپاه که زخم در شاخ | همه پنجاه همی زاید ورد
با همت کان که بازنده ماست | با هوای تو گران نیست گرد
بر توان آمدن از دریا خشک | بر توان خفتن از دوزخ سرد
باست اسوی معادن گرد | لعل با روی چو زر کرد و زرد
مسح حکم تو صد باز فزون | چرخ را گفته بود گر زده برد
گر زابرش نکهت بود بی | با انجمن مه بگاشتی فرد

فی التهنیة

افسر خسروی شاهی بر سرت | آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای [illegible] | همت [illegible] افروز باد
پشت فتح [illegible] | همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر گردون پیش شمشیر تیغت | سخره چون آهوی دست آموز باد
[illegible] گذشت [illegible] | چون [illegible] چرخ [illegible] باد
آتشی کز نعل [illegible] | چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
تیز زبانان تا [illegible] | جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را در گنبد گردون [illegible] | همچو در گنبد [illegible] کوز باد
تا شب و روز جهان آیینه [illegible] | روزگارت و روز شب نوروز باد

فی التهنیة

صاحبا جشنت همیون باد | عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت | [illegible] گردون باد
صولت [illegible] | بارکاب [illegible] مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو | فتنه در خواب امن مفتون باد
[illegible] سوء المزاج دولت را | لطف تدبیر مات معجون باد

در مصاف قضا چو جلوه کند | با شمشیر تیره گلگون باد
در کمین عدم گرت حقیقت | آه در دامنش اکنون باد
در جهان تا که او نوبت | کی دشمنت در افزون باد
بجهان خزانه داد اید | عمر و عمرت همیشه میمون باد
ابر احسان صالح بند | از ادای دیت غیر ممنون باد
از بقول تو چشم آبستن | خاک در چشم در مکنون باد
در مشرف شود تشریفی | مقتبس با یزد اکنون باد
صاحبا بنده را اجازت ده | که بگویم که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن | تیز در ریش و کیر در کون باد

در تهنیت فتح گیلان

مبشر آمد و بشارت فتح گیلان داد | فسانه‌ها بدوکان ملک خسرو عمل شد
درخت تیغ تو کش گشت میغ تو زبان | چهار و هر دو فتحت بلاغ و بستان داد
تویی که هر چه گواهی خدا تو آن داد | بدان دلیل که هر چه خواستی آن داد
تویی که تیغ تو خورشید چون انجم | کشید انجم و دارگان زنور و طوفان داد
بجوز عمل تو از شیر و زور تو جنبان | گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد

چو اوج عزم تو مانده سوای پایمال | از آفتاب سر شرف ده دو چار جود
وجود و جود و عدم گشت تیغ تیغ کی | که در جهان نام کرد سخن بی‌نظیر جود
کوکب صبح حیات شرق کمال | درون ده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل تا بگرد و قطب شرف | سپهر ملک کرد و مکرم و مجد جود
در این سخن که زامان کار بر سپید | بشکل عید بدر بر کشیده خنجر جود
نسیم روح بناگه لطف صانع صنع | بخش آن شکال دم صنع داور جود
بخشم کشد که چندین سم لی دهان | نگوی مرتبه جود و در برابر جود
ایسجو و مهر از جهان تیغ گشت | فلک بطالع فرخنده بر جهان جود
بعون همت سلطان عصر شاه جهان | شجاع دولت و سالار دین مظفر جود
خدایگان سلاطین ستوده خراسان | کمال ملک رحیم عدل و مفخر جود
جهانگشای و نیکی همت او | همیشه دست بنعام موج پرور جود
طراز کریمست جود و دست ملک | قوی تقویت ملک و دست لشکر جود
بعلم حکمت او حاصلست مشکل علم | بوجه همت او ظاهرست مظهر جود
شعله دل صافیش شمع از کرم | سرشته در کف کافیش طبع گوهر جود
باهره دولت گشت جمع خاتم ملک | بعون همت او دست و بحار جود

در تهنیت ایام عید

باز بر فصل جامع ملک جهان بان تو | باد از دو خم که جهان پست بسته باد
الا تیز عزم تو شست قضا قدر | بر سرش آنکه زنده بار چه پیچیده باد
گر نشود امن همه جز به تیغ تو | از شمشیر تو تیر قضا و پیچیده باد
ور آب روی ملک نه جز به جوی تو | ز آب سنان گل و ... کو نشسته باد
در هیچکار چو فلک ابد خوض | پس گر بود نخست رضای تو بسته باد
کیوان هوا فشان گر ... خود | سر چرخ از آنکه جهی پیچیده باد
ور شستی چو هوای تو گم کند | یکباره در عزا فلک خود پیچیده باد
مریخ اگر چو حسود تو نشسته نیست | ز نگار خورده خنجر و جوشن شکسته باد
ور دور شود به روز تو خواستار آب | گرد خوف کرد و جماش پیچیده باد
ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند | چاوید و ... در دیده ... بسته باد
ور ناهید به بر چه نه بپروانه تو تیر | شغلش همه و کشاده و دستش پیچیده باد
ماه ار نجواید آنکه بود نقل مرکبش | از نغمه چو ماق به جهره چو پیچیده باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان عید | سر باد در تو چو عید چو پیچیده باد
باد اندوه از چشم حسود تو گرد او | ور ناله بار نامه و دهان چو پیچیده باد

در صفت بهار

[illegible] ... چو نامه ... دارد ... گل ... چنبر دارد ... جام ... دارد ... سر ... دارد ... خنجر دارد ... [illegible]

با غبار شکر ... ها | گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ زر دست بید می چه کند | وز چه معنی زره شمر دارد
در چنین موسمی که باغ بهشت | گلشن اندر چه ... خضر دارد
یاسمین چون که باده سه روزه | با شقایق سپر سفر دارد
وین لاله چون دهان صدف | ابر ... پر گهر دارد
لاله کوهی که بر زبان همه روز | مدح دستور دادگر دارد
نا سر ... که شاخ دولت و دین | از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن مظفر آنکه ظفر
همه وقتیش ناظر دارد

آنکه گیتی ز شکر ... | یک دهان تا به سر شکر دارد
وانکه در خشم نام و صورت او | خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان | از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق | کمترین پیچ قدر دارد
وز ... و دانش ... | در جمادات چون اثر دارد
اثری ... از ... که درو | کلک نطق و ... نظر دارد

[illegible] ... دارد ... شب ... دارد ... جهان ... دارد ... نظر ... دارد ... [illegible]

[illegible]

غیرت نعت تو چو جنبد هم | یکجهان عقل گنگ و کر دارد
عقل از آن دور تو نمی زند پید | که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز | رشته در دست خواب و خور دارد
هم ز نیستی پدید و رست | سر ولایت که آن قمر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود | ز نسب ور نه از پدر دارد
قبله آسمانیان ذاتست | که چو تو در زمین پسر دارد
دُر دریای سر کیست تویی | وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زبده بشرست | جای در سینه بشر دارد
آفتاب از بر تو سرتر چه شد | کار کو سر به چتر دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف | کآب دریاش بر زبر دارد
معجز چو تو نکرده در خشم | خود ندارد و هنر و گر دارد
خصم چندان هوس پزد که تا | علم چشمه خضر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد | هر که چوب و گلیم خر دارد
وی چندان علم زنده کنی | همدمی پایه عمر دارد
با خلاف تو دست کیست کی | که نکیسای در سفر دارد

در صفت صبح و مدیح سلطان

[illegible]

[illegible]

در دل نیستی ز دو گیتی بر آمد | گیر یک گیتی همه یک سر بر آمد
بر بوک و مگر شه گرامی نگذارم | خود همت باهمه ز بوک و مگر آمد
ای پاک ز سر روی زمانه زده ای در | زانکه ز نرمش دو ره هوش بر آمد
بر من شکن پس کن تن و بشکستم | زان دست که یک علم از دو یک سر آمد
از دست که گسسته و سر رشته نشاه | دستی ز محیطی که نوالش که آمد
صد کی که ز تو خشک جهان بان بی | برگشته از آن گردش او خضر آمد
جز بر در او قسمت روزی کند بخت | آری که چنین چون ز رونق بشر آمد
هر که ز فلک راه سعادت بکنم | آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
بی نعمت و چرخ به تنگ شکل لب اشاه | با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیده | در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهانی | در وصف تو یک چه تجلی به در آمد
عدل تو حمایت که چو سایه گستر | خاصیت خورشید در آن ناظر آمد
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد | عدل تو مگر ناسخ عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه ببازوی لت | زین روی و فیضش دگران خبر آمد
کان در نظر رای تو ناچیز حقیری | آن چیست که آن ای تو در نظر آمد

[illegible]

در مدح سلطان سنجر

پیر فلک سها چیست که در کام شیاطین | بادوش آتش چو شهاب کنه آمد
خصم تو چو پروانه شود و صاعقه را | کار تو ز فلک دود و ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به | زیرا که سکون حلیهٔ کل سیر آمد
فتحا که ز نازک نفسی جای که داشت | هر کز طرف آنش ز رجا در آمد
ای ملک سپهتا که ز درگاه تو برتافت | هر مرغ که در خرمن ملکی به بر آمد
من بنده که زین پیش ز نظم دری | گردون که ز احوال من بنده خبر آمد
در مدت ده سال که این گوشه گرفته | در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد
هر روز و هر شب که در آمد ز در من | از نور تو آمد نه ز جای دگر آمد
گردون بجرم داد که تا سان ز کرد | آن نیز زوال آمد از آن چاکر آمد
نظمی که در احوال من آمد همه وقتی | ز فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که در او نقش هوای تو دل افتاد | پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال تو توقع تو نقشی بجز و دیش | هر گه که نه در خدمت شمع و سحر آمد
از تو گریزد که تو در قالب ملکت | جانی و یقینست که جان ناگزر آمد
تا در مثل آید که اندر سپر عمر | جان مرکب و تن راه و جهان رهگذر آمد
بگذشتم ز جهان چاکر تو شاد و بنا | گر گشته مرکب نه چنین صد سفر آمد

ای قناعت قدر تو ... | گر چه پیدا بی تو آن باشد
من نگویم که جز خدای کسی | حال گردون ز غیب دان باشد
گویم از نامی رایت شب و روز | دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو را زنها کند پیدا | که چو تقدیر در نهان باشد
رایت فتح را کند چنان | که چو اندیشه بیکران باشد
لطف ار مایهٔ وجود شود | جسم را صورت روان باشد
بست ار بانگ بر زمانه زند | گرگ را غیرت شبان باشد
بنود خطره زین مجری | که نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی به نظام | که نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی | همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کآفرینش را | هر چه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان | کره در کسوت دخان باشد
وز تن اژدهای رایت ها | باد در انتقال جان باشد
شیر گردون ز عکس شیر در آب | پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سپه کرده | هم رکاب اجل گران باشد

همه پاینده که در ممالک شاه / شاعری جام قطبیان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل / سوی مورش زبان باشد
تا شود پر ز بهجت همه دهر / همه دین دولت جهان باشد
تا هوای حریم خزان بهمن و دی / زیر کریم باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد / نه چنان کز پسش خزان باشد
قلم بارها زبان گرو تر / تا قلم سخن زبان باشد
سکه بادهان بنام تو باد / تا زمین در جهان نشان باشد
مدت لازم زمان و مکان / تا زمان لازم مکان باشد
حشمت ملک بخش و ملکستان / تا بگیتی ده و بستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد / خود چنین ملک جاودان باشد

وله مدحه

سر کرا در دو کون فکر مقصد میرود / با همه دردی کرده این صبح مرد میرود
همیشه آن بهشتی چهره که بود بود / همچو او تا من زدین میرود و مقصود
یاد ران صد اسب که بیک شهر میرود / گر فضیح که محلظ کاه اودی میرود
همیشه چرا با کل ان [illegible] / و تحرک میل تحریک مجد میرود

دوش بشنید این سخن از سبب تو ماه شفقت / گفت ما را حدیث نقل و مقصود میرود
ای هم این دولت خداوندی که سوی خدمت / دولت من سروقد با همین خدا میرود
جان هم اینگاه پیوند تو بیشی یافت / گر کمال من ملعنه بر حیش محکله میرود
ختم شد بر گوهر تو سپهر مردی می / در توان مولوی جمع به [illegible] گلدیر میرود
دور شو دگین جان مجلس حکم قضا / بر زبان چرخ و انجم لفظ شه میرود
نقد کی گنجد در بیت چند سخن / راستی با یه سخن صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو در دور زمان [illegible] / فتنه اکنون پیچ با موج از پس میرود
دوانی از نهمه تا چشم بد کرد و جفت / آنچه آن یا چشم افعی از زمرد میرود
عروس دنکار اندر شبستان سحر / در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف باد بر جهان جاه و غیرت [illegible] / زانکه در اوقات احکام مؤید میرود
[illegible] / خرم [illegible] باتیغ مهند میرود
ساقی بزم تست خاقانی که بر [illegible] سپهر / [illegible] با صرف محمد میرود

در مخاطبه و دعای پادشاه گوید

ایام هر روایت رای امیر باد / ایام او همیشه چو رایت منیر باد
روشن [illegible] همه نور [illegible] / باشد [illegible] همه جهان [illegible]

سرمست و بخشش طبع سنای تو مدام / ور طبع بدسگال ز تو مهر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملک در / کلک ترا فراخ شهاب و شیر باد
وان انجمی که در سر افلاک و انجم است / از بخشش سعد رای ترا و ضمیر باد
از خاصیت که زنی شهر خلایق است / تا تیغ صورت کلک ترا در ضمیر باد
از رشک سنگ حاسد تو چون نجم است / از تیغ دشمن تو چون زنده نیز باد
از جنبش سپهر کی بر وا بود / وز نصرت زمانه کی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو / دایم براستی و روان چو تیر باد
و نیاید تو تیره گمان تیغ جان خصم / دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

مدح بدرالدین سنقر

عید بر بدر دین مبارک باد / سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را / هم از عدل او نهند بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را / هم از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن تیز / ابر جودش چو ابر بعطی راد
سنگ حلمش برده خاک انگیز / سیر کلکش بود بکوه از باد
تمتش آنچنانکه از سر جهد / عدل او داده مانده گردن داد

ایضاً

چو از تو نکته گوش اندر آیدم به بلاغ / دلم بدست نیاز از بلاغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که منهیان دلند / یکی ز جمله نه و دو گروه بنشانند
گه شرح صفت تو از ده و پای بنشینند / چو دل درآید و بر جای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار زند / نه بنیش خل خاک در ازیر آنند
مگر هوای تو اصل خود تو شد که تو شاه / برای تو همه تو وقع او چیره اند
خصایصی که هوای تراست و اقبال / خرد و در و تحیر همی فرو مانند
بجانبی که اقبال تو بهست قبول / طرایف سخنم راه همی بگردانند
چو مدحت تو ز آنگیز داشت فکرت من / نه جز قوت ادراک عقل بجهانند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو / عنان همت من جمع در بگردانند
بنعمت تو گر گردون در مصاف کاهل / قضا بزور تمام از زمین بجنبانند
مراد گر بفکری نیست این و خاصیت / که هر که ابو دار درد و دانشش کردانند
ز در مناصب او زان چه بیند / نور حمد و بزرگان جمع بر بخوانند
خرد چو کان که به خاطرم رسید / که ای که دولت همه جز داشتن
چو نام دولت لکی الکفات بردم گفت / بکاره دولت لکی الکفات
تو تیر کی بر تازه شد تحیات گفت / تو اند ار همه آب حیات باند

نی مدح

هم وجود تست چون جواب سؤال / بر صفات وجود تو مسلم باد

خواستم گفت ملک سفت بنیست / همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت گر نه خم کمینش / از زمین تقد نام من سم باد

دست سبحان چون نقاره کشد / شیر گردون سگ معلم باد

موکب دولت ترا نه غنچه رود / امشب و نگار او هم باد

چرخ اگر بارگاه تو بنشود / تا قیامت شکسته طارم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند / تا ابد سوز زهره ماتم باد

قد چش زبان خامه تو / چون زبانهای سوسن ابکم باد

خدمت چرخ چنبر برگرد / چون تیم ب پاس علم باد

ز بلندی سپهرای قدر ترا / سطح افلاک سقف طارم باد

خطبه تعظیم با نشان نامت / همچنین پایه معظم باد

وز تشیدی چشم مرخواست / ...

وایم از مه باب دست سخاوت / نکتهٔ سال بیا ز دانم باد

بینت چو ملک داد ویپا / و دیپا ر تو خاتم جم باد

وانکه در ملک جم بود تا / همه زیر نگین تسلیم باد

عدل او شب چو روز روشن کرد / روز او همچو عید خرم باد

در تعریف عمارت فرماید

ای بنا وار سپهر لاژورد / گشته ایمن چو آن سپهر از گرد

هم سپهر از رفعت سقفت خجل / هم بهشت از غیرت صحنت به درد

اشک ابر چون آب تشنگی تو نخورد / روی آن چون آب زریخ نو زرد

آسمان چون لاژورد وصل شده / در سرشک از حسن سنگ لاژورد

ساکنی سینه پاینت و زوق / از تو یا این گنبد گیتی نورد

نبتی در خاصیت از چرخ فلک / وحش و طیرت خارجند از خواب و خورد

رستنیهای تو بی سعی نما / چهره با برگ تمام از شاخ ورد

بلبلت از نیت اسپند از نق / ورده و ایم با شدی و ورد

باد و گلگشت بنجگ در شتاب / پیل و گرگت بی تناغ و در نبرد

پرده و آهنگ مطرب را صفات / کرده ترتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی آفتابت صاحبت / آفتابی کاسمانی چون تو کرد

آفتابی گر گرفت حادثات / دامن جاهش غبار زنگ کرد

آفتابی کاسمان پاک کن شود / گر نبا و ار او کوه بسکرد

بخت فیروز تو زان گنبد فیروزه چرخ / آیات سبب نصرت و پیروزی
پاپ پناه جهان گر تو بگویی بکنند / عدل ای شه کز پیش تو بجای
به کوه گوهران شاهی اگر گوهر تخت / سالها کوه ز تابش فلک فیروزی کرد
و در سرا پرده آن شاه که انگشت نهاد / ماه با پرده دری کرد و چه با روزی کرد
شب و روز بنید [illegible] / [illegible] روزی

در تهنیت صاحب تفاخر خویش گوید

طبعم بو بنده کردن پایه کان رسید / نظم تحفه دادن گوهر مکان رسید
هم وحم من نصیحه [illegible] / هم کام من [illegible] جوان رسید
این [illegible] / [illegible] آسمان رسید
انده ببرد و [illegible] / شادی بیاد و [illegible] رسید
بگو بادیه فضای ارم [illegible] / [illegible] هوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت / گل تازگی گرفت چو در بوستان
پرواز کرد باز هوای [illegible] / [illegible] زمین و زمان رسید
محبوب شه جهان که ز اقلیم [illegible] / [illegible] رسید
محنت [illegible] / دولت رسید که نوبت [illegible] جهان

[illegible]

در آمدن ماه روزه

از روز و عدهای که وی [illegible] / کام تو از خدیو [illegible] رسید
این خنده بار که [illegible] / اینک [illegible] نشان رسید
سلطانی ز [illegible] / چون نام [illegible] سلطان نشان رسید
نقد وجود چرخ [illegible] / چون [illegible] امتحان رسید
تقدیر رزق گرچه [illegible] / توجیه رزق [illegible] رسید
از عشق [illegible] / هم دولت کام [illegible] رسید
مرغ فضا چو برد [illegible] / [illegible] آشیان رسید
صد بار [illegible] / در باغ مدح تو [illegible] رسید
گلزار مدح [illegible] / این [illegible]
شخصم [illegible] / از آسمان [illegible] رسید
سی سال [illegible] / اکنون [illegible] رسید
آخر فلک [illegible] / آورده [illegible] زبان
[illegible] / آمد [illegible] رسید
کس [illegible] / تا [illegible] خوان
[illegible] / [illegible] رسید

[illegible]

[illegible]

روی سخت مع کلک ... باشد | هیبتی در زمانه زمخشت راه افتاد
چون کمین‌گاه نرگس علوی جمله گرد | از نهیب رایت تو بر فلک شور افتاد
در بلندی تیر سیاست تو چو کمان شد | تیغش شیر سپهر شده در خاور افتاد
ای صاحبی که صورت جامع وی ... | از قهر تو در آینه خنجر او افتاد
دریا دلی که خوشه دریای هستی | از رهنما وجود تو به معبر او افتاد
جایی که عرصه گرد جهان تو نقد ملک | افسار در مقابله افسر او افتاد
روزی که خشم و عنف تو شد دوزخ | آتش بکار زار تو در چنبر او افتاد
مرگ زبر لوای دوزخ رو لب شد | چار هیبت تو چو در بستر او افتاد
در روضه‌ای که بود تو پرواز کرده بود | در پیش ایوان تو زر بند او افتاد
در اوج کوه شهباز جنت صعود را | زر لطف‌ها نظر همه بر کوهسار او افتاد
صد چینی که روح آفتاب کرد | صرفی که از تیغ تو در دفتر او افتاد
دریای شام تو آنجا که موج زد | از کشتی ... لنگر او افتاد
زنگیر ... کلک تو در نوبت ... | از صد هزار سر ... معجز او افتاد
اقبال تو بچشم عنا روی ملک | خورشید به سرادق نیلوفر او افتاد
پیغام تو که ... اضطراب | از ... خنجر او افتاد

[illegible]

[illegible]

طغرل تکین تیغ جهان را نظام داد | روی پشته گرفت ... کشور نظام داد
... خراج خطه چین و خطا بستد | امنش ... ملک مصر و شام داد
... وقت بخوتی گشت | آرام ملک ... سیاست نظام داد
... تکان عالم ... | عدلش ... نجات خاص و عام داد
زنجیر ... جواب | در حرم ... ایشان سلام داد
گوشش ... | نفحش ... سلامت سلام داد
از عکس تیغ شعله آتش ... | و ز نور رای ... بخورشید ... داد
چون ساحلی ... صبح خنده کرد | آن خنده را بتیغ ... الیتام داد
... آسمان که غره هر ماه جشن اوست | زین صبح ... شکل ... داد
یا رب دوام دولت ملک ... | چو ناگه ایمنی ... دوام داد
ای حجب نغمه مطرب ... | طغرل تکین تیغ جهان را نظام داد

در تهنیت قدوم صاحب

بازآمد آنکه ... صدر ... | با حضرت عنایت ... تایید کردگار
کرده برای قاعده عقل ... | داده بعدل ملک شرع ...
گر گشته ... سیاست ... | افزوده ... از کفایت ... شهریار

[illegible]

[illegible]

چون مه روزه گشته صائم آفتاب | وز مه روزه چون شب عیدی تو
همت بران بخور که تو بی شاخ و بار او | گر نصرت شاخش از زود رسته بار
شاه تن بخت و نعمت قهر | بر نام فرخ طاعت و نعمت نثار
تا کرم و رحمت و لطف ایزدی | شد در جهان صورت و شخص آشکار
ای آنکه دیده که دلیلی و حجتی | در لطف و رحمت و کرم آفریدگار
از قدرت و احتشام تو بر چرخ و بر زمین | خدمت همی کنند بروز و شب [illegible]
رای تو انجم و همه تیر تو انجم | علم تو با جبال و سخای تو با بحار
از چهار چیز تو [illegible] چهار چیز | کز زور شود محل بزرگان [illegible]
دریای ز کفایت و از طبع تو هنر | و ز دست تو سخاوت و شخص تو [illegible]
کلک تو ساحرست و پیام تو معجزه | با هر دو [illegible] و ظلمت [illegible]
معجز که دیده و سحر [illegible] مجتمع | ظلمت که دیده و نور [illegible]
داده و بزم خنجر تو [illegible] | داده و بزم خانه مصیبت شکل مار
شیرست [illegible] خصمان [illegible] | مارست [illegible] و ز تن [illegible]
گر دشت و در آب چهای کند [illegible] | و ر [illegible] سنگ [illegible]
آنکه دو از نیست تو [illegible] | و ر [illegible] زخلاف تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

کامروز دو هزار غلامست پیش تو | هر یک برادر رستم و سهم سفندیار
شکر خدای عالم و سعی خدایگان | حق [illegible] جهان [illegible]
گر شکر آن گذاری بر حسب اعتقاد | گر شکل آن گذاری بر حسب اقتدار
در اشتغال بود جهان امن و عدل او | آمد برون ز حصر تو از بند اشتهار
شاد زد دوستان تو گر دشمنان تست | تا شاه در زمانه و دیار و در دیار
بنگر که کار [illegible] کلک [illegible] | در صفحه نقش ایوان نگار
صحنی چو صبح های ایوان [illegible] | جای چو پشت ماهی [illegible] استوار
از نقش چون مصوره مانی [illegible] | و ز مرتبه چو قبه کعبه بزرگوار
سقف جدار او همه چون [illegible] | از بسکه زر ناب بر آن [illegible] شد بکار
گوئی که گنج خانه جمشید [illegible] | نقاش چین [illegible] آن سقف [illegible]
شد مرتفع ز بند نشاط تو [illegible] | شد محتشم ز بهر نشست تو [illegible]
ولیک [illegible] مرتفع و محتشم [illegible] | ایوان تو [illegible]
ای [illegible] حضور تو [illegible] | [illegible]
تا دیده روزگار [illegible] تو [illegible] | [illegible] چرخ [illegible]
زان که [illegible] شود [illegible] خضر | گر [illegible]

[illegible]

گشتی چاکیش ایدم و با خود گفتم | نیست [illegible] که [illegible] خار [illegible]
بشنو این نکته که [illegible] | هم جالای خود [illegible]
آنکه والا [illegible] و گیسوی [illegible] | نیست [illegible] لال [illegible]
[illegible] | از روش [illegible] چو کاکل [illegible]
دو چو چشم [illegible] | حلقه زلف [illegible]
آنکه آن [illegible] دل [illegible] | آنکه آن [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible]
من [illegible] | دیده و روی [illegible] دل [illegible]
[illegible] | دلم [illegible]
جادوی [illegible] آسان [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | همچو [illegible]
[illegible] | رفت [illegible] گل
[illegible] عشق [illegible] | گر [illegible] عشق [illegible]
خنده [illegible] | [illegible] خنده [illegible] گل [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

در دل [illegible] سوی خانه | دو [illegible]
[illegible] خویش [illegible] | [illegible]
[illegible] شب [illegible] | [illegible] صبح [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] فلک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] طرف [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | قصه عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رفت [illegible] | [illegible] معشوق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در حقیقت و معرفت کواکب گوید

وین چو بگذشت شهنشاه فلک زین شبه | و ز سراپردهٔ شب کرد جهان کج حصار
روی بنمود مه عید بشکل کج شده | تو تنی از زر طلی بر کره‌ای از زنگار
جرم او قابل و مقبول شش از نور تیر | سیر او فاعل و مفعول شش از آثار
گاه در دوری خورشید شده در افزون | گه ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
باز در بود سپهر دوم و چون دبیری | منشی از ورق روح همی کرد نگار
مستمر اندر بخشش همه چیز قضا مقدر | منتظم اندر قلمش همه چیز فلک اسرار
بود در تختهٔ او از نوعی ابیات | بود در دفتر او از همه نوعی اشعار
سخنش غالب و چون بخت سلیمان خوش | نحو او غالب چون چشم لیمان بیدار
کرده در او بر این نطق و بیان آسان | کرده در حوت برای عجب رخ تکرار
باز بر طارم دیگر چنی پسیم اندام | بکفی بر بط سغدی و بکف جام عقار
از تبسم لب شیرینش همه چیز چشته | و ز اشارت رخ نیکوش همه کشته نگار
تو امانش و تد فاصلهٔ موسیقی | هم نوا بود تر زمزمهٔ موسیقار
حضرتی بود بر او طارم او تخت رفیع | سقف و ارا پیش چون بحر دیوار
ملکی همچو خرد عادل و هشیار | تنگ مسطره زوایا و خاک اسطار

اگر کشتی ز بس پیار جام سخا | در که خواجه ز بس یاری شاهان بار

مجد دین بو الحسن عمرانی که بود | دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار

آنکه در شرف تو آمات فلک نادر | و آنکه چرخش موالید جهان اندر بار
چرخ را با خطش سنگ قدر بود | کوه را با شرفش سنگ قدر شده بود
گشته با محضر او تیان و پزیرش گواه | مرده گیتی چو قضا و قدر آورده آواز
تا شده ضامن ارزاق خلائق چو شب | بود یکی خفته نجند اندر نار
هست بی سیلاب عدلش نکالی گون | باز نالک همی طعنه زند بر کهسار
ز آنکه مانند مشتری غرا و مجلب | ز آنکه مانند ناد مشتار
تا زبان قلمش تیر فلک بگشاده | عقل در کام کشیده ست زبان چون سوفار
هست کیفیت اشغال جهان زیر آن | هست کیفیت اجرام فلک را معیار
شادمان شده همی خشم باستحقاق | چشم بد دور زهی خواجه با استغفار
کنی از تقویت لطف عرض بوهر | گنی از نظر هیبت قدر شکنار احجار
دخل شرح تو در دیده زود ببریق | خرج جود تو رسیده به صفار و کبار
در کمیت مقصد سادات به روز | مجلس آینه دور رور اعرار

این همه اقبال تو میگوید به رندی گو
که چو من شاخ چرا میوه چنین ...

تا گسسته نشود رشته عمر از زندگی
تا بریده نشود عقده اسال ار ...

باد هر سال ایسال دگرت ضامن عمر
باد هر روز به روز دگرت پیرایش

دایم اندوی بزرگی شرف افزود ان
وز تو بر جا بماند ای جهان ...

دامن عمر تو از گرد اجل معصوم
پایه جاه تو از سیب فلک در ...

سر دم اقبال تو نیست باد ز گردون کهن
سال تو بر تو همیون چنین سال ...

وله ایضاً

ای هنر مقدم اعیان روزگار
در نظم و نثر افضل و یکتای روزگار

ابنده چون تو اشتری از بیخ ...
نابوده چون تو گوهر دردانه روزگار

اسمان به رفعت تو شد ...
پیدا ز ضمیر تو پنهان روزگار

حلم تو را گاه نمیکرد آسمان
بشکسته پایه میزان روزگار

اخلاق تو سواد همیکرد لطف ...
پر شد بیاض و دفتر و دیوان روزگار

با عقل رزین تو چنان کشتم که ...
ازانکه هست دیده اعیان روزگار

لقمان روزگار شد کشتم چنانک ...
جز انوری که چند لقمان روزگار

کشتم که هست نام عدویش ...
گشتا که ندانی کم دان روزگار

ایضاً له

در آرزوی روی تو عمری گذاشتم
پنهان ز چشم و گوش ... روزگار

آخر بدید دلم کرد شادمان
ای صد هزار راحت بر جان روزگار

ای خواندگان مرا از غایت شفقت
ورنج لطف و پشته بر جان روزگار

از روزگار عذر مرا باز خواه از انک
کشتم غریق منت احسان روزگار

زاحسان روزگار غریقم ولیک هست
بر من شبی به منت افزون روزگار

آنرا که نیست منت ...
کو سرگران شست بجان روزگار

زین روزگار روی همی ارم و همان
سست ... ثناخوان روزگار

داد مهتران لطفم نوری ولیک
چرخم همی چه خواند خاقان روزگار

ای تو پیاده پیش کسی لاف میزنی
گر شد سوار فضل بمیدان روزگار

... باز شو پس گوی ...
کای ثابت ... روزگار

در چشم همت تو نسنجید ...
نه اختران جمع و فلک ان روزگار

عکسی ز روی تست چو ...
این شمسی که هست در ایوان روزگار

بی جوهر وجود تو در رشته ...
معلوم بود نیست دکان روزگار

بر چار سوی محنت مردم عدوت
آرد قضا به قوت دستان روزگار

تیغ اجل کشیده و مرکب ...
آواز ... فرمان روزگار

تو گرم کرده اسب نشاط و رکاب عید | عید تو روی تو و شب تو پایهٔ نشاط
عیدی چگونه عیدی چون نکهتش نگار | چه نکهتش که مجموعه‌ها نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو در نشین | وین حجره یک دو [illegible] بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود | در باز کرد و باز ببست از پس استوار
بر عادتی که شیوهٔ زرنگیست پیشه کردم | آغوش باز کرد که پیچم سر و کنار
در من نظر نکرد و چه گفتم چه کرده‌ام | گستاخی ندانست که چگونه‌ام هزار
امروز روز عید و تو در شهر [illegible] | فردا از آنچه گویند و چه گستو شهریار
بر خدمتی اساس نهادی تو ناخلف | گر [illegible] بیش گرفتی تو با نگار
گفتم چگونه است که درین [illegible] | ای [illegible] ای [illegible]
لیکن بهر آنکه درین شهر پیشتر | شب در شراب بوده‌ام و [illegible]
ترتیب خدمتی که بباید نکرده‌ام | کمتر بود ز [illegible] چار
گفتا کرت ز گفته خود [illegible] دهم | مانند گفته‌های تو مطبوع و آبدار
گفتم که این [illegible] | ای [illegible] بنده و چون [illegible]
پس گفتمش که نیک و بد [illegible] | [illegible]
آغاز کرد مطلع [illegible] | وانگاه [illegible]

در تعریف عمارت

قد تو گر طلایه مه بر [illegible] شود | ور در شمیم خلق صدف دارد [illegible]
ور یک شمیم لطف تو بر [illegible] | از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران سخن رود | تعلیقیان نخست از او [illegible] انتظار
گوینده از آب ز دریا [illegible] | وانگه بدست باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه است [illegible] | از خجلت کف تو عرق میکند بحار
آری [illegible] کف آب [illegible] | واز دست چرخ بود [illegible]
ای آفتاب طلعت آسمان محل | ای هم آفتاب و هم از آسمان شعار
از گفته‌های بنده [illegible] | کانجا نه معتبر بود انجا [illegible]
آورده‌ام بصورت تضمین [illegible] | از بهر آنکه بر سخنم زینت اقتدار
لیکن [illegible] سنتی است قدیمی [illegible] | احیای سنت شعرای بزرگوار
ای بخت تو [illegible] | وی همت تو حاصل [illegible]
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت | فائض بحکم در همه خلق آفتاب وار
ور بر اگر ز دست تو [illegible] | دست [illegible]
تا از مدار چرخ و سپهر [illegible] | چون [illegible]
بادا فزوده قدر تو [illegible] | وانگه ز وفای عهد تو افلاک [illegible]

تیغ ترکان روز جنگ ترا … آسمان کرده ایمن از زنگار
جام چپ ساقی بزمگاه ترا … می پرستان ز مست و هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت … مرغ بر بام تو ملک منقار
پایه تو چنان کشیده ز رفعت … کاسمان زاده اوست مدار
آسمان زیر دست پایه ات … ورنه گردی چو سیاره بر تو نثار
باغ میمونت ای خجسته مقام … همچو مرغان نوشته بر دیوار
رستنیهاش چون نبات بهشت … فارغ از گردش خزان و بهار
سوسنش همچو مهوشان گویا … نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افگنده موج برکه او … همه اطراف خویش دریاوار
فضله سرخ بید او مرجان … لولوی برگ ریز او شهوار
خادم قدر او چو گردون خاک … چمن ساختش چو ارکان چار
در حوالیش بر زبان صریر … مرحبا گوی زائران هموار
تا بود دور روزها پس و زیر … سر زلف بنفشه دست چنار
آن قدر قدرت قضا چاکر … آن ملک سیرت ملک آثار
آنکه امرش به مجال سپهر … وانکه نهیش به باد و قرار

ایضاً له فی مدح الصدر الکبیر

آنکه این روزها بعادت خویش … کرد اندر میان آب جهان
یکی چند شعر اشنیده ام … زین شکر ریز شعرها هموار
منشی فکرتم چو از دو طرف … گشت معنی ستان و لفظ بهار
گفت صاحب فلک بشنید … گفت ای ای سلیم دل زنهار
این چنین پیش سخن شناس … وین سخن پیش زبان بگذار
آنکه توقیع او کند تعیین … خسرو و صاحب و سپه سالار
وانکه دارند در مراتب ملک … بندگانش علو که در هجار
آنکه امرش به نجاک سپهر … وانکه نهیش به هد باد و قرار
وانکه نفس گرانبها چه ندید … فلکش جز در آب آیینه دار
وانکه از روی کبریا و رتبت … زیر بعون سپهر و پشت سوار
تخت خاقان بگوشه بالشش … تاج قیصر به شیشه دستار
صاحبش خوان و گدی و گدی … با نگرت می نگاره استغفار
ای در آن پایه کز بلندی هست … از ورای علایت گفتار
تا بود در بزم سرو برا اسکل … تا بود سیر و آرو خو را جار
باد فرمان روا تت همچون آب … ای سرو ... ناده را بنقدار

[illegible]

راز نهانه کرامت تو چون ز ملوک همت / تیغ رویت بخشش او داده روزگار
وی [illegible] کرده دولت [illegible] / بر تو قضا [illegible] بسته اقرار روزگار
[illegible] آن [illegible] دل کشت / اقرار روزگار بانکار روزگار
زیرا که روزگار ز رایت نمونه ایست / [illegible] خدای [illegible] روزگار
آینه گیتی علم شد از [illegible] / الا که سرو [illegible] روزگار
جود تو چه رضوان بهار وجود شد / بکشاد کاروان [illegible] بازار روزگار
طبعت [illegible] سوی عناصر چو درگذشت / آویخت [illegible] عدم [illegible] روزگار
ای [illegible] عشوه [illegible] / از حرص [illegible] روزگار
روزی که زلف پرچم تو [illegible] / پنهان [illegible] روزگار
تیغ جهاد [illegible] / این [illegible] زنگار روزگار
باشد ز بیم [illegible] شیر [illegible] / [illegible] قطره [illegible] گشته [illegible]
ورکرد [illegible] چاک / [illegible] پای [illegible] روزگار
واندر [illegible] / از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون [illegible] / [illegible] روزگار
ترجیح داده [illegible] احسان خلق [illegible] / از [illegible] سنگ [illegible]

[illegible]

[illegible]

جمل [illegible] ملک [illegible] کرد روزگار / و اقبال [illegible] کرد روزگار
در بوستان ملک نهال [illegible] / [illegible] کرد روزگار
هر شاه [illegible] کرده بود / آن را [illegible] کرد روزگار
باروضه ممالک [illegible] تازه باد / سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک [illegible] چنین / آخر مراد ملک ادا کرد روزگار
نظم جهان [illegible] / آخر طریق [illegible] کرد روزگار
ای [illegible] صاحب [illegible] / [illegible] کرد روزگار
این آیتی [illegible] / در شان ملک [illegible] کرد روزگار
[illegible] / از دست [illegible] کرد روزگار
گنج [illegible] آسمان / تا [illegible] کرد روزگار
سوگند [illegible] حیات / دایم نظر [illegible] کرد روزگار
آنجا که حکم [illegible] / [illegible] چرا کرد روزگار
و آنجا که ذکر صاحب [illegible] / بر عهد دولت تو وفا کرد روزگار
[illegible] خدمت تو [illegible] / بر من [illegible] بها کرد روزگار
هر [illegible] / [illegible] کرد روزگار

[illegible]

جانی که در جهان نظر [illegible] / از غره به سکال عنبر اگرده روزگار

در موکبی که پیکش از جنس کیش [illegible] / بر شیر پشت جنس فنا کرده روزگار

چون ارشدهای نیزه همچه ز کیفش / در دست خصم نیزه چو همبا کرده روزگار

ای خسروی که فضل از چشم و فلق [illegible] / آنجا که اصل خوف و بجا کرده روزگار

با من تو کردی آنچه نخواهد کس [illegible] / با ان کیران [illegible] جفا کرده روزگار

هم دولتی که در نفسی کلبه را / از نعمت تو فرش [illegible] پیبا کرده روزگار

در خدمت تو عذر همی خواهم کنون / زان پیش با من آنچه جفا کرده روزگار

ای با کمال تو جایی که از غلو / اول حجاب [illegible] کرده روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو / [illegible] کرده روزگار

دست نگار من کاتب [illegible] / گیرم که [illegible] کرده روزگار

دیگر ز آنچه نام [illegible] از ثنای من / خود نام تو [illegible] کرده روزگار

تا در سرای شادی و غم در جهان [illegible] / [illegible] کرده روزگار

اندر نفاذ حکم و صاحب نفاذ باد / [illegible] کرده روزگار

در دولتی که پیش [illegible] / دوران که [illegible] کرده روزگار

در صفت بهار و مدح علاء الدین وزیر

دست [illegible] آسمان ز دست [illegible] / نقد جاه اختران [illegible]

عقل [illegible] دست [illegible] / [illegible] دست [illegible] شخص [illegible]

[illegible] دست [illegible] / در قیامت [illegible]

کی شود عالم [illegible] / کردار [illegible]

ز آب و آتش [illegible] / چون باد و خاک [illegible]

خواستند [illegible] / [illegible]

جود او چون [illegible] / کو این [illegible]

ابر جود [illegible] / تا قیامت [illegible]

ای [illegible] / وی [illegible] طلعت تو [illegible]

وارد از لطف [illegible] / این سعادت [illegible]

در پناه درگه اقبال [illegible] / [illegible] سپهر [illegible]

ور کسی [illegible] / این [illegible]

فضل [illegible] / ای سلطان [illegible]

[illegible] دست / [illegible]

گر شود در سنگ [illegible] / ور شود در خاک [illegible]

ایضا بحر

دوش در هجران آن بت عیار / تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با آه و زهر بودم انس / همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک زمان مرا مونس / نه کسی غمگسار و غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین / همه کشور ز آه من پر دار
رویم از خون چو لاله خودرنگ / اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
بود رویم ز زخم دست کبود / دل و جانم ز هجر پر افگار
رخم از اشک زرد همچو ترنج / دلم از درد پاره چون انار
تنم از سرد و سینه آتشگاه / دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع سوخت آتش تیز / گاه چون ابر جست ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم / کای فلک وستان ازین صنعت بار
تن بغم سود چند ازین محنت / دل بیالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردن پیوست / تا کی این پیچش و دورنگی ار
بگذر از جفا و مرا / روزکی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست زین خدای برس / پیش ازین نیم بست غم بسیار
این همی گفتم و همی کردم / خاک بر سر کنند و دار

پیش ما مرغ در صفت چون کبک / تحفه ده هدیه زیر بهار
مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش / اگر افتند بر جبال و بحار
سنگ این خاک گرد و از اندام / آب آن قیر کرده از تیمار
ای بملکت چو وارث داود / وی به بردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار رهنگوی / وی چو دهرت هزار خدمتکار
تا چو تیر است کار دولت تو / نیزه بشکست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که گشت فلک / خود برآرد ز دود دشمن تو دمار
پس تیغ پشت نصرت یزدان / پس تیغ بارد دولت دادار
آنکه در دیده تو داده وقت / و آنکه بر در که تو یابد بار
رفته این امید به تشریف / دولت آن را همیشه بیدار
بنده و نیز انجمن امیدی / یعنی گشت از عجب شمار
عالمی را چو از تو شکر دید / گشت در دام رحمت تو شکار
جست زنجیر عالم جانی / رست از نکر گیتی غدار
گرد در منزل قبول نزول / گشت در مرکب او سوار

چه جای خواب [illegible] چندین چیز / پذیره شو که درآمد بشیر و کوکب میر

امیر عادل محمود داد [illegible] / که عدل و دست به نیکی [illegible]

بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند / همه جهان به بزرگیش هست مختصر و حقیر

برآسمان [illegible] قضا نیارد گشت / که جنبش فلک از هیبت است گرد ضمیر

زبان عبارت [illegible] / نه با عنایت خویش مخالف تقدیر

به بارگاه تو [illegible] حاجب درگاه / به حضرت تو قطار [illegible]

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر

ز اوج قدر تو افلاک دیده انجم / نوال جود تو قطره [illegible] قطمیر

هوای کین تو حکم [illegible] گناه / [illegible] خشم تو [illegible] آتش [illegible]

هر آنچه خواسته [illegible] / هر آنچه [illegible] اقبال [illegible]

هر بیت [illegible] / که [illegible] پرورده [illegible]

ایا بدایع [illegible] / و [illegible] دخیر

شکسته رای تو [illegible] / [illegible] تیر

[illegible] / نسیم [illegible]

کز لطافت [illegible] / و [illegible] علم تو گوهر اشعار [illegible]

کاین شرف [illegible] دولت / [illegible] که از این حال [illegible] زحیر

اگرچه هست [illegible] / [illegible]

خلاف نیست که دارم شعار این درگاه / [illegible] از این شرح [illegible]

بشرح حال چه حاجت [illegible] / زبان حال [illegible] کند تقریر

ولیکن [illegible] / وگرچه باید رحمت [illegible] ز تقصیر

[illegible] / چو در معامله [illegible]

[illegible] شرف بارگاه عالی [illegible] / کرامتش شرف [illegible]

همیشه تا بود [illegible] جوان / بر وضیع و شریف [illegible] صغیر و کبیر

بطبع [illegible] رای تو باد [illegible] / بطبع [illegible] حکم تو باد عالم پیر

ز رشک دیده [illegible] / ز رشک [illegible] سیاه [illegible]

[illegible] / ز چرخ [illegible] ناله زیر

گرفته [illegible] / حسود جاه [illegible]

ایضاً له یمدحه

دوش آن صنم درآمد سرمست نیم شب / همچون مه دو هفته و سرمست [illegible]

با زلف [illegible] / با چشم [illegible]

[illegible]

گشاده دست نایب سپهر ... / آن نو جهان گزیده و پشت و پناه ...
مودود احمد عصمی که ملک از وست / بنیاد ملک قاعده دولت استوار
گفتم که چیست آن نه مکان که درهمی / بودی صباش مایه و در بیشش مدار
زموج فتنه شاد که او روز و شب دوان / رونق مشاهد و بود او سال ...
گوهر ... حرف هند نقش ناطقه / که در کنار نطق کند در شاهوار
گشاده کلک نایب سپهر شرق و غرب / آن لطف کاو ریه سیاست بود ...
مودود احمد عصمی که نفاذ امر / دارد و نام گیتی ز دست اختیار
گفتم قصیده گرت امتحان کنم / در دست آن خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت / کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار
برداشتم دوات و قلم را و پیش من / آن ... زاده رفیق سخن گذار
برداشت کلک کاتبه و بر ... / در لحظه این قصیده مطبوع آبدار

ای روزگار دولت ای روز روزگار / وی در زمانه مایه تو فضل کردگار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو دام و داده امروز و ... / جود تو ... سال و ...

هم خورد اسباط را ... / هم خورد بارگاه ...
چندین چراغ ... کام تو آفرید / از ... عالم خاک ...
ور نه چو ذات کامل تو کل عالمست / کردی بر آفرینش ذات تو افتخار
تا نیست اختران را آسایش اثیر / تا هست آسمان را آرامش از مدار
بادا سپهر ... / بادا ...
هم خسته ... / هم چرخ ...
تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست / تو در مقام عزت و دشمن چو خاک خوار

ایضا له در تعریف شهر بغداد

خوشا نواحی بغداد و جای فضل و هنر / کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بشی چون سپهر مینا رنگ / هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
صبا ... خاکش ... / ... آبش ... کوثر
کنار دجله ... / میان ...
بخاصیت ... / بنفشه ...
... / ...
بوقت ... / ...

به بستان همی تافت از کاکشان　　که در بنفشه‌ستان کشیده صف

سپهر گوئی نقاش نقش می نگشت　　که سبزه زن کاروان زر که بود

ز برج که تابید نیشب پروین　　بشکل شمع فروزنده در میان شمع

همینمود درخشنده شعری ز دوست　　چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر

ز برج جدی بتابید چشم گرگان　　چنانکه در قدح لاله شود هفت در

بطرف میزان بتافت صد شمع　　بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق معشوق در نقاب گاه　　بتافت تیر در افشان زهره ازهر

برنگ لعبت بازان سپهر رنگ　　زمانه زان بنمودی عجایب دیگر

فلک بهمت مشغول در نسج شراع　　جهان بتازی مشغول من همی خواهم

در این سپهر خرامان نگاری سپید　　بر آن صفت که برآید ز کوه چشمه خور

فروگسسته نقاب عنبرین سنبل　　فرو شکسته بچنگ تاب بسدین شکر

همی گرفت بازوی صبح دریاقوت　　همی شکفت بغنچه غنچه در مرم

سرشک نرگس امید و در زلفش　　چنانکه بیخته بر سبزه و انباهی

ز بسکه برج خورشید و دو بخشم　　گلشن نکهت سمن گشت و برگ نیلوفر

بطعنه گفت که بنفشه وفای عاشق من　　بطرز گرفته مهر و وفای دست گیر

دو صبح کرد و بر شکو چون تاثث　　بسیم خام همی بید و دو شنبه اخضر

بشکل ماه بیضی کلنگ دهیتا چه　　فروغ خسرو سیارگان شرف

غلام او چو سکندر گه کج قلندر　　سوار گشتم بر کره میمون پیکر

چنگ سایت تشنا ... کوه زار　　عقاب طلعت و شاهین شکوه و طوطی پر

قوی قوایم باریک دم فراخ کفل　　دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه گری چون رخ عروس شاد　　نگاه داشتی چون کلاغ جیحون

نگاه پویه چو باد و روا پای ودم　　بوقت حمله چو باد و دو دست او صرصر

خروش و حشیشی ... کابل　　خیال مو به میمی دم ... شست

برفع دیده پسیم و ... یاد　　بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

مر این حضرت عالی ...　　بنام شاه سپهر حشم که یافت فر

هزار فصل و لطف نامه دلکش　　هزار عقده در و نکهت نامه دلبر

بران امید که شاه جهان شرف دهم　　شوم بدولت اکنون نیکوتر

بهره و ما به پانم زعلم تصنیفی　　برای دولت منصور خسرو صفدر

برین بنای ... دیده تازه تا ...　　برین بنا و بود نام زنده تا محشر

چنانکه نام سکندر هزار و ششصد سال　　بصفحات سطر بنام اسکندر

ز وصل بهار پیش ازین فصل هر چه بود — نه زانکه کسی گو ندارد مرا سبب باد
اگر چنانکه درستی و راستی بکند — خدای بخشد و بخشش بیان داد
هزار سال بقا باد شاه عالم را — که دست گردش گردون بحکم او محور
پرید وقت سحر چون نسیم باد شمال — همی رساند بوی عنبر
سرم ز خواب گران شد بصبح چو سر — خیال آن ز تب شش شد و سر
بلطف گفت که عمرت بچه گذشت — بود که گوش دلت را نصیحت کند
گذشت گفتم بجای وصلت — که هر کسی که کند بد بدی برد کیفر
جواب داد مرا که ای — در آن حضرت شه نکوتر
ولیک شاه فتح بلاد مشغولست — نگه کند به پرستندگان خویش نظر
جواب داد که چون طاقت — و زین هوس نشین
بگفت قصیده — ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بشعر گفتم — اگر هستی بود و
بنام دولت شاه — چاره مردمی و دوستی بجا آور
بصبح شاه بخواند این قصیده — ز شیر آن شکر
لقای او — لقای تو

بصبح همت این — بصبح دولت آن گشته در زمانه
نشان ملکت این ملک سلطان — نشان دولت آن
کمال وزان ملک این — شرف گرفت باقبال عدل این
بوقت کینه خلاف این — نگاه حمله در میان آن
همیشه در شرف ملک شاه — غلام مرتبه پیش
خدایگانا امید داشت بندهٔ — که در تو بر سر
ببارگاه تو هر روز گرد — کنون سپاه
ز دخل نیست — ز نفع نیست
اگر چنانکه به شهریار دستوری — غلام
بسوی خانه گراید زبان بشکر تو — بیاد

در تعریف شب و التجا بمخدوم کبیر

شبی که داشتم و دشمن غم دلبر — بدان صفت که صبحش
چنان شبی که کشتی — سپه برآید شبی
هوا سیاه اختر — فلک کبود بمانند نیلگون
چو اختر از فلک — هوا از آن

سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا
سحاب جود و فلک همت و ملک گوهر

جهان مسخر احکام او به نیک و به بد
فلک متابع فرمان او به خیر و به شر

یکی به بهجت او روز و شب گشاده زبان
یکی به خدمت او سال و ماه بسته کمر

زمام خویش تو بخشی او سپرده قضا
عنان خویش تو بخشیده پیش او قدر

ز راه موافقت او قدر نیابد روی
ز راه مشابهت او قضا نپیچد سر

نهال مرکب او وارد آن ... بر
غبار موکب او داده ... کحل بصر

گزین کشنده چو ... [illegible]
وزان کشنده ... [illegible]

اگر نسیم عتابش ... [illegible]
وگر نسیم نوالش گذر کند بر ...

شوند ... خاک آن ... [illegible]
شود ز هیبت آن ... [illegible]

اگر ز بحر سخاء او فیض همی ... [illegible]
گر لفظ او همه ... [illegible]

وگر سخای ... [illegible]
گر عطا ... [illegible]

نسیم ... آسمان ... [illegible]
همیشه ... [illegible]

... آفتاب ... [illegible]
و ... آسمان ... [illegible]

... در گاه ... [illegible]
فلک نظام و قضا ... [illegible]

... درگاه ... [illegible]
... [illegible]

بقا تو باد و چو باد ... [illegible]
ندیم بخت و قرین دولت و معین ... [illegible]

که آن رای ... عالم را
... [illegible]

در شکایت اهل خراسان به خاقان اکبر

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر

نامه‌ای مطلع او رنج تن و آفت جان
نامه‌ای مقطع او درد دل و سوز جگر

نامه‌ای بر رقمش آه غریبان پیدا
نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک
سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع
خون شود مردمک دیده از او گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی خود است که پوشیده نباشد بر وی
ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون
وقت آن است که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد
پادشاه است و جهاندار به هفتاد پدر

دایم این فخر بدان است که در پیش ملوک
پرورش داده سلاطین بزرگ سنجر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر

بازخواهد ز غزان کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را — نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد — ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

به خدایی که بیاراست به نامت دینار — به خدایی که بپرداخت به نامت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای — زین فرومایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که یابند ز تو نصرت و بخش — گاه آنست که گیرند ز شیت کیفر

زن و فرزند و زر جمله به یکباره ببرد — بر خویشی معاشان بدر که حمله بر

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک — وقف خواهد شد تا حشر برین شوم حشر

سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد — خویشتن زیر علم کز ظلم غزان شد چو سقر

مرکب پای نهی داشت به حیلت انگیخت — آنچنان از اسکندر که شد آیت و خضر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جو نان — از پس آنکه نزدندی به از ایشان شکر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز — در مصیبتشان از نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد — از پس آنکه ز دیباشان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند — از پس آنکه به مستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد آنگه — تو بیی مرد جهان را بدل اسکندر

از تو در بزم ای شه و انجم شاقی حضرت — از تو در رزم ای ملک تا ملک الروس ظفر

چون علم کرده و تیغ گران صد ره بر — بیره کرد ای بند و زنی گیسو کمر

بهوای سپه چین خلق جگر سوخته را — او شنیست چنانکه است زاده مهر

خلق را زین چه شوم اگر باز آید — گرد کارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد — ای چنو پادشه دادگر دین پرور

دیده خواجه آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه ازو کامل‌تر

نیک دانی که چه مایه بکجا داشت برو — اعتقاد آن شه دین و همه ملک و هنر

هست ظاهر که برو مرکب پوشیده نبود — هیچ اسرار ممالک چه خیر و چه شر

روشنست اینکه بر آنجمله که خود کرد ورا — بود وایران از ایش همه عمر اندر خور

واندر آن مملکت و سلطنت و آن حالت — چه اثر بود ازو هم به سفر هم به حضر

بکمال الدین ابنای خراسان گفتند — قصه ما بخداوند جهان خاقان بر

روشنست حال خراسان و غزان ای شرق — که مر او را همه حالت چو محمد ازبر

تا کند ای چو تیر تو ز انعام کمان — خویشتن پیش خدیو خطا گردد سپر

آنچه او کرد همه شفقت شد از آن — بسلامت همه تیغ تو بنیاد خطر

از کمال کرم و لطف تو یابند شها — از کمال الدین آزادی آن را باور

چون که پیش خداوند جهان بنشین — هر چند این قصه رنج و دغدغه و اندوه جگر

ایضا له

تا کنون خیر خیری داشتیم
زانکه در حضرت نباشد زو گزیر

از ترش روئی تاریکی که بود
چون جفای عصر و چون درد عصیر

کاو دو شاخ هر بان این زمان
خشک کرد از خشکسال فاو شیر

کیسه را هم با دهان رویش ترش
ورده با شد اینت کاری بی‌نظیر

تیغ همچون نیش مخواه و ملک
تیره همچون ای مرکوی و زیر

از صفا و راستی چون عقل و دل
از خوشی و دوستی جان و ضمیر

ننگ او چون اهل دیشلخ ...
ور نه باری زر چون روی زریر

گر دو سیتی ای نباشد گر کمین
از تو گویم با صغیر و با کبیر

ور نه نو ... دست ...
کای سلیمان زمین ... نظیر

انوری ... کیمیا ...
تو بزرگی خرده بر خردان مگیر

وله فی المدح

زهی بار که ملک تو سفیر سفیر
زمان زمان سوی ایشان ...

زهی بیان تو تفسیر رزق ...
زهی بیان تو آیات جود را تفسیر

بظل جاه تو در پایه سپهر نهان
بچشم جود تو در مایه وجود حقیر

زوال دست تو بطلان ...
نسیم کلک تو ... تقدیر

ز دست آن رخ گرایی تو ریب
ردیف گیتی ...

چنین رخ دگر چو ... همه از ...
درین ... بفرمان شاه ...

باتمام خداوند گر عنایت ...
هزار ... ز صغیر و کبیر

دعات گشتم و جای عابد ...
زان ... آز ... تدبیر

... دو همین ...
چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر

بلطف تو که پند رفت گر شرف ...
بطبع تو که بنالود ... تقصیر

همیشه تا بود ... پس ...
مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز اشک دیده مخواه ...
ز رشک ...

در مدح صدر کبیر ناصر الدین

ست شبانه بودم و افتاده ...
دمی ز ... ذوق ...

چون ... وقت سوار ...
داد ... صبح و ...

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن
گفت آنکه نیست ... غم و شادی

جستم چنان چه جامی ...
کاندم ... شوق ...

ور باز کرد ... دست ...
... گل و ... شکر

القصه اندر آمد و بنشست ...
گفت ... شادی ...

کار دگر ز ذاری بنشین مخنثی — ترتیب کن هم اسب و نوا برگ [illegible]

دوش آنچنانکه از نگ امروز شیخ [illegible] — نظمی چنین که دانی رفتست محفظه

گر همتت نباشد از آن آگهم — آهسته همچنانکه [illegible]

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر
وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای در نکار عادل و ایام [illegible] — وی آسمان ثابت خورشید سایه

در روزگار عدل تو با جبر [illegible] — بیچاره از تعرض کاست [illegible]

عدل تو بود اگر جهان را خانه‌ای — با [illegible] پیش چرخ فلکش [illegible]

گیتی فضله‌ای ز دست تو ساخت — در آب ساده گوهر و در خاک [illegible]

از طبع جوان تو ترتیب داده‌اند — بر خوان [illegible] فلک است [illegible]

قد تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوخته [illegible] افلاکش [illegible]

گردون ز [illegible] کلک تو [illegible] — دریا ز لطایف طبعت [illegible]

بر ملک پرده کلک تو دارد [illegible] — از راز [illegible] گرچه گرفتست پرده در

در ملک [illegible] که بود دست سالها — این [illegible] پرده دار و ز آرزوی پرده‌دار

ای چرخ استمالت [illegible] — ای آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

وسته دال ابواب چون [illegible] — دریچ این رخت گوا بدزدان [illegible]

ز اول که داشت [illegible] — ارواح را شیفته اشباح را [illegible]

در خفیه بازمانده قضا گفت حامل — ای [illegible] جهان بهانه [illegible] همه هنر

[illegible] — آن [illegible] زیر عالم عادل [illegible]

هم در رضا [illegible] پادشاهان — هم در رضا و خویش [illegible] و پادشاهیم

عقل [illegible] جهت — روح مقدس آمده در صورت بشر

با سیر چرخ [illegible] — با سنگ حلم او [illegible]

[illegible] منتظر — کان [illegible]

و امروز چون بکام [illegible] — کانچه از قضا شنیده [illegible]

گردون [illegible] است — با کینه [illegible]

[illegible] — از [illegible]

[illegible] — گو روزگار [illegible]

خود خاک [illegible] حکایت می‌کند — چنانکه سطح آب حکایت کند صور

[illegible] — ذات تو آمد اول و پس [illegible]

[illegible] — از زیر چرخ کس [illegible]

هزاران پسندیدگی داشتی / ز نو نو پسندیده و در دو پسند

تنی بر شرف هر دو دیگر خرامان / چو بت رویان چین پیاده و دلبر

ز فرقش تا قدم در زمانه خوشی / ز پایش تا سر اندر زیور و نور

بر تختش بطلی بصورت موزون / به دیگر پسا غری پیمر احسن

برازندگی صحن دیگر بود و جای / چو لشکرگاه آن سلطان و لشکر

کمال آمد آنجا کسی نیست / بطاعت از همه جا و ریاسالار

خرد گفت این جمله پادشاهی است / بشاهی برتر از خاقان و قیصر

ز عدل او همیشه باد و هوا / ز فیضش همیشه آید زمین زر

چنان کامل که نه سر دست و کرم / چنان عادل که نه شکست و دیگر

ولیکن دین او نیست ممکن / گر شب عکس نباشد و دید آن

وزین بر بود و میدانی دروی / دلاور و هم دلی رنگ آشفته

بزه در چنگ بادستان ستم / به پیش خصم با پیکار حیدر

درآید از عدم فضا ناوک / بهره خاصیت آشیانه خنجر

برازندی خواجه چونان مسکن / که تمکین او بیش از تمکین سخر

ز خوبش عنایت چار عنصر / ز سیرتش سعادت شش گوهر

سوی خرمن سبزه و درد و دشتش بهم / مقدم عقل و در قیمت گوهر

بجنب رایش اجرام سماوی / چو با خورشید اجرام مکدر

ز اوج قدر او هر برج پستی / به بحر طبع او هر برج معبر

نماند عقل را چون فیض رایت / گیرد با بیان جیشش گوهر

نیستی چون کان را بنا باشد / نباشد دیده احول چو احور

به پیش قدرت آن دست کز مهر / بگرداند بد و نیک مقدر

تعدیش قوت آن دست کز مهر / کند پیش فشاند سکندر

گمانش جست و چرخ و جوش بخشش / خطش قدرت پدید آرد شکر و عنبر

اگر نخی کرد پستی اسراف / خدایی غنی او نیست منکر

از الطاف سخای او شد پستی / جهان جز بیش دروغ شیرین تر اگر

سموم قهرش اندر لجه بحر / نسیم لطفش اندر شوره بر

برآرد از مسام های آتش / برآرد از غبار تیره عنبر

نه با آرام حلمش خاک رهبر / نه با تعجیل امرش دور اختر

بجنب آن خفیف اثقال مرکز / به پیش این گسل انجار صرصر

اگر بستان بیند خصم با دیش / ورش صیان کند برخ پیکر

تو پیش عالمی گرچه درونی | چو در معنی در الطاف بحر
کند با لطف تو دوران گردون | چنانچون صنعت طبع آور
بود با تو چو در وسواس شیطان | چنانچون پسر تعلیم آزر
حوادث چون حکایت سیه | زند پیش اندیشان فتنه و شر
که شب را تیرگی چندان نماید | که رخ پیدا کند خورشید ازهر
جهان از فتنه طوفان وری | پناه و حلم تو کشتی و لنگر
اگر چه روی پیشی نبود دوران | بزیر دور این فیروزه چادر
و گر من بنده را حرمان سرشت | و رد و ناز زنده مهجور و مضطر
چو دارم حلقه عهد تو در گوش | بیک سر هم مثل چون حلقه بر در
تو محمودم فتد یی از روی | چنان چون نام الفتح ابوالمظفر
مرا درگاه تو قبله است وری | اگر کفران کنم چه سبب چه کافر
بنکویم که تقصیری رفت | و در خدمت که نتوانگر دید بر
ولیکن اختیار من نبود دست | که مجبور معاف باشد و مجبر
زین پای پسر گردون گردان | بسر گردانی بود و پستم اندر
اگر تقدیر آن بودی در امکان | زبانم اندر سبب گردی مقرر

ساقیا خیز که گل شکفت خوش | بوستان جنت می که زد طرب شد
مرده خواهد بجنبد چنین وقت از جای | کشته خواهد که خون گرکند با کفتار
کان ساکه چمن شدان رفت باغ | مست و سوسن چمن تا تکیه باغ
بلبل شیشه شکست گل سر چمن | نپسندد که او مست بود ما هشیار
باد نوروز سحر که چو بستان بگذشت | گل صد برگ بروان شد پیرهن خار
چهره بسته هر سو که را گل با خانه بکند | گرد اطراف چمن چند زنش و نگار
نقش بندی هوا با نگه کن بر گل | که دو صد دایره بر دایره زده بی پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود | برگ بیدست چو تیغی که برآورده زنگار
گل زرست افشند چو با تو | وانه ها چو لو لو و چو در بنات
طفل غنچه عرق آورده و ز تب | و در ابر بر و اشک همی بارد زار
دم گل صبح و سوسن سر و | در میان آمد شان شنودی بسیار
گل آیت | سرو آیت
سمل ز شد | دم خوبی زنی آخر که استغفار
گویی آدم قدمی | دعوی که وفادار
سرو آزاد شد آزاد گل گلک | پای بر جا دست

چو تیغ و خنجر تو گردنکشی گرفت چه سود
هم آتش از کنی و پست تن چه چنان

بهمه سرکشی تن گردن چو خشت
دست حکم تو به پیشش نگرده جا

نیست چون کلک تو کلک بود و نشانی
نیست جز خلق تو گر هیچ بود کو بر ما

همچو باران نشیب افشد بخواهد آواز
گر بالا که بشکس چرخ و صد وجه

دشمنت همچو خود نیست که گنج نهند
نشو و ملک و دینار بملک و دینار

نشه و مشک اگر چند فزاید
جگر سوخته در نافه آهوی تتار

علم دولت تو چرخ زنیست و زمان
عزت ذات تو سر زینت سر قندیل

صد ره از فلک ایام شنید سحر
گر توی اسطرلاب و شش چرخ چنان

گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود
موکب تو سوی گرد و بر آرد بکار

بارت سکین تو هر جا که پروا آید
پس زوره و بحر تو چون توچنان

گر بنده دگر ام تو چون تو صورت
نه و از پوست آن ره ش ام

تو چنانی که تو را نیست در آفاق نظیر
بصفا و بحیا و ثبات و وقار

باز از خوان تو خورد ند تهیدستان گفت
زیرک و فاضل و دانش کار

سر و پا که داد زین فلک سیر پای
زندگانی همی گشت حاجت و شوار

نقد مپایم امروز نقد مت سحر
شد از نعمه حالا فرحی و دستها

باستطاع پایگاه صدر
باستانا و شهر و پایگاه صدر

سپهر قدری که مانده از ای دولت و
سکو گردون دولت در انجم و

گر کشت و مرسه صباح و سا
به پیشه طاعت و گردون جاه

نوایب فلکی در خلاف و تقدیر
سعادت ابدی بر هوای و مقصود

قضا نساز دکاری بر خشم و نهان
قدر نداد و راستی زخم و استوار

قضا بخطش زیرش شد گردوم
حلاوت گرش فرش شد بزر

توان که بیت کر حاجت و شد
بر بشتی حرم حرمتش نسایه

زهی بوقوف احکام تو زمین و زمان
زهی متابع فرمان تو سپهر و شهور

ساد و ز نهاد تو همچو باد مجهول
مجاهران معاد تو همچو خاک مسعود

بجز حبس سر در جهان تحیی معروف
بنام نیخ شرف در زمان تو یکی شهر

تو انکسی که کند باس و لت گرد
ز چشم خانه باد آشیانه مخصوص

هزار برق ضمیر تو پاده بشد برق
بپیشش ای نیز و تو سایه کرد و

صفای طبع تو بنیرو و آب تابان
همیر امر تو بر بود که بادو بود

اگر زطبع تو شد در نطق رادیا
و گر مملک تو شیخ علم را بگو

عبارت تو چرا شد چو گهر نظم
کفایت تو چرا شد چو اولو

ربع در بسیل ... الدین منصور

همیشه تا که کند نور آفتاب فلک
زمانه تیره و روشن بپشت و پیش سپهر

شبست همه و جهان روز روشن
ز کره خاک و شتاب یک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر بمثل
زمانه ضرب کند با وجود ضرب کسور

همیشه تا بجزو شد چو پیش کل مثل
همیشه تا ببرد پیش مال مجبور

نصیب دشمنت از کل همیشه باد و فنا
مدام حاسدت از مال همیشه باد و دور

حساب عمر بداندیش تو بکاهد
همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور

ز بیم سکه نعمت چو سکر مطلوب
ز رشک چهره حشمت چو چهره مهجور

سفید چشم حسود تو چون تن ابرص
سیاه روی حسود تو چون شب دیجور

بکام حکم ز اکام سپهر بود ...
بصدق طبع ترا کرده ...

برنج خاسته بدخواهت آسمان شادان
بکام دشمن بد گویت اختران ...

در مدح فخر الوزرا

زهی ... وزارت ز تو ...
چنانکه از ید بیضای موسی پایه طور

زهی تمام انصاف تو کرده
ز روی دنیا و دین ...

قضا و موکب تقدیر ...
ز عزت ... الا که منصور

قدر ... نام ... گذاشت
ز عدالت ... الا که مستور

جهانداری کجا آید ز نا اهل
تعشق ... کجا آید ز کافور

خداوندا ز حسب بنده بشنو
بحسبت چند منظوم و منثور

اگر من بنده را هجران ... است
دو روز از خدمتت محروم و مهجور

تو دانی که ... دور گردون
... است پس الا که مجبور

بیک خدمتی ... مدام
که در اخلاص ... معذور

چو مرغ ... رحمت ...
بهر جا ... کجا ...

کرم ... گیرد
خود آن ... بود ... نور

دگر ... کی ...
بطبیعت بنده ام ...

چنانکه نشینم راست گویم
که ... آرد ... سور

مرا الحق شوق خدمت تو
دل غمناک بود و جان رنجور

یکی زین کار گیران گفته ...
که ... آباد و دولت ...

چو اندر موکب عالی ...
مرو ... چو ... خون

یکی در کهف ... سر ... تا ...
یکی در دام ... و مخمور

صفی الدین ... رفت
و ز آنجا ... خندد ...

مرا از فتح ایشان فتح شد ...
چو ... که ... رنگ ...

وله ایضا ...

بادل دوست تا نه عرض دل کیست | آب تیغ سر بسته بحر اجیل [illegible]

آسمان کمری کی قبله عالم شد | وجهان دو جهان [illegible] زیر

بس بود در عوض آرام [illegible] شب جهان | کار دارا [illegible] دست هم شیوه هم [illegible]

گرچه قومی [illegible] نظام کار صورت شد | کاسمان [illegible] رفت [illegible]

عاقلان [illegible] نکار [illegible] دل دشمن [illegible] | کار کن [illegible] این [illegible] کرده [illegible]

زیر غم سینیان خرم تست [illegible] | سرچه در [illegible] اندیشه [illegible]

هم امکان گرچه معنی بر جهان [illegible] | کان نیابی گرچه جای [illegible] نظر

خصم اگر گوید که من [illegible] | بس که [illegible] جهان [illegible]

لیکن از نا امید کرده [illegible] | هیچ آن [illegible] زمین [illegible]

کی بود ماه [illegible] صبح [illegible] آسمان | گرچه کوته [illegible] خیال [illegible]

چهره صبح [illegible] شام [illegible] | [illegible] روشن [illegible]

[illegible] نامه [illegible] | [illegible] خواهی [illegible]

آفتاب آسمان [illegible] کوکب چشم | [illegible] پیاده [illegible]

صاحبا [illegible] خداوندا [illegible] | [illegible] بنشست [illegible]

[illegible] کار [illegible] باد | [illegible] اضافت [illegible] انعام [illegible]

ایضا [illegible]

مرا [illegible] شوق اندیشه [illegible] | مرا [illegible] اندر آب [illegible]

چو گشت [illegible] که [illegible] | که [illegible] عشق [illegible]

[illegible] هست یک [illegible] سینه | [illegible] یک وصل [illegible] سینه

بهانه [illegible] آوردی | [illegible] صحبت [illegible]

چو [illegible] غیبت [illegible] هنگام [illegible] | سفر [illegible] جهان [illegible] سفر

مرا [illegible] غم [illegible] دل [illegible] | [illegible] که [illegible] کند [illegible]

وگر [illegible] دل [illegible] | [illegible] جسد [illegible]

کجاست [illegible] | [illegible] یکدیگر

چو این [illegible] گفتم | [illegible] دل [illegible]

سفر [illegible] دوست [illegible] آستان [illegible] | سفر [illegible] حالت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] که [illegible] چشم [illegible] | [illegible] سفر کن [illegible] بجای [illegible]

بجرم [illegible] فلک [illegible] | که این [illegible] سفر

[illegible] شدی [illegible] | [illegible] جهانی [illegible]

[illegible] این [illegible] | [illegible]

بود ز دست تو وقت در زمانه گشوده / شده بپای تو ایمن [illegible]

بجاه و شرف [illegible] / دیده بود و سخاوت زمانه گشته مسیر

ببرده نام ز فرزانگان بعهد تو بجاه / ببوده گوی ز پیشیارگان [illegible]

ببرده بار ز اعدا بالش و مسند / بجای جشن تو ماه و شرب و ساغر

کند نسیم رضای تو کاه را فربه / کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

بحضرت تو درون تیر کلک تست ولی / بمجلس تو درون زهره [illegible]

ز تیر جاه تو ایمن شده سپاهان [illegible] / سرآمده ز گروه کفایت تو سپهر

بر آن پایه عدل تو نیست خوف و خطا / ورای پایه قدر تو نیست زیر و زبر

بجود آینه خاطر تو شد [illegible] / ز دانش چرخ نشان ز علم غیب خبر

اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند / قرار یابد از او همچو کشتی لنگر

نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز / ز شعلهاش گشاید بجای دود گوهر

حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم / چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر

نهیب گرم تو [illegible] قدرت [illegible] شرار زند / صدف [illegible] دانه شود گوهر

ز بیم داروی تریاق [illegible] / ز خاک [illegible] ز تصور [illegible]

قدر ز شست تو [illegible] اختران سپاهی / قضا بدست تو بر آسمان گشاده [illegible]

علو رفعت تو با او همچو ماه و چو مهر / سرشک دیده خصمت چو سیم [illegible]

تو در میان کمر ملک بسته [illegible] / ز پیش طالع سعدت شهاب [illegible]

جهان بنام مطیع و فلک مطیع و ستاره خدم / زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت عدو ز تیغ تو بی شاخ / چو شاخ دولت خصم تو بار داده [illegible]

در تهنیت قدوم امیر کبیر ابو الفتح طاهر العلوی

ابشروا یا اهل نیشابور از انجا / کامد آمد موکب میمون منصور وزیر

موکبی کز فر او روی زمین گشت [illegible] / موکبی کز گرد او گردون گرفته شد اثیر

موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان / موکبی کز موج و جوشش منهزم گردد ضمیر

موکب صدر جهان پشت بنی [illegible] / صاحب [illegible] و ستور سلطان [illegible]

ناصر دین [illegible] ابو الفتح کز وجود [illegible] / [illegible] فتح [illegible] گشت [illegible]

طاهر طاهر نسب صاحب که حکم شرع [illegible] / [illegible] محیط آمد [illegible]

آنکه آمد روز پاسش ابیض ایام [illegible] / وانکه شد [illegible]

هر کجا خرم شد از [illegible] خلوت [illegible] / هر کجا خرم شد از [illegible] قضا [illegible]

[illegible] / [illegible] مکان [illegible] آید نظیر

آن کند [illegible] / آن کند [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

خسروا این چه گفته‌ای در مدح صاحب | ساکنان عالم کون و فساد از وی خبیر
شکل درگاه رفیعت دار گردون | شکل او شد افضل الاشکال مستدیر
رنگ خاک حضرتت تا گشت ... | لون او شد احسن الالوان و ...
صاحبا من بنده را آن دست ... | ای تو در دولت وزارت چون ...
گر توان از ثنای تو بیان ... | خاطر من از تفکر خامه من ...
این که همتم ... | نقدهای ... آن ...
... | ... از انعام تو گاهی ...
... | ... که ...
تا نباشد آسمان را هیچ مانع ... | تا نباشد اختر از ... قاطع ...
از ... آسمان ... | در ... اختر از ...
... آسمان ... | روی ... چون ...
چشم ... | روز ... ایام ...
قامت ... | ... چون ...

ولـه ایضا

ای ... چرخ ... | چرخ در جنب رفعت تو قصیر

[illegible]

[illegible]

همه گریان ... از ... امید | همه در این جا ... از ... سپر
... از حرص ... | و ... روز ... سپر
غم ... کرده ... هر یک | صورت حال ... تصویر
دست ... | بنده ... این ... فقیر
... شای ... | زین پس ... دستگیر
... چون ... | کار من ... دستگیر
من نگویم که حال من بنده | حال من بنده ... تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال | تا بود ماه را ... و مسیر
تخت ... | ... منیر
... | روی ... زیر
قامت ... قامت ... | ... زیر

ولـه فی مدح الصدر الکبیر

ای ... تو ملک و دین ... | شب ... آن سو
حال ... | ... ورد ... و ...
دولت ... ذکر تو ... | ... نام تو منصور

[illegible]

عزم تو توامان قدر است / کو نباشد در مجال فتور

گر چه در دیار آب و هوا / هندی عدل تو قرار امور

جوشن کینه بر کشد ماهی / کمر حیله بگسلد زنبور

موقف حشر چیست با کثرت / در او از صریر باب صور

گر قدم کشتگان جان دشوار / بتسلسل همی کند منشور

وانشگر سپهر بوده به / نشنید به جهان نشور

گر چه اندر سپاهی حضرت تو / باده دیو مر سیح و فر دو

نشود هوش تو پیدا نوار / بیجان بار نامها معذور

نشود طبع نه آن هوا و او / گر تغییر پذیرد از باجور

طبع خود است که زنگ خش / بتعدی بگردد از انگور

نفس تو معتدل مزاجی هست / گر تلف گیر باشد مهجور

رو که کاملست از تو مرد زاد / مادر و سرور سپهر ای سرور

لاف دوی زخسرو نیک / نام نیکی بسی بود کافور

معتدل جاه با دوی زپی تک / بقا اعتدال شد مذکور

ای فنا و زتو خاص دوام / دوی عطای تو از لزوم و فور

در توصیف گردش لیل و نهار

اینچه بوده داشتم حساب / کان نشستم چون حساب

چون صدف تنگ کینه پس / با کلامی چو لولوی منشور

مرد دی خیستم چو گربه پس / شاید اخستم چو سگ ساجور

سگ قصاب حرص از دو / استخوان ریزه برقصاب طور

جرعه جام جو اگر بخوری / تخمه ور دستم مخمور

مرد باش ای حیت قانع / خاک خور ای طبیعت آزور

پادشاهم نطق دور مشو / شو بپرس از قصاید و مشهور

آمدم با سخن که نتوان کرد / از جدال شعر و برون ظهور

دختر انند خاطرم را اگر / جمله با شکل و با شمایل حور

در شبستان و نگار عرب / وز ملاقات اختلاط نفور

همه را فزون نسبت تو جهان / همه ز نقش سایه تو غیور

دیگر گرامی خطبه کننده / عکس زالتفات شان مهجور

ای بجایی که هر چه گفتی تو / شد براو افق آسمان مسطور

نظری کن بمن چنانکه کند / تا بدان یکنظر شوم منظور

تا فلک طول و هر بنایه / جذر اعلی سنین و شهر و شهور

اگر نه ربیع تو ز شاخ انگور | دو صد چو عنقود زنگی به صادر
چرا پس چو خوشه انگور پروین | کی صورت پذیرفت از عصور
و گرنه شاهد را جام نرگس | ببیخ اندر شرابی داد و پیکر
چرا چون نار گو پستان شب باز | نمون می سرنگون پیاله را گر فاتر
چمن را شاخ چندان زر پستان | زواه الضرب وی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گردد به هر شاخ | کف معجز آیات این خشتی به
ظهیر دین یزدان بوالمناقب | نصیر ملت اسلام
کمال فضل و افضل کامل | وفور علم او اعلم و وافر
بتقدیم مشار ایشان مقدم | بتقدیم قدر حکمش
بود در پیش حلمش خاک عاجل | بود در جنب حکمش باد صابر
بحلمش و رفعت را افزاین | بطبعش در مروت را ذخایر
امور شرع را عدلش مربی | رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی | که نه در ضمن آن نیت حاضر
خطابش منهی آمال عاقب | عتابش داعی آجال قاهر
ز سهمش کوی از خشونت | به جوانش نه دوران

اگر مسعود و ناصر ترتیب داد | عیاضی را بکلمهای فاخر
هر آن مدح و جابت کان ازوست | عیاضی را دو صد مسعود ناصر
و گر چند اندرین مدت نه دیدست | کسم در خدمت الا بخاطر
سپاه آن حقوق مکرمات | زبانها دارم از خلق تو شاکر
و گر عشم زبان معذور دارم | بمعذرم منیرم جز مقصر
بشعر آن را مقابل کی تو انکرد | ولیکن شعر نیکو تر ز شاعر
چه خاموشی بود کفران نعمت | در نیمی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان شوره | همیشه تا بود گردون مدور
چو ارکانت مباد ایچ نقصان | چو گردونت مباد ایچ آخر
ز چرخت باد عنصری | ز بختت باد عنصری بتو
در احکام قضا حکم تو ثابت | بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت همنشینت در مجالس | بدایت هم حریفت در معابر
ترا در شرع امری بجاری | مراد شرع باد ناصر
هو عیدی بگذرد تا عید دیگر | بعید دیگرت بشیر

و له ایضا بحر

چون بجوانی خلاف چرخ مبار — چون برای قبول بخت بدر
پاسبان سرای ملک تو اند — نه فلک چاه طبع دهشت نظر
نوبت ملک پنج کن که شدست — دشمن تو چو مهره در ششدر
چون که گردد بقدر همت اگر — شبه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم آفتاب لقا — وی فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی جاه — هر که بر خدمت تو یافت گذر
گره چون دست همتت پای — برد در دولت بکیوان پر
بگذشت از فلک برتر اگر — گرد روزی بدر که تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی — مدتی گشت زو عجب مشتهر
عاجزی بود کز در تو پناه — از بد روزگار کام مگر
علی بود و دامن تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود — پیش یارش کنی بجاه و زر
گرد از دست بخششت غنی — تابد از فر دولت تو خطر
برود از نحوست اختر — بجهد از خساست کشور
مدتی شد که تا بدان امید — چشم دارد براه و گوش بدر

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر — بطالعی که بجوید بشش هزار تدبیر
بنا بکار بزرگی نشست بکام — جمال مجلس سلطان بارگاه وزیر
بها ملت اسلام فخر دین خدای — که داد فخر و بها ملک را بصدر منیر
جهان جاه و معالی محمد آنکه برای — نمود کار دل و دست او ابر مطیر
چنان چنین بکار شد پیش مگر — یقین نبرد که کارش بپیش تدبیر
بهشت قسمت عقل خنم ابعاث — ببست عدل که شد پای ظلم در زنجیر
نه با عمارت عدلش خرابی ابستی — نه با عنایت غنوش مخالف ابتیر
همه نواحی گیتیش سخرست مطیع — همه اطاعت شرش مسخرست و دبیر
نهنگ خاره بر آرد ز نقب پر خون — ز نشیر شیر شد و شیر شدت تدبیر
زمانه نی بر امر او زمانه زمین — سپهر نی و بر قدر او سپهر حقیر
از و زمانه بتازه جهان نبرد مدرسه — ورو سپهر فزاره نشان قبول و گیر
زمانه گیت که در عزمش کند گران — سپهر کیست که در عرضش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف و جهان عظیم — ولیک بجود و سخا در زمین عزیز نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ — نموده در نظر همت تو جود حقیر
ده و در نگ کاب تو خاک را طهور — ده و شتاب عنان تو باد را تشویر

ندو خواب عدو را فزود سنگ هم | که بر زبان سنان تو راند حکم تقدیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری بر چرخ | ز برج اول میزان شود به خانهٔ تیر

نمود نکبت تحویل او به میزان نه | براستی همه کارت شود چو تیر

به فر دولت تو لا اله الا الله | چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر

در آن ضمیر ثواب آن همی بینم | که پیش از آن که گذشتست هر کرم ضمیر

به شرح حال و بیان بسیج حاجت نیست | زبان حال از من همی کند تقریر

همیشه تا بود آسمان و انجم | نه مانی نه دارد و نه قاطعی شمشیر

نصیر انجم و اقبال آسمان بادت | بجاه و دولت تو هر زمان فزایش

مطیع رای منیرت همیشه چرخ بلند | غلام بخت جوانت مدام عالم پیر

ز رشک اشک اندیش تو | ز رنج روی آموز تو

ز دوستان همچو | ز چرخ ناله آن رنج همچو ناله زیر

موافقت ز سپهر خبث مراد | مخالفت ز جهان نفیر

در تهنیت قدوم صاحب

موکب عالی تو جهان | بسعادت مقرر شرف و ناز

جاودان کنف عز و سعادت | موکبش بسعادت باز

هر که او دست برداشت | جز که دنیا که در عمر کوتاهش

با چنین دست | آفات کند دست بدو

در کف | همچو از بیم قطیعت

فلکی تو چه فلک | ظفر را مانده

زحل | ماه تمام نداری تو

عرض | جرم او باز

ای لطف تو | وی قهر تو

حاسد | آید

اجلش | وست

عقل حیران شود از | گر چه

نیز | غدر

یارب | سخن

جان | دل

عقد | گشته

خون | شد

گر جهان را بود ز جرم تو بیم
مرکب حیران زند و سر گرد و باز

ور فلک را بود ورای تو مهر
ور شبانگه کند فراز

آن حقیقت کمال تست که نیست
استعاره در و مجال مجاز

وان سعادت وجود تست که هست
همه را زابر و امید جواز

ای جناب تو شب ستم دیرینه
فرصت ور دو زنگ انداز

بدیعه

ای ز بخت تو اولیا فیروز
در مکافات رنج آن شب و روز

رنج جود و فایضت غالب
ورز دگر جاه و قدرت کین توز

بذل تو دام پاکبان جهان
بسته دام خیل شکر اندوز

داده بی میل و کرده بی کینه
دوراین دو صورت سازد سوز

بمکرمت حاوی و اجابت
تا لک همه دولی بهر روز

دوش اقبال خویش را دیدم
باغ دولت کشای جان افروز

گفتمش ای چگونه داری حال
زیراین فقر آب جاه چو سوز

گفت میکنم فخر داری تو
که کجا بازگشت چنین گونه

همه شان کرده ای نی اوزاره
آسمان گشت مرغ دست آموز

این جهان همه معلوم خداوند است
چون چنین است مقصود حدیثم

تنها در مرتبه از سر سودای خویش
شاید باز مانم ز طریق احتیاج

اول آنکه ز خدام تو ام نتوان گفت
کرده ام پس سلامی شکر دوم باز

خدمت تو چو نمازیست واجب دیدن
بجای جزا و ثنا و دعا باز

پایم از خطه فرمان تو بیرون نشود
سرم از پیش تو چون شمع بر نگاه

و همه گه تو گذشت بجای حرم
تا نیابم ز رضای تو جدا گو جواز

نیست ای تو پوشیده که من خسته
از برای کرم تو بدل تشریف نواز

چون چنین معتقدم خدمت و کار
همه از زندگی اند در عقوبت باز

در جهان تو نه بر وفق مراد توام
صورت ساخت من از غره گرینا ز

کیسه ام نیست که ناموس
آخر از وجه ضیعت آن کشت از

و این آنوقت که برای
که غلام حرکت کرد آغاز

کرمی گشت برای شرف
از نیا باعقده گردون انباز

نه مرا آن که تو که کان حجت
یکدان که کند همه

ساقیم
در کف غم

گر تو تشریف جوابم نکنی آگه از آن
همه برجا از مرگ طراز

حرف الشین

خواستم گفتن که دست طبع تو بر بسته … | عقل گفتا این سخن باشد بعید …

دست و ابر چه … انجاحت | طبع او را کان … انجاح …

… خویشتن … | گر … بخشش … طاس

در لباس سایه … | گشت … عجب … الناس

ای … جودت … | دی … باد … پای …

ای … خانه … | طارم … مسندی …

عالم قدرت مجسم … | اندرون سطح … عالم … احساس

مرگ … | گرد … کشتی … خاک …

… | … کس …

… | کافتاب … آفتاب …

… سخن … | این سخن …

… | … شهادت …

شاعری … | … امرء القیس …

… | ساحری … مثال الماس

… | …

باد عدم برده چرخ … | خلاف تو خاک … آفرینش

فنا را بپا کرده عزم مصمم | که تا بشکند چنبر آفرینش

شکوه تو در رایت … | کزو … قضا … آفرینش

به دیوان جاهت … | خراج … کشور آفرینش

ز اقطاع جودت رسانند … | وجوب همه لشکر آفرینش

تویی سرو … آفرینش … | که سر دم قضا … آفرینش

بجز … تمام طبیعت … | که هم … سرور آفرینش

… | … بر سر آفرینش

گستره پایه که با چون تو … | بگردد دگر دور آفرینش

حوادث چه ابتری گستردگان | … بود … آفرینش

… | دریغ … آفرینش

… | که اینست … آفرینش

الا تا مزاج عناصر … | زیادت کند … آفرینش

تو بادی که … | بقای … آفرینش

دوام … آب و خاکی | گر از … برگ و بر آفرینش

وزپی صفتی علو نعمت / برتر ز بیان آفرینش
نابسته نبوده تا که بوده / پیش تو بیان آفرینش
حیث تو گرفته صد ولایت / زانسوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری / بر کل مکان آفرینش
پشت زکوة مایه تو / از سود و زیان آفرینش
سکند بجان تو خرد عقل / یعنی که بجان آفرینش
فی یازده آفرینشت را / عبادی آن آفرینش
هر نوبت مجلست بجایست / در فضل جنان آفرینش
سکم شده نوره مردیت / نواب خان آفرینش
افتاده برآسمانت هیچ / ست از دوران آفرینش
نوزنیه اسپ قارت است / آرایش خوان آفرینش
عقد تخت چو ریج افتاد / در داده ستان آفرینش
صراف سخن که نقش کلست / بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که آن چیست / کعنامه دان آفرینش
تا بین که سر شده رام است / اندر خم آن آفرینش

وین خلقت تو بخورشید / گر دیگرکان [illegible] چو پوشید
شاد باش ای معجزات کرم / مریم صد هزار عیسی پیشش
ماهتاب از مزاج برکرده / گر بخلق تو بر بالد او خویش
ور کند چوب آب پستان بحکم / شحنه چو جهان شود آدمیش
بجد اگر کس [illegible] / بسخن [illegible] سر پیش
تا بگویی که شعر مختصرست / مختصر نیست چون تو یی مفتیش

در توحید حضرت باری عز اسمه فرموده

مقدری که ز ذات تقدرت مطلق / کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق
زخشت و رشته معمار [illegible] / نه چوب و تیشه نجار [illegible]
بگلکی که خلل اندر وی [illegible] / ز مهر و ماه کشیده [illegible]
حصار بر شده بی آب و گل [illegible] / بگرد او زده از بحر [illegible] خندق
بنجیق سقفش سپهر [illegible] / ز تیر چرخ و ز نه سامان شده [illegible]
[illegible] / [illegible] از نشیب [illegible]
درو بحکم روان کرده [illegible] / الف ده [illegible]
میان [illegible] / میان آب [illegible] معلق

[illegible]

ایضاً

بلخ نبیند پدید تو گشاده زبان | بشنو فتنه از ذوق تو گرفته سبق
دولت مطلب آب لطف تو در دو جهان | قلم ز هیبت نام بزرگ تو برشق
تو در کنام چو پیل ژیان آهو | تو در سموم که ز بل رضای تو بحق
زمانه بهره ور آید ز آب و هوا برید | نگاه و هنر بسیار ز آیینه چیز
تو را ز سید سادات بکند ز بیم | زمین گشته ز هیبت آسمان [illegible]
بهر چه بام کرد آن دو گرده ام صدق | بهر چه از تو رسید رسته گشتم صدق
تو در چه بام تو لا گرده ام پیچ طریق | تو در رسالت هم لنگرم پیچ نسق
تو در خلافت بو بکر دم زنم بخلاف | تو در امامت فاروق در مجال نطق
تو در نشستن عثمان چه رافضی بکوی | تو در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شکافته چون نار | دل روافض خواهم کفیده چون خوزق
ز زخم خنجر صمصام فعل آینه گون | ز تیر ناوک زهرابداده چون حق
میان بجد به توکش دو لب | شد از بدایت فضل تو گشته ام مشفق
سواد نظم مرا گر بود در آب گذر | کند فروشسته ای صابر عمق
اگر چه عادت قی نیست و در ابلک | بدر که تو گند یارب از نشاید حق
منم سوار سخن گرچه دست ستم در زمان | بدر که هم ملکا تنگ و ارش تو ابلق

[illegible]

[illegible]

تو گلستانی خود همی خواندم | دیدها و ز دور ابروی عراق
ماه دیدم که بر آمد از مشرق | مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن بر شدیم هر سه بهم | چون سه یار موافق مشتاق
ماه را این سخن همی گفتیم | که دریغی بجستی محاق
تو بچون رشته حیث و دو رانم | قصه چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کجی تو آخر بود | بر بساط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال | کشف سر او باستحقاق
زان طایفه که نشانند | معنی احتراق ز اوراق
ماه گفتا که برق همی بود | که برین گنبد آمدی براق
زان دایره که در تدویر | نشوانند زد دم نطق زنطاق
وان کانگیت اوحدالدین است | آن ملک خلق و ملک اخلاق
صفت زیبی کاتب خاص | در دایره دو پیشگام و حیاتی
در خراسان امتش ... | در روم اشتهت ملک عراق
گفتم ای ماه نام معین کن | گفت محمد و هم بنعمت اسحق
آسمان تیغی که سجده برد | آسمانهاش خاضع الاعناق

[illegible]

لم نکرده که کم نیاورد شد | طول و عرض هوا باستحقاق

پیش از آن که پیش و از شد | شرح و بسط سخن باستنطاق

آن زمان همچو روز و شب باشد | تا عدد همچو جفت باشد طاق

روز و شب جفت گیر بادا | در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق

فر او در ازای عمر وجود | تا معشوق و فای عشاق

حرف الکاف

چند کار زمانه از نیرنگ | ای جهان از تو رنگ و نیرنگ

همچو شاه صحن خلد وار دعا | سقف از سقف چرخ وار رنگ

داده رنگ تو از افشار ترکیب | زده نقش اقدر نیرنگ

صورت منها پیش تو ثبت | عرصه روزگار زده تو تنگ

دانش و طیرت صورت و صنعت | همه همواره در شتاب و درنگ

تیز رکاب فلک شتاب | شیخ سنده تو غیبت از نیرنگ

واهی ز ایوان رفعت بصیر | هم نهیب خطوه و رنگ و فرسنگ

خاکی نظرت بان خدمت بصد | همه ران ده دوران آهنگ

لب نایت صبیه ای مای | دست حکمت منوز و چنگ

مملکت را که عاقلان دم است | آورده ناقل طرب از جویبار ملک

ذات تو نه که واسطه عقد عالم است | پرورده دایه شرف در کنار ملک

عمریست کز نشوات و ... | با آفتاب رای تو در جویبار ملک

لالای شکر ز عندلیب ... | از اعتدال ... نو بهار ملک

بر چار سوی ... قلاب ... | دست بریده ... از ... ملک

بر شیر ... فلک تب ... | ... در ... ملک

ایام ... و ... | ... که ... ملک

تقدیر کرد ... خرم ... | ... که ... ملک

از سایه ... چون ... | گرچه ... سایه ... ملک

دایم چنین ... | ... خویش و ... ملک

ای ... و ... آفتاب ... | ای آستان ... ملک

... زیر که ... | توقیع ... ملک

... اضافات ... | معراج ... معلاق ملک

... باطل ... | حشمت ... ملک

خورشید ... | رهای ... ملک

حرف اللام

مرکب جزم تو ساکن نه چو فوجی از خول | سر کجا عزم تو جنبان چو سر [illegible]
چون کاب گران کوه و حصار تو سبک | رونق بیجای سیاست [illegible] میدان
[illegible] چرخ از آسمان گوید کین | [illegible] ای حیدر ثانی که [illegible]
شیر چرخ از پی شیر رایت [illegible] | [illegible] ای [illegible] ملک افلاک
شمع چرخ از تو هم پر آب و هم پر آتش | چشمه [illegible] میان آتش [illegible]
همان جا چشم سوزان و گدازان [illegible] | چون آتش [illegible] چون آب [illegible]
فتنه ها [illegible] زمین [illegible] | [illegible] تا قیامت گرد بر تیغ تو [illegible]
گر ترازوی [illegible] | خصم [illegible] دفتر تقدیر باید کرد حک
عالم آدم نبود [illegible] | [illegible] شعرا [illegible]
[illegible] نیزه ات [illegible] دست [illegible] | شاه والا [illegible]
حد و قدر بندگان [illegible] شناسد پادشاه | خود [illegible] تفاوت عیار زر [illegible] محک
پایه قدر تو [illegible] گردون از قضا | [illegible]
ملک بخشا بنده [illegible] | چون خلافت [illegible]
آسمان از محبت [illegible] | [illegible] کامی نفس [illegible]
[illegible] قضا [illegible] | [illegible] طبایع در [illegible]

گر ابر خاطر تو قطره [illegible] | بجای برگ ز باغ [illegible]
چو رای روشن تو باشد آفتاب [illegible] | گر آفتاب [illegible] کسوف زوال
[illegible] معالیش [illegible] | از آنکه راه تو باشد خسوف [illegible]
سپهر بنده [illegible] | کمر [illegible] چو بندگان [illegible]
ز حرص خدمت تو [illegible] | بوقت مولد از ارحام [illegible] الاطفال
[illegible] | گر [illegible] کف [illegible] تمثال
ترازوی [illegible] | سپهر [illegible] مثقال
ز حرص [illegible] سایلان [illegible] | [illegible] سایلان سوال
[illegible] | [illegible] توقف [illegible]
خطر [illegible] تو قبول | شرف [illegible]
زمانه [illegible] | ستاره روز و شب [illegible]
تو آنکسی که سپهرت [illegible] نظیر | تو آنکسی که خدایت [illegible]
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس | [illegible] همه [illegible]
بدست حزم [illegible] مخالف را | زمانه [illegible] مخالف [illegible]
اگر [illegible] گذشت [illegible] | سپهر [illegible] حلال

همیشه تا که بود نعت لفظ را پایان / همیشه تا که بود وصف حال را اشکال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو کلک / دلی که از تو بگردد چو پیاله باد
سرا بسال تو مخدوم و دستبوس ملک / سرا بپای تو مخدوم و بنده مدح سگال

در مدح صدر الکبیر

ای بهستی از وجود گیتی کمال / ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیایی و هر ساحت تو / مسند دنیا را کمال بی زکمال
چون ز رفعت آسمان رفعت شد / هر کجا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حامی الایشام / ملک تایید تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست / در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار / نور خورشت را ذوات در حوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم / فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد خرم او / زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چند گوش از نطق تو در تحسین / دیده چشم از کلک تو سحر حلال
تا ز کلکت معنوی شد بخشش / کلک را کو کار خود کردی نهال
هر کجا امرت سبک دارد عنان / چرخ نسپارد رکاب استقلال

ای بجایی کز تحیر وصف تو / طوطی نطق مرا گردد لال
چون فلک سکالد تیر نیکو / بر کمالت راهبی کو هیچ کال
چون روان آموزش مثال است / قیل گوینده که خطی باشد قال
طبل کی سود دارد و لولو / چون هوای فرید نشش زوال
ذره گر چنان کند روی شعاع / نام هستی هم بود آید بل
صاحبا تا شمع و تا پروانه است / این خرد را کینه و آن ...ل
برنخیزد گشته کوی همت و عرض / گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش از افغان این سخن / باز خرگوایستا ابسا قی حال
جام مالامال خوش زدست آنکه / کو بسیارات نماید جمال
جرعه جنسا او از روی نگ / پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد میل سمت آفتاب / که جنوب از روی و دران که شمال
سال مه دورانت از رسایه / ای بخیل و بخیرت ماه و سال
جاودان محروس و محفوظ از نیم / زانکه معصوم آمد هستی زنهال
سرو اقبال تو تر و غرق او / باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن سخت چون مذان آهن / شیب سدکو شود چو لای وال

جنبشش شیر دو دیده ... سایه‌اش / بجنبش ... بچه روبه ... زال

بقدر دولت و شیر فرش ایوانش / تو اژدها بچه شیر چرخ ... چنگال

ز ... او مه شب ... / چو ... و خاقانی ... زال

ز دست بخشش او خاک ... / ز حزم محکم او ... ... جلال

ورش ... همی بخشش وجود / کمر به بخشش ... وش ... کشف ...

... اصل آدم و تو / تو از نهایت ... آدم ...

بقدر و جاه و شرف ... کمال / درست شد که کمالیت ...

اگر بگو ... نهایت ... / وگر ... نهایت ...

ازین ... صلب / وزان ... پشت ...

فلک خرام ... / جهان ... رکاب فلک ...

ز نعل مرکب ... / هلال ... بلند ... هلال

نه ... / از آنکه ... هلال

چگونه ... / چگونه دار ... جلال

... رایت ... / فرو شوند ... شکال

شد آنکه ... / کنون که ...

در تهنیت ماه روزه و تحویل

سایه افکنده روزه و تحویل / روز مسعود و مبارک میمون جلیل

سایه‌ای که شود از رخ خورشید خجل / سایه‌ای که بود در سر نور دلیل

سایه‌ای که ... سود و شرح ابت / دست کمال قضا ... تکمیل

سایه‌ای که ... فضلش ... / دوش خورشید ... اکلیل

سرو فرخنده و میمون مبارک ... / چه روزه و دیگر چه روز تحویل

برکه با نصر و فتح صاحب دل ... / همه چیز ... دست ... و ...

ثانی سایه یزدان که ... / تو خورشید قدم ... تعطیل

ای صلابت عالم ... / ز ... آدم ... کفیل

سایه اصل ... وصل ... / ... خرم تو ... قبیل

نه ... تو در پیش ... تغییر / ... تو ... قتیل

... خرم تو چو ... صلابت ملکوت / کرده ... تعطیل

جامه جاه ترا نقش ... قضا / و آسمان جامه خود ... جبریل

بزم ... / ... دلیل

خطبه بر ... حکم تو کند ... / ... تفضیل

احتشام و نشان اختر لشکر صورت | کو در معانی شرع مدرک دلیل

مسند تست بقا باز بجمع وجود | وین کرنامه بر بیان عدم بی تفصیل

تا توانند که در ترتیب روح نمند | آب حیوان از آتش دوزخ تفضیل

باد تاثیر حوادث بلجنات تو | آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل

حاسدانت تو اسیر بابای | کوشش و لوله طبل ولی طبل جلیل

در ممالک زرشت شان شهره | در مسالک نصرت بر ده رود نیل

وله ایضا بدیهه

ای که در عشق تو شکم بخون دل | وی یزدم سرشته بمهر تو در ازل

وی کل ز ارج جان بلی نیست بر توام | ببلا ارجه ز کزید کسی بدل

گشتی نیکویی مثل اندر جهان حسن | تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل

ز ستم که روز وصل تو دیده ناکهان | سر بر زند ز مشرق غم شب اجل

در واجب چه تو در رخا که روز و شب | با صد دریغ حسرت در دم ز ریا قتل

در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن | جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر امام طریقت جمال دین | لطف خدا و روح هنر مایه دول

صدری که چون سخن شنهای او | اوراک منهدم شود و عقل منتقل

گشت از عنایت تو همه دیده چون عمل | زین پس اگرچه بود همه پرده چون اسل

شور بخت شد دشمن تو هیچ | نوش شمع مثل شد و دشمن غزل

آری بجوی مدد تربیت شود | باران برگ گل کند و حلیس وحل

تا باد کلف شاکی زد بر چار سرو | تا ابر در فشان کند در جنین وحل

این ... خاک شتابان بی تیر | چون رخ بخم بابه و در حالت وجل

وان بر بسیط باغ کزان شیخ کوزه | چون ز زمین آینه گون نافه و جل

گاه از نسیم این و من خاک پر عبیر | گاه از نثار آن چمن باغ پر کحل

در باغ علم تو چو گل نوشکفته باش | دشمنت چون ز برگ زرد و ز وحل

پایی بماند در تیغ تا بیخ تو لنگ | دست سپهر در ره دعا بسته تو شل

فی المدح

خورشید سعد ابن سمیل | آن بعد ده شرف قدیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال | هست مختار جهان جلیل

آنکه در خاک علم او آرام | و آنکه در باد حکم او تعجیل

خاک با علم او چه باد خفیف | باد با حکم او چه خاک ثقیل

نیست با طول و عرض همت او | پیکر آسمان عریض و طویل

منم آنکس که در سخن شایا | بوده بر من زمانه را تعدیل
سخنم شد چنانکه بنیوشد | گوش جانش چو محکم تنزیل
گه چو در صد هنر ببند فلکم | بر سپهرم بآرد بجهان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس که مرا | سنگسار زود زانه بر قندیل
چیم این پیش کم بود که بود | دخلم از خرج دیده و زنبیل
کشته شرم و صبر بی‌قیمت | هست نا منصور اسرافیل
بشنوم بر رسان که دیدستم | بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گدایی کنم | اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گر بیت کشف از جیب آید | شعر چون کرد بوده مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت | تا کنند اختران همی تحویل
حاسدت آسمان مباد عزیز | تابعت اختران مباد ذلیل
باد طبع تو با لهو و طرب | باد خصم تو جفت رنج و عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای | دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن از رخنه گاه سپهر | گوش جان بسته ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو بما | جدم اسحق و جدت اسمعیل

ور نه آنست که کشتی پسر | کاید این رنج ز دردم که ماناد زوال
کار ما باش گرم ز دل سینه پاک | تو بخ و گر چه ... خطری بر تو حلال
وعده می‌شنوم همچنین ... نقد کنب | مهلتی می‌شمرم از من جلوه دو سال
مرگ زان که مرا از تو مجمل باید بود | بمکافات جهان زیستن بی تو محال
سخن ... همیست و برین افزاید | گر نه تغیر بدین ... الا که ملال
تا که این زوالست پس بر نقصانش | چو نقصان مباد از فلک ای کمال
همچنین خرج دو تجی که مرا افکنده | ای خداوند خدایت ... اقبال

در صفت بهار

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل | اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را ماند و سایهٔ ابر بدم شب | پرطرایف شود اطراف چمن از نو رخ
سبزه چون دست تهی بر زند اندر صحرا | لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن زان پس | همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
چشم کان از گل و خنجر برق از پی آن | تا شد از رنگین و مشکاله جدل
بمحیط فلک از ناله سپیده پاره | بر بسیط کره از نوحه زده چو شده طبل
وز پی کند فرابش بکف خنده شد دل | سرخ بید از همه اعضا بگشاید کل

نطق پیش عقل ... چون ... / عقل پیش نظرش گر کند چون ...

... مولود ... / مرحبا ای نطق آخر و ز علم اول

ای بجنابش شرف ... / وی ز رتبع منزه همه آفاق مثل

جز در آیینه آیت شوان دید نظیر / جز در اندیشه خرابات شوان ...

نه خدایی و به دست تو رزق مقدور / نه رسولی و به نطق تو وحی منزل

چه در مدح تو گویم همه دانی که رواست / چیستگان تو ...

... گویم ... / طاعتی کان نه ز تو داد ...

شرع ... قابل / شرع کامل نه و ... رسل

بودی ... / بودی ... کامل ...

شوانم که جهان ... / این جهانیست مفصل ...

... عالم ... / ... تو خالی ...

... / ... جز ... ازل

دست ... عالم / ... دست اجل

عدل ... / ...

... / ...

[illegible]

پای اقبال ... / دست ... فلک ...

روز ... / و ز قضا بسته ... ازل

در مدح تاج الخواتین دام عصمتها

مرحبا موکب خواتین اجل / عصمة الدین شرف دوده دول

آنکه بر دست بدایت بابد / وانکه بر دست نهایت بازل

آن بجاه و به هنر نه فلک / وان بقدر و بشرف برز حل

باد و ... / با خلاف ... چرخ ...

ای بجنابش شرف گشته سمر / وی به انواع شرف گشته مثل

... آورده ... / چرخ ... آورده بدل

چرخ با بود تو ... / ... تو خالی ...

نقش ... همه ... منظوم / و ز ... همه وحی منزل

با کمال تو فلک ... / با وقار تو زمین ... خردل

دست عدل تو اگر قصد کند / ... ز جهان دست اجل

از خدا و ز خدا ... تو ... / ... جهان ...

ای همه ... آدم ... شرف / وی ... کننده ... اجل

[illegible]

آورده چمپه رزم تو مریخ را بتوبه | وانگه ز رنگ رزم تو باشید عالم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه | زلف عروس نصرت بر تیر تو مجسم
در اژدهای رایت نیاد حمله تو | روح القدس گویی از آستین مریم
هم جود کرده دست آوازه کوه | هم عدل کرده پای بلقانه در حکم
در تیغ جان چو تیغ تو بر [illegible] | گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر زمان طاعت و دوران تو گیر | از گوش صبح تا شب زلف شام اوهم
تلف کرده انگشت و کار نامهاکان | در وسپس کرده با دل تیغ تو باید نام
با آسمان چرخ کشم گر دست تمکن | دستی ای دست و سکه کاه عالم
کشاکرده ست و تو قدر سلیمان | آن خسرو مظفر و شاه معظم
تا پای دولت دور نیاید تسم | پوشیده از سیاست تو باده دوست مرهم
کشم گر باز داره تو شیربات آتش | گشا کن حکم تقصیدمانم
آمد ز خنده پیش پکیانش | شیر مرقلاده همچون سگ معلم
وی پای مرکب فخر تو [illegible] | وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
ای ماه پنهان تو در هر نگاه کرده | بر خصم طول عرض جهان حرمت جهنم
در هر کی ز نیک تیغ کرده تعیین | از سعد و نحس دولت در کارگاه معظم

گوش فلک ز دور سر کلک تو آن جنبد | ز آنکه در ترتیب عالم کلک تست و ابرام
در دستی با کف کلک تو بیرون ده | نام صاحب آنکه کفاده نام حاتم اکرام
کلک با جمل نیز ز حرم رحمت [illegible] | لاجرم تشویش افتاده بر دو کرده اقسام
هم تیغ آن که چون سپهتر گرفته | دیگری فرمان بیان آمده رتبت الهام
رتبت بر تو منصور ست چون [illegible] | چون آن تیغی که از او زنده الهام
ای تو در سکه چتر سیف اعظم | وی تو در تیغ طاعت هم [illegible]
ز آسمان تا تو کام آمده هم باید نزول | ای که نیکو که اندیشیب منفعت شام
لطف تو در قهر تو پیدا چو آب اندر ملح | قهر تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
سند تنگ جوهری قلم نیات همت | عقل از بیتیم سرگرانه به پیش نهاده کام
تمکن تو جمع شاه باشی اندر بیت | ای که تو [illegible] دور دوام
بد در اصل نعمت عالم آمده ولیک | تو نان [illegible] بر کرم تو گدایی را کدام
تو تمام با ثبات ابد بیاید آسمان | از وی نقصان تحریم [illegible]
آینه پیدا از نشان می‌خواهم سیم | کف او تن [illegible]
بر جنگ آسمان زیر تیغ [illegible] | ز آن ماهش [illegible]
وایده [illegible] کشم گر اهوا [illegible] | گشت بر [illegible] نیت کام عظام

وانگه شنیدی پیام آتش سان علی | پیر اکنون که مدحت سوی مظلوم
یاد نیست تو تیغی حضرت ... | سخن ای خم که نه دیگر حاجت است
سکه را تا گشت شاهی شرح خنده | خطبه را تا گشت نامی ز کرسی انعام
ملک ای که ز افزون کشد شکست | ... چیست ظفر و ... ایام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه | خوش تر چون جنت ... زمام
صاحبا من بنده را بی خدمت بجوی | هیچ شب حاصل نشد الا صبحی چو شام
گرچه انعام تو عام آمد دهی شکر آن | خاصه اندر حق من بنده ... و کرم دوام
وانکه من بجو روزی ایم بی سابقه | خرد باشد انچنین انعام اگر ...
گرچو سوسن و زبان گر دهر چو بلبل صد لغت | هم ز خدمت گر دهد باشم بشکر آن قیام
انتها کند اینهم کرد ... خدمت | ... چون وگر ... کام
گر ز آب سخن چه اکنم سحر حلال | ور ... تیغ ... جان ... حرام
ای وفا ... کمال ... | وانکش ... دوم چهره لام
ای زبان ... دهر ... آب حیات | هرچه جست از بی حصر کشم سلام
تا بتابد چار دهر گردد در انصال | تا بتابد چار دهر گردد در انفصام
منتظم خاطر ... دهر از ... | متصل اقبال ... دوام ... ام

عدلش ... و چیره شود بر ظالم | دیده بازه شود جای ... سلام
امنش ار خیمه زند بر صحرا | گرگ ... صلح ... با اغنام
ای قضا داده به حکم تو رضا | وی قدر داده به دست تو زمام
والی حکم تو دوار افلاک | تابع رای تو تیر اجرام
وز مقاف ترا تیغ خطاب | اوج خورشید ز شفق جام
پست با قدر تو قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا بدا ز روی چپ نام تو ظفر | راست همچون گهر از روی حسام
پیش حکم تو گشته کلک قضا | خط بطلان ... احکام
زو چو شمشیر تو ... دست قدر | ور کف باز تو خود جام مدام
ز سعادت ... شاه و شراب | زهره خنیاگر و ماه تو جام
شاه ... ز سواری سکه | آسمان مرکب و مطرف ستام
اول لشکر ... آخر فضل | که جهان شد ... بود ... تمام
گر بگشت ... کار ... | نقطه چون ... پذیرد اقسام
ور ... آینه خاطر ... | ... اند ... سپهر ... نظام
از پی کثرت خدام تو شد | حاصل نطفه ... ارحام

گشته تیغ اجل دو چشمان | گر نشود رشته و روز تباه
تا بود از پی سر شام و صبح | باده بخواه و ز صبح و چو شام
گشته ز خشم تو چون کام نهنگ | هر آفاق و تو زده باده کام
هر چه تقدیر کنی بی مهلت | وآنچه آغاز کنی بی انجام
مسند صدر مقام تو مقیم | شربت عیش مدام تو مدام

فی الترک والتجرید والمباهات

تا که آزاده بدم بود وصل سکرم | جز غم نبود بهره ز چرخ ستمگرم
خون شد دلم و آرزوی کنج قفس | بی خار غم از گلبن شادی گلی برم
بیهوده گشت عمر نجات غم نفس | نابود بکام دل نفسی که برآورم
گردون نظر نکرد در احکام فلک | جز نو عروس غم نشد اندر بر همسرم
هستم نشین که در چمن باغ روزگار | بی بر بود نهال امیدی که پرورم
ور بزمگاه محشر گیتی بجام مهر | جز خون دل ز دست زمانه نخورم
زیرا که تا برآمدم از اندرون قفس | پر خون دل شود ز دو دیده ساغرم
از گل شب چه دیده امید شب کام | روشن شود چو اختر طبع منورم
ور نشئه غم چشمه دل سر برآورد | تا کان لعل کرده با این و بستم

گر تنگ شد دماغ نماند تحملم | ور عشق ور شام تو چون شک آورم
ای چو خطا جهان ظلم اندر خون گرفت | در باب چشم آنکه شد بهار خرمم
یکتا شدم به تاب هوای تا کنون | از نامه غم دو آتش و در شکل خنجرم
ای روزگار شیشه چند شکنی | آهسته‌تر که چرخ جفا را [illegible]
چون آدم از تو که پایم شکسته باد | راه وفا سپر که جفا نیست در خورم
در آب نشئه چو نیلوفرم | بر آتش غریب مسوزان چو عنبرم
وز نقل تیغ دشمنت [illegible] | چون خاک کی شود جسم و چون [illegible]
چون گوشه چشم جهان بد من | تا کی چرا شود ز تو این چشم خرمم
در عیش اگر کم آدم از طبع [illegible] | ور علم هر زمان تعجب کرده [illegible]
زانکه برای دیده گلهای غربت | در تیغ فکر دیده گشاده [illegible]
ملک [illegible] چو نیست معز نام من | هستم ذلیل گر ملک [illegible] شوم
از شرم آفتاب رخ خاک [illegible] | بادی گرفت در سر فیضی که [illegible]
او تا و هفت کشور گرگان شوم | [illegible] خاک [illegible]
گشتم غلام همت خویش از برای [illegible] | با روشنان چرخ [illegible] برم
چرخ ار شود و چمن باغ روزگار | [illegible]

در تهنیت قدوم ماه مبارک رمضان

بر آسمان مکرمت از دوستان علم / چون مشتری بنور خود و سعد اکبرم

از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک / چون بنگرم بفعل فلک چو دلبرم

در دیده جهان لطافت چو لعبتم / بر تارک زمان بفضیلت چو افسرم

در آشیان عقل چو عنقای بی پرم / بر آسمان فضل چو خورشید انورم

در دست ممتحنان اگرچه گرم / حقیقت [illegible] اگرچه مصورم

در مجلس اگر بحشمت [illegible] / در منزل [illegible] بفضیلت [illegible]

از خلق و از [illegible] چو من [illegible] / در پرده می چه [illegible] کافر [illegible]

از شرم فضل چو [illegible] / در پرده جهان چو [illegible]

واندر [illegible] در نظر آفتاب عقل / در چشم کان فضل چو [illegible]

وز دولتی که [illegible] / بر آسمان [illegible] چو عطارد [illegible]

گلهای بوستان سخن [illegible] / [illegible] آشیان خرد [illegible]

از باغ فضل و لطف [illegible] / در بحر طبع با صدف لولوی ترم

[illegible] / گویی بر آسمان سخن [illegible]

از اول [illegible] جهان [illegible] / تا منتهی [illegible] گشت [illegible]

از باد لطف نظم [illegible] / سرمست [illegible]

هر کرا چرخ به تیغ [illegible] / نعمت [illegible]

هر کرا [illegible] / [illegible] جام

ای [illegible] / وی [illegible] غلام

با [illegible] کمال تو [illegible] / با [illegible] آرام

[illegible] / خواهد [illegible] فلک [illegible]

[illegible] / [illegible] نکام

[illegible] / [illegible] کلام آمده [illegible] کلام

[illegible] کمال تو مقامی معلوم / [illegible] معظم

[illegible] / [illegible] جام

دست [illegible] / [illegible] قدر [illegible]

حکم [illegible] افلاک / [illegible] احرام

شرح [illegible] / [illegible] جام

مرغ [illegible] / [illegible] کام

[illegible] / [illegible]

هر کجا [illegible] / [illegible]

نرم دارد که بحر نام تو سر کرد | تا زود در همه آفاق شان مدام
گر جهان از عنایه سخن بحر جلال | ور هیچ تو بره باد جهان باد حرام
جبر بر کش وی ز پند پس بنا | نه بد حی کان وی ... سپاه
معنی بر دو این ز پی آن سو د کنت | او جرم ماه ظبعماش که جز نه خام
بود و جنب تو امروز که هستند همه | رنگ حلوای سر کوی که کیاد لب بام
سخن صنوع لذت برد از سو بجا | شل است هیچ قوت و بار ز توت ایام
تا زمام حد ثان در کف ورت مسلم | ماهران و دان در کف سکست مدام
باد و دست چنبت کش فرمان | فلک تیز عنان باد مر زمام
دو تشکام دو جهان وی مرد و جهان | دشمنی ار پیاده قضا ره بکام
آن بیجا د کمر سوی مراد تو عنان | وین بتاباد کمر سوی رضای تو دوام

وله فی المدح

جرم خورشید در شرح چون تمام | سر بمغرب فرو کشید تمام
از زرینه سپهر بتافت | ماه زرین و چه ماه خیام
چون طناب شفق بهم بگسست | شب فرو هشت پرده‌های ظلام
گشت چرخ پرده کلیست | از پیش لعبتان سیم اندام

نیل بگیرد از رنگ و زبد | گنجهای ترازوی اقسام
که بجوی مجره در سپر طاس | خارج از آب و همیز و کام
که بچنگ شهاب دست ... | بفلک در همیشه وا...
کیفی کلک خواجه در دیوان | ملک را امید به قوا ره نظام
خواجه خواجگان هفت اقلیم | ناصر دین حق نصیر انام
بو المظفر که رایت ظفرش | آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه بحکم او قضا و قدر | خط باطل کشید بر احکام
وانکه از مهر او شهور و سنین | داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز | جرم خورشید روشنی از وام
گیرد از کلک و فرشش دوام | قلم و دفتر عطارد نام
زیبدش مهر چرخ مهر نگین | شایدش جرم ماه طرف ستام
عدل او آیتیست از رحمت | جود او حالتیست از انعام
پیش دستش بجای قطر مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام
بخل از مایه سخاوت او | معده آز پر کند ز طعام
زهره در سایه حمایت او | تیغ مریخ بر کشد ز نیام

ایضا

نور رایت نجوم گردون را | در حوادث همیشه اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را | بر سعادت همیشه الهام
از پی مدحت تو زاید عقل | گوهر نظم و نثر در اوهام
وز پی خدمت تو بندد طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام
نیست ممکن ورای همت تو | گر کند هیچ آفریده مقام
پس از او به وجود ممکن نیست | پس مقامی که در وجود کدام
خود برازوی وجود ممکن نیست | پس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان سراب لطفت را | یاس کم می نیارد اندر کام
ای ز طبع تو طبع جهان خرم | وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالیست تا درین خدمت | که به هنگام و گاه و بی هنگام
دیده انجمن دیگرت زحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی چند از مکارم تو | که بشرحش توان نمود قیام
وان نمی چند از معاون خویش | که بدان هست هستیت تمام
شد کرم از غایت کرمت | کرم الحق چنین کنند کرام
تا باجسام قائمند اعراض | تا باعراض قائمند اجسام

لاجرم وزیر زاری | المجلس اکنون همی باید کام
گر ترا نیز دادی سلطان کشید | بر جهانی ای جهانت شد غلام
حکم یزدان ز غضنفر خالی بود | ما گرا پوشد قبای احتشام
ای سلطان ز غلطه صافی بود | ما گرا پند سرای احترام
روز هیجا کز خروش کوس اسب | آب گردد مغز گردان عظام
زهرها در بر بجوشد و نهیب | با ورق تیر و تیغ داد پیام
ترک پیکانها چو پیکان قضا | از اجل آید خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق | تیر چون باران و گرز چون غمام
زنده گردد روی چرخ نیلگون | سرخ گردد روی تیغ سبز فام
در بر شیر فلک شیر علم | از پی کین چون عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل | تیغ ریحان خون شراب و خود جام
سرکشی حضرت همی خواهد ز چرخ | ور نه تو حضرت همی خواهد بدوام
رایت تیغ چون محشر شود | کس نخواهد کی است آنگه رام
ای جهان را حزم تو حصن حصین | ملک دین را ای تو پشتی تمام
وی ز آن چندان قیاوی که دوام | کان ز این خدمت پذیرد التیام

ای زرّین نعل آسمان سپهر / وی سوسن گوش خیزران دم
ای با دم صبا گرفته در گل / با آتش تو چپاق هیزم
سیر تو بکرد خط ناورد / چون گرد سپهر سیر انجم
بر دوش کسوت بهیمات / بربسته قماش خواص مردم
با نرمی شیوه‌های شایسته / برکنده قدر ثروت قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل / در دی مهی از اول حشم
وقتی که اگر ز مجلس طبع / برگوشه آسمان نهی سم
ره کم کنی و در بحت ک / چون گوی ز پای سر کنی گم
از بهر قسیم تو شو و جو / در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ طوع صاحب / بس تجربات بی تعلم
آن عالم کبریا که عام است / چون رحمت ایزدیش ترحم
وهم از پی کبریاش می شد / تا غایت این وجود طارم
چون عاجز شد بطیره برگشت / یعنی که بنیش کم بتر زم
ای پایه کبریایت فارغ / از ننگ تصرف ره توهم
زان پس خبرش نیافت آری / آنجا که بزد نفی تبسم

با حکم زد آسمان روا سب / برهنه زمین تر تحکم

در تهنیت مولود عاقبت محمود ابوالفتح زاد …

بحکم و دعوی زیج و گواهی تقویم / شب چهارم ذی حجه چون باتمام
شبی که بود شب شنبه هم ماه … / شبی که بود دهم شب ز پیرو قدیم
نماز دیگر یکشنبه بود ایمن / کهی که زوال سنبله از بد تقویم
چو در گذشت شب شش ساعت حمیده / بر اتفاق بر کمرای مجنت و حکیم
بجزو اصل سپیده آفتاب که بود / بجزو دهم آفتاب منشا تقیم
خدایگان زیرا کی جز کمال ندادی / بنا فتح صفه بکمال تقدیم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر / بجز زدل شالا و شد تعظیم
نصاب ملکی از نعمای … فرش / کینه گلشن گلخن جنت و جحیم
بروز و روی لطفش حسد شر … / کنند شدت قهرش … عذاب الیم
ز دور تب فلک جاه او چنان حال / ز غصه‌ها خورد از کبریاش حرص عظیم
بخاصیت حرم عدل او امین / لطفها کشد از کنهاش … حلیم
بخیه کیش ضیاداده کان یافت / طمع … حفظ تمام قلب سلیم
تعبی ز روی عطا در بدایت دولت / … ز وجه شرف در نهایت تعظیم

در مدح خاقان معظم

سپهر کنگره در موضع عرض حصیم | مثال جرم شهابست جرم او تیم
چه قابلیست صریر کلک انصات او | سخن ز بیم جدا اصم گوش صمیم
شکست خلعت آتش ز آب خلق تو ای | که در لطافت طبع نغمه گشت نسیم
بهست از خزان باد دم صبوح تو عهد | که در برابر بهار گشت لیم
صبا نیابت دست تو کرده است از آن | کنار جرعه کف آن زر کند نثیم
بزرگوارا با آنکه آب گشته من | ز لطف می‌بره آب گوهر تسنیم
بخاک پای تو گر گفتم نیست علم | نطق دیگر شه چاه و توکند تعلیم
ثنای تو تجزیه نکند وهم مرا | اگرچه نقطه موهوم را کنند تقسیم
لطیفه بشنو دکمال خود کرد آن | ملوک نزد که فلک هم مرا کند تسلیم
ورای لطف خدا و چیست لطف خدای | زبان مرا نکنم کان کلام نوشیدیم
وگر بسم خداوند گویت مشلا | چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب بود خاصه در مقام ثنا | حلیم گفتن تو را چه صفت است قدیم
که بر زبان جدا از طریق طیره کری | مدامت گفت بانک گویم حلیم
خدای گوید اگر هیچ خدای نیست | کسی به صفت تو عالم بجز خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام | بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

در تهنیت ... اعظم

روح القدس اگرچه بود ... | تو راست روح والی تحیم
موجود شد از وجود احسان | چونانکه ز مسیح شد ز مریم
اقبال تو بر فزون ز سپهر | در دولت چتر و معظم
آن شاه شهی که چتر و از آن | از هیبت او فرو شود دم
از وزو دو تصرف تو سحرگاه | بنیاد بقای دست محکم
با خاک در تو ز ایران است | بر چهره صفای آب زمزم
ارواح ملک بناله آمد | صوت تو گرفت چون ترنم
جز بر تو شناور گفتن | با شمه چو تیم و لب یم
احباب ترا ز بیم و انست | ز اقبال تو باری کی آدم
واحد ای ترانه گر چپ سان | طوقیست بسان‌ها ارقم
ای قربت تو سرور و شادی | از فرقت تو تراست ماتم
گیرد فلک از نخنک ریشم | من بر ز غم بجز شش خم
بودی بزم مجلس تو | یاری سره و حریف محرم
آنجو که همی شود بدحت | بر جمله ما و جان مقدم
تا شیشه سپهر جاهی | آمیخته امتزاج باهم

[illegible]

ای همه را او پیش از اقبال تو زیب | باطبع پر لطیفه چو دریا و معدنم
وین همه کمال تو در سر بسته شد | آن گفته‌ام و به که تو پنداری اکنم
زاینده کی خاطر آبستنم چه بود | چون با تو ستیزه خود انجا سترونم
از روز روشن و شب تیره دختر | اندازهٔ کمال تو وین ست در سخنم
چون تیره گشته‌ام ز تب شانه زیر بند | معذور باشم ار سپر عجز افکنم
باجان نان گرسنه هوای تو زایدست | خون شنگ باد در رگ جان تو تو منم
همچو ز صدق گم گشتم در هوای تو | تا بر تپیده مرغ اجل سی چو ارزنم
چون نیشکر همه کمرم بند گشته را | آزاد چند باشم سرو و سوسنم
در حق طبعی نطق می گشت زکرایش | گنجشک نیستم که به دام آرد ارزنم
در خورش قبول تو کاهی کر شوم | گردون برد به کاهکشان کاه خرمنم
کاکا شدم ز قوس اقبال خود مرا | تا روزگار خوش شد چند گرد خرمنم
در سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد | خورشیده ره تهنیت آید ز روزنم
این شاپس علم چو سیر دوشتی | دستان آب ده و دهن بیم تن تنم
وامروز در حمایت طلعت نجادی | اندر چراغ بیکند از بیم روغنم
در دوستان مجلس ابواز فارجی | چون در میان سروه سمن سرو دامنم

[illegible]

[illegible]

ازکنار سبزه‌گاه افق | چون ستون غروب افتاده بام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب | گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتم آن نعل خنگ دست پیست | قرة العین فخر آل نظام
آسمان گشت کاشکی هستی | کرمش خنگ و بار کام
گفتم آن چیست پس کو برهان | آسمان با دریغ و درد تمام
گشت بی درگشت اند کوی | گفتم او خوش هلال ماه صیام
گشت آری مدام شوال کرد | بربساط و زیر شرب مدام
شبکی چند اجتناب شراب | روزکی چند احتمال طعام
همچو انعام تا کی خور و خواب | نوبت فقه است و الانعام
طیره گشتم از دولتی بود | جای آن تیره کی است انکلام
ماه چون حجاب بینو شد | از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون | واندر آن خیمه درج کرده خیام
مجمعی بحمد ذات در و | همه آتش لباس و آب اندام
سگ‌نشان ز ما دبی خانه | سپکان از اسیر لیج جام
تیره در حجرهٔ زهره | گشته از اشتیاق لب آرام

[illegible]

[illegible]

ای سر ابن مظفر آنکه ظفر / رایتش را ملازمست مدام
آنکه از بحر خدمتش بخورد / نقش تصویر نطفه در ارحام
وانکه از بحر جنبشش زاید / گوهر نظم و نثر از افهام
آن بزرگی که دور استغناش / نه ز نقصان نشان کند نه تمام
متصل زانکه باقی شد / بطفیل بقای او ایام
آنکه نخشش طلایه رحمت / وانکه خوئش بباز انعام
آنکه خورشید آسمان کند / سایه ها را ز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بار اگر / و جهد برق خاطرش بنجام
آسمانی را ز ای حکم روانش / خط باطل کشید بر احکام
ور او انکه آسمان ز حکم / آسمانی ای ازکجا و کدام
ای ز پاس تو تیره آب سپهر / ور شکوه تو مانده جاه و نظام
تیغ حکم تو تا کشیده شدست / حاوه خنجرست و جیس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص / چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت چو آب جانفزای / انتقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف / عاشق خدمتت خواص و عوام

[illegible]

[illegible]

نعمتت چون الف ندارد هیچ / چه شکم ای نی بجوشش لام
ای جوادی که از دعا محتاب / با کفت هست ایتام ایتام
تا بجا چام قاید اعراض / تا با عراض باقیند اجسام
چتو بجاه ام ابادو بقا / چتو اعراض را ابادو قوام
کل عمر تو در بجاده وجود / تازه باد و رخنده گوشه نکام
بامرادت سپهر ست چهار / باجسودت زمانه بخت نکام
در کمت ما پیاسات انجاب / حضرت را سیاوت انعام

در مدح الصاحب الاجل الاعظم

ای کلک تو پشت ملک عالم / وی روز تو عید دو بادم
هرچه آمده زیر آفرینش / زانده که بهر پای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم بطفیل تو مکرم
ور سلسله زمان موخر / بر مسند سه جهان مقدم
بر رای تو چرخ در مصالح / الحاح کنان که این تکلم
با عزم تو هر درسا کنف / اصرار کنان که هان تقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید / تخت فلک بپایه رخش رستم

[illegible]

[illegible]

انجا که سریر او مقر — در معرض او عطا و ام
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلم
مرصد بصاحبی موید — بر تخت بخت پروی معظم
در عدل تو آنچه ار نبودی — معماری کاینات محکم
زیرا که تو پس پستی — بر سقف فلک شکسته طارم
باطل شده اقتضای قدرت — حاصل نشود بجشن اعظم
گر نیم ملامت تو شورش — در منصب صد یکی پلد دم
رفتی تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افگند خم
تاب سخط زمین ارد — چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصه عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا — با حضر انتظام عالم
عزت سر ملک و ملک باقی — رونق همه عید و عید خرم
واندر دو جهان مخالفت را — با عجز و عنا و رنج و درهم
با بحر سپیل حوادث — با کوره آتش جهنم
یاران تو در صدر وز دوس — صد ... دور را درو غم

[illegible]

[illegible]

گشت کار زرگ ... — دیت ... تیغ عام
ای ز تو گردش زمانه مطیع — وی ز تو خواجه سپهر غلام
سکل چرخ پیش کلک تو ... — تو چنین و ... تیغ ... ام
عالم دیگری تو در عالم — شد اقلیم تو ... ام
گر جود و سخاوت وام ... — سیر طایر و در آید اندر دام
ور بیاد زکات می نوشند — جام گیتی ... کرد و جام
... ز سهم و ز مظالم تو — با عروق ... ز مجرمان ... پیام
عالم و عادلی بلی چه عجب — عدل بی علم ... دکام
چکد از غیرت انامل تو — عرق خجلت از سحاب عام
گر ز گیتیت برگزید ... — پادشاه و جهان ... صد ... ام
جز تو کس نیست اهل این تحقیق — جز تو کس نیست اهل این انعام
رای عالی آن عالی این — گر ز ... نیست باز گشتن ... ام
نیک داند نیک را از بد — خوب داند ... ز خام
... باشد قوام ... — که غرض را بجو ... قوام
ای که امروز دیده ... خدمت — باشی ... بیت ... ام

[illegible]

[illegible]

مبارکباد و میمون روز خرم
همایون خلعت سلطان عالم

بمی خود خلعت سلطان عادل
مبارک باشد و میمون و خرم

ترا بیرون ز تشریف شهنشاه
که نعمت قدر آن کاریست معظم

بیا شد داد گردون تیغ دولت
که تا در شرع دارند توکم

بباید امر تو تعجیل سفر
و باید در نهی تو تاخیر عزم

مقدم عقل و در رتبت موخر
موخر عهد و در دانش مقدم

فلک را قدر تو والا و عالی
جهان از حزم تو بنیاد محکم

کند از تیغ آب فتنه تیره
کند سهم تو سوز زهره ها نم

زمین تاب عتاب تو ندارد
چه جای این حدیث آسمان هم

ستم تا پای عدلت در میانست
نشادوست از تحیر دست بر هم

گفت می خواستم گفتن ثنایت
ولیک نتوانستم گفتن ثنایم

قضا گفتا معاذ الله مگو این
که ما را از این حکمت ملزم

ولیکن گفته ام عقل مجرد
گفتش خوانده ام جود مجسم

بقدرت آسمانی زان زمین شد
قصر فنای فلکت را مسلم

ملک جبرائیلت گوئی
و آن ملک سلطان معظم

[illegible]

[illegible]

الا تا از غم گردون برون بیت
صبح اشهب و شام ادهم

مبادا صبح آید زآتش شام
مبادا پشت اقبال تو را خم

بود با دولت عمرت هم آواز
چو اندوه تو تاب زیر و بم

کیتی با سپاهت بخت ...
فزون تر باد کاست چرخ اعظم

بند ه

آزین باد بر چو محمد دوم
زهی کو سیرت بخت پسوم

ای بصورت فرود و هر فلک
وی بخشی از رای سیر بکرم

دخل چرخ تو از خواص عوام
چرخ جود و تو رحضه حرج خوم

چرخ ثنا و دیده حیات تو
هیچ سیرت که آن بود مذموم

رایت سپاه کاران ایوان
که وسند آفتاب رام سوم

حکمت پشت و دست کیکاوس
زده شد راز نهاد آتش محموم

گر بجوی ز عشق نقش کنیت
انگبین کی کند ... گرمی

ما نقشتم در وجود نهادی
معنی گر بست نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله
این چه خاصیتست و این چه رسوم

تا که بر ... دشتی ... جو
از جهان ... مرسوم

[illegible]

ای دریغا که جز بهم غم نه / زان همه کار بانکی منظوم
بیش کی معلوم از جهان کانیست / وانچه معلوم صوفیان شد شوم
با چنین غم چه پیش کردم / حاش لله چه بینم غم که گردوم
که چو در موج بنگاشت بیم / جز همین بندگی نیم موسوم
فرقانیست کز اسپانم / باری از بند بود می زنم
تا بود در فرقنی پشتا پشت / با قضای فلک قضای سدوم
حاجت باد از قضای محفوظ / مجلست از قرین معصوم
گل فر تو برد دخت بقا / روزه شنبه [illegible]
شاخ عمر تو در بهار وجود / سال و مه سبز و بهره کام [illegible]

در صفت صحف فرموده

حسن این صحف همایونم / دایه خاک و طفل گردونم
در هفت داده فلک تو دام / در علو از نه پایه چرخ بروم
از شرف پیسبان کیسام / وز شرف پادشاه [illegible]
از تهی جمال محرومم / از نبوت کمال معصومم
تا قیامت بصد زبان هر کس / پای مرد سپید محرومم

تا که گوید ترا که مرده وی / تا که گوید مرا که مظلومم
با چنین دست رنج بوالعجبی / آشنا شو نه تا کس [illegible]
من چنان بوده ام که گوئی / تو چنان بوده که گر گویم
گر برین جایگه اختصار کنی / معتکف بر در شبستانم
ورنه میدان که تا بروز فنا / هم تو بینی که در [illegible]
بیکران سپاس گفت با تحکم / تا زنکان نتیج سپاس کنم
با غیرت [illegible] خونت / با جوانان [illegible] شود خونم

بعده

اختیار ملوک هفت اقلیم / تاج دین خدای ابراهیم
باز تخت [illegible] / باز در صدر ملک گشت مقیم
گرد خال شهاب [illegible] / فلک ملک [illegible] رحیم
صدر [illegible] / [illegible] تسلیم
[illegible] / بشام فلک [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible] قدیم
[illegible] / [illegible] عظیم

[illegible]

بیجود از مدد عطای رکیک | به طبع از مدد خصال ذمیم
برد به جای تو کشد تیغ اجل | با کمال تو عجز و عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن | که جهان زو فرشته گشت حریم
وعده فضل تو چنان صادق | که فلک را بوعده خواند لئیم
همت برتر از حدوث قدم | فکرت آگه از حدیث قدیم
نوک کلک تو بحر سیم بست | واندرو صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح مسطور است | واندرو سعد و نحس هشت اقلیم
نظرت وارث دعای مسیح | قلمت نایب عصای کلیم
بر نیاید گشت ... فطنت تو | نشود نقطه قابل تقسیم
هرچه معلوم تو خود تو دانی | چیست برتر ز تو خدای علیم
ابر اگر کف تو مایه دهد | بگشاید پنجه چنار از سیم
معده آن بنا بوقت سؤال | نعمت امتلاء و زنعیم
جان بخواه و تو برو ز اجل | عفو تو سر نگون کشد نجیم
آب رفق تو شد شراب طهور | آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت تو خود و ماهدار تو | روح ... ابو حسن ... بند ...

[illegible]

[illegible]

لطف سبک جان است ... | قدر گران کاب آتش کند رزم
خال رخ دولت بر نامه‌ها نقطه | زلف عروس نصرت بر نیزه‌ها علم
در شیر رایت تو باد هوای هیجا | روح القدست گویی در آستین علم
چرخ قرص تیغ گویی سیاره چون زحل | انگشت مصور با نصرت مجسم
انجم بهای تیغت آیت ... | تالیف آیت آی ...
ای سرو شاه که باشد ای تیغ سیاست | ای میرزا که باشد ای تیغ تو رحیم
از بوستان همت شاخی ... | بر آستان حامت گردی ... اعظم
پیش نهال رفعت پای ثمال ... | پیش سحاب ... سحاب رحم
آنجا که در شرر آرد دست نگار آتش | ابر از حسد بر وزد برگان ...
دست چنار گه نیز برون نماید | گر از محیط دستت ... آسمانی
در شاهراه دوران ... | گردون چه گفت ...
در مشکلات گیتی ... | اختر چه گفت ...
... | حساد ... از کلامت ...
در خلوت ضمیرت ... | جاسوس وهم ...
ور سر سخن گویی گوید ... | ای ملک ...

[illegible]

در جمله ملک دین ایمان و ظفر … | جمهور تازه گشتی دگر چه جم
یارب کجا رسیدی یا کار … | گرچه تو کرده‌ای این سود مند هم
گیتی خراب گشتی گر در سرای … | سوی چنین چو دی بعد چنان دوم
همواره تا که باشد جلوه‌گاه بستان | پیش زبان بلبل سوسن زبان بکم
در باغ آفرینش … | همچون بنفشه سر گشتی مباد خم
دلخانه با سعادت بخت … | همگوشه باد … چو زیر بام
دست کرم نشانت تا صبح مشرقی | جان خنده کار تست شام و سحر هم
روز تو چو عید فرخ عید تو چو روز … | وز روز دشمن … چشم …

حرف النون

گر آصف جم که پایه چنین | بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیده دام … | در هم زده صفهای … چین
بادی که گستردی بساط او | بر درگه اعلاش زرین
مهدی که جلوه … | در طاعتش آورده … کین
از بیم سپاهش سپاه خصم | چون نور نهان گشته در زمین
پای ملخی پیشش … قدر | در همت و ملک آن … این

در دولت خصمش … | چون تیر … اندام یاسمین
خورشید فاق ملک … | … ایش مصلاح جهان آفرین
گر عزم فلک خواهد بود … | گر رای ملک خواهد بود رزین
… تشویش … | حصنی که چو حصنش بود حصین
… گشته طعنه … | جبلی که چو جهد … بود متین
با گوشش و شیر آسمان | شیر است … پوستین
با بخشش و دست آفتاب | و شبیه معطل در آستین
در ملک … نبود عار | بادی چو ملک باشی انجنین
… ملک و ملک … | حوت فلک آب … گین
با بیش سخا آمد از عدم | زان گوهر آمد چو حرف شین
… | انجا … شد …
مشهور … | اینجا … نگین
روزی که … | نوعی که چو مردان کشته کین
چون … شبها | آیینه … چرخ …
چون حمله … | آیینه گرد خاک … چنین

بخشش فضای کلیم بود | ور نخوردن عداوتش بحجین
عفوش ز دعای مسیح بود | وز کثرت احیاش شد چنین
تا غصه خورد و نقص زیستام | تا غصه کشد خایان زامین
در غصه این ملک باد و رای | در طلعت این چهره وی مکین
ساعات بقای ملک شود | ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی سپهر پیاله | در رزم شهان یمین بیمین
دوران جهان تابع و مطیع | دارای جهان نصیر و معین

در تهنیت ایام عید

در آمد موکب عید همایون | که بر صاحب مبارکباد و میمون
سپهر مجد مجد الدین که شاهان | ز عدلش ملک گرد اندر قانون
عدو بندی که گلگش در دمادت | کند گلها ز خون فتنه گلگون
بکام دوست نقش مهر و مرکز | بلطمه کاو کینش مرگ در خون
از و دشمن چو دارا ز اسکندر | از و حاسد چو ضحاک از فریدون
زمی جود از تو در قوت چو قارون | زمی آز از تو در نعمت چو قارون
اسیران تو تیمارات گیتی | مطیعان تو پیداران گردون

ز اشک پیل چون دلاور | همه میدان کین سیمرغ چون
خداوندا ز مدح تست حاصل | رخ رنگ هر ازنگ همچو خون
شنیدستم که پیش تست اعلا | بزرگی گشته شعری قافیه موزون
ز بر وجهی که باشد روشن او | در آخر کرده ذکر آب و صابون
جهان را ذکر معروفی نیابد | سخن نطق مر او زیج سپهر گردون
سزد از استماع شعر نیکوست | مرو در گوش ابیح دیگرگون
سزای افتخار آن شعر باشد | که افزون تا بیش اوی موزون
ز بهر بلبل هر کس بنامم | نیکگفت حقی تا کنون
همیشه تا که حسن و عشق باشد | مثلها سایه ز لیلی و مجنون
جناب دوستانت باد جنت | طعام دشمنانت باد طاعون
شبت فرخنده و روزت خجسته | خوانت فرخ و عیدت همایون

فی المدح

ای جهانی عالم جا محبس تو از زمین | آسمانها بجلال تو نظر سوی زمین
طیرها از طره خوش بوی تو عطا ختن | خجل از صورت زیبای تو صورتگر چین
چین تو ای نماینده رتبت از ملک | چنگ عشق تو زاینده رتبت از شاهین

حق نگهدار آن خدیوی نیکوخو بنده ورد / کار دوران قضای تو شود بر دین

پرکند نقد رضای تو زمین و دکن / بشکند بار عطای تو فلک شاهین

را امید همه در رزق بسوی تو / هم بدو ل حرکت سجده کند جان جنین

گر شود حق زمین متلی از هیبت تو / سر برآرد ز سپاسش چو علم الدین بهمین

در و یاری که بود حشمت تو مالک عنف / خاک را است بکن ملک تو

اثر بوالعجب قوتی تو کند / زیر بختی عمرو دو یکی بسره کین

بتسیر فکند انجم قهر تو جهان / آنکه آب خورد تیغ تو چون بی

گر شود قدرت کلک تو مصور / مضطرب کند سر شیران عرین

صورت دولت او چون از ازل / گر دو تقدیر ازل ابد و تضمین

کبریای تو چنان قابض و ملح / گر وجودش نعت ذات تمکین و مکان

کلک تو چون اثر سیاب / اضطراب همه جهان بگرفت تمکین

در عالی تو آن کعبه که محترم است / گو رخ کعبه بود از چه او چین

صلحا شود من از مدح تو بعز و بها / من تفضیل بگویم سخن افت

نه ز تربیت من همه نوع بخوان / کی بود تربیت من و شعر متین

آخر از غزنی قوت و مقدار گرفت / سر حسان که همیکرد سوالش تحسین

ایضا

دو فریدون کو بپا ایطال نه / بانهنه چو چنین دو شب طغرلتکین

ملک کرد و در دولت بجو / شده دوران دو کرده دولت طغرلتکین

مشک شد زیر دهان کرده و زیب / صبر کرد تیغ کرده و نوبت طغرلتکین

دولت طغرلتکین نوبت کیمیا / بر جهان غالب آمد قدرت طغرل

چرخ نگشم پیری کیمیا و رکاب / گشته نه و دولی و حضرت طغرلتکین

که بدرگاه شود انده نصرت / بی جادت نامه حضرت طغرلتکین

لشکر طغرلتکین هم شد خاک / کرده ساکن و دریا شب طغرلتکین

تنگ میدان منع فتح و کون / گر نباشد بی الطغل ایت طغرلتکین

از پی ساکن خفت آهمان / هم جهت آلات نصرت طغرلتکین

وزنه آخر ملک عالم جنت / آمده معجزه کرده دولت طغرلتکین

بخرد گفتم که چون سپهر / گشت ثانی که بس از بخت طغرلتکین

بار گفتم جادت طغرلتکین و بملک / گشت انصاف و شجع عادت طغرلتکین

چون من جویای کنه / هست ثانی انشاء شان و حجت طغرلتکین

حاجت طغرلتکین یا جهان / بهتر و من تربیت که عادت طغرلتکین

نشه جهان کسی ... / و ضعافت نماند ...

ایضا

به هیچ منزل و مقصد نیامدم فرود | مجاوری همه از اهل این دیار بود
به یقین خادم شعر مستند سعی میم | دراز عمر و قوی حیکل و به هیچ بدن
به پیش خسرو ... پیش حساب کون و فساد | ... بیننده و فنا ...
و دو ... که ... مسکن بود | برای ... رویی ... و ...
... پیش ... ایران پناه | ضمیر ... پیش ... بزرگان
... اندیشه نام ... | که گاه ... نام ... گرون
... آسمان ... | ... مکان ... تیغ ...
فرو ... منزل ... دیدم | ... من ...
... می شده ... لعل ... | که ... خویش ...
و زان ... دیگر ... گردم | که ... چو ... مردم ...
صحیفه نقش ... دل و ... قلم | ... پیش ...
... شهاب ... | ... و ...
... و ... در ... | ... پیش ... سجده ...
... کم ... چنان ... | ... که ...
... منزل ... | ... گاه ...

یکی را گرامی کنم چو کلک شکر | یکی را ز زبان پنجه ... سخن
جهان تن است و جان جهان ... | جهان خاکی که بجانست زندگانی تن
ز فیض تو دایم ... نخل خوب | ز مهر جنبش تو آبستنست مشک ختن
صدف که بحر و نافه ... | شجر به میوه و خار ... سمن
از آن سپس که چو اعدا و اولیای تو اند | به رنگ زر عیار و ...
ز وای ... و آن سر فراز ... | ز شرم این شود و آن ...
ز بهر ... نگاه ... آینه | ز بهر ... خواهد آستین
بسیط مرکز خاکی ... | محیط گنبد گردان ... گونه ...
اگرچه قارن ... قارون ... | مخالفت ... خلاف ... زمین
بخاک ... ستاره ... | بباد ... همه زمانه ...
وگر ... غیرت ... | ز ... لب ... دشمن
از آن ... بدین ... | چو سال ... توفیق ...
به ... زبان ... | ... آن ... شکست ...
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام | همیشه تا که کند ابر گریه و ...
... روزی | ... ملک ...

تو زده روز و زمانه گذشته ... / انفیانی بود کان شد بر قدری

خانه‌زاد خان تو آباد خواهد گشت ازانک / جان تیغ تسلیم کرد و جان تو پیدا جهان

خانه‌زاد خان و سلطان از تو زینت یافته / گر تو خواهی گشت معمار این و هم ...

ای عطاهای بزرگت اصل روزی ... / وی سخنهای لطیفت فیض ...

عزّ دین مسعود فرخ زاد و فرخ اختری / اختر فرخ همیشه بر تو بوده مهربان

خصم سلطان مانده در جهان ... / تا تو سلطان جهان را بوده‌ای ...

هر کجا سلطان بود با او تو باشی همرکاب / هر کجا سلطان رود با او تو باشی ...

رایت منصور تو گیرد و سپهر اندر سپهر / مرکب اقبال تو بنده جهان اندر جهان

از کفایت شد کفت ضامن ارزاق خلق / ضامنی کو دارد او توفیق ضامن ...

زاغ اگر بر نام تو در آشیان بیضه نهد / زاغ را طاوس کرد و بیضه اندر آشیان

آفتاب ای گر روشنی گیرد ز تو / قیروان گرد جهان از قیروان تا قیروان

گر ز خاک نهروان آید خلاف تو پدید / نهر خون گرد ز شمشیر تو خاک نهروان

کوه در چشم تو ریسمانی ... / ... از خار صلب گنده ...

عزم تو ... / عزم تو میل سیاست ...

ای گران حلم ... / بند در ایکه ...

هر کجا حلم او گذارد پی / پی کند شعله‌های آتش کین

هر کجا امن او کشد باره / گم شد باره فتنه از زمین

پاسبان چون ثبات دارا کند / دست یابد ز دور بر شاهین

ای ترا حکم بر زمین و زمان / وی ترا امر بر شهور و سنین

از پیاله تو هر دو پیاله / چین تو چرخ خورده ده چین

بر در کبریای تو شب و روز / اشهب روز و ادهم شب زین

نوک کلک تو را ز اتقان / نو ز نظم تو رسمهای یقین

طوق و داغ ترا نشان ز بر ... / فلک انگرون و جهان بزرین

آسمان از زبان کلک تو داد / در معادیر کارها تمکین

آفتاب از بهشت بزم تو برد / ساز صورتگران فروردین

قدرت تو بعینه قدرتست / خود بخود ساز انگینه عین

شد آنکه گوید آنکه آن / شد آنکه گوید آنکه این

چون تو صاحبقران نباشد ز آنکه / همه چیزیست هست جز که قرین

لاف نسبت زند حسود و لیک / شیر ابلش نشد چو شیر عرین

بجسک کی شود ضعیف قوی / بو دم کی شود ز ار سمین

نو کن چنان که چرخ تو هر که بود | سند پای داشت سوی چنین
تا زمین را طبیعت آرام | تا زمان را که گشت آیین
از زمانت بخیر باد دعا | وز زمینت بطوع باد آمین
ساحت بارگاه عالی تو | برتر از بارگاه علیین
یمن پیری که از زمان [illegible] | وایت رایت [illegible] باد [illegible]
روزگار آفرین شب و روزت | حافظ و ناصر و مغیث و معین

فی مدح وزیر کبیر امیر مودود احمد عصمی

نماز شام چو خورشید گنبد گردان | بگوه رفت و ز چشم [illegible]
بنال نیک بروی آمیم [illegible] | بنوم خدمت درگاه پیشوای جهان
بعالی که ببست [illegible] | بپیش طالع عالیش چرخ [illegible]
نگاه [illegible] | چو بارگاه سپهر چو [illegible]
ز [illegible] | [illegible]
ز در مفاصل [illegible] | ز وصف [illegible]
کوه [illegible] | جهانگان [illegible]
چو [illegible] | چو باده [illegible]

هزار گونه از بهر نقش [illegible] | هزار نقش [illegible]
بنا شناسی [illegible] | سرا [illegible]
خرد [illegible] | چو [illegible]
با بر [illegible] | گزین [illegible]
باضطرار [illegible] | باختیار [illegible]
[illegible] | رکاب [illegible]
ایا [illegible] | [illegible]
محامد تو [illegible] | [illegible]
تو [illegible] | تو [illegible]
سپهر [illegible] | زمانه [illegible]
حکایتیست [illegible] فریدون | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مضای خشم [illegible] | نفاذ امر [illegible]
قضاء امر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بزرگوار الا احوال و سرکبان نیت | که بیچو پیک زاید زما ورد هان
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتد | بر آستان خداوند درگه سلطان
بحکم شرع شکار و بدان یک نوبت | ز روی خوش خلقی بخوان یک بستان
بعهد معنی تاکین خصم پیشانه | گشته بر سر اپیست و بر سر جان
چنان بخواب کند تا بتان گس بزمین | خیال نیز نه بیند بخواب نیستان
نه دیر زود که غرنبکان لشکر شاه | بپا لنگ ببندند کردن ایشان
چنانک تیغ زده که شود موی تن بش بسمار | چنان شود که شود پوست بر تن شان
بهر دیار که باشد مقام خلوت | بهر مقام که باشد نشان آن سلطان
ز تف تیغ ز آتش برآورد دمار | بنعل اسب خاک شی برآورد دخان
همیشه تا زوزای کمال زینت کال | همیشه تا زوزای سپهر زینت کان
همیشه با دکمال تو از زوال سپهر | همیشه با دکمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامه جاه ترا دوام طراز | نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

فی المدح

ای جهان از جمال جاه تو زین | اسم درسم تو اسم و رسم حسین
در دوست تو مقتضد الآمال | دل و طبع تو مجمع البحرین

ایضا

در شب کین بجهد مرفتح را | نور ده چو صبح طغرلتکین
چرخ چو سوگند بر دمی خورد | دست بند بر سپهر طغرلتکین
فتنه گر اندیشه شود نکند رو | بر طرف کشور طغرلتکین
نیست یقین او که کار او وقف | بر عدد لشکر طغرلتکین
دور فلک دید فتنه هاجی | نیست کی چاکر طغرلتکین
تا فتنه و لیکن کی دید | تا نشود رفیق طغرلتکین
فتح و ظفر هر دو دور ای گشته | در حشم صفدر طغرلتکین
تا بشرف در بود اختر قوی | باد قوی اختر طغرلتکین
پیش و کار کشان قضا | عزم قضا پیکر طغرلتکین

در بشارت مقدم صاحب

سه ماه فراقت بلبل خراسان | بسی سال خود دست آسمان
بجای شکر گیلی خبرهای حیرت | خبر داشت کس زانکه دل را امان
ز نارنج ده در کامها چون شنجر | نظر بود در دیدها چون سکان
یکی زنقش سینه در قعر دوزخ | یکی از غم دیده در موج طوفان
ز بس خار هجر تو در دیده دل | نخوانده در خشاد ها چون گلستان

[illegible]

ز شاهی کیست چون نحس عقرب — نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز بسط کلک شود دولت ز فر — گرو دولت تو قوت آب حیوان
زهی فکرت خبر از امر — زهی دولت آمد از گریبان
بتشریف اقبال گر گشته — چو سلطان عالم چه گردون گردان
نظام تو ای اهل اقبال گردون — گرفتی تو ای اهل تشریف سلطان
فنر بود حکم گردون نشسته — مجرد بود پای سلطان خطیبان
ازان دم که چشم مهر و نگار — چو چشم خود او نگردد پنهان
کلام همین بود بعفت کاری — مرا پیش خدمت بیازاند و جانان
کمالی زین همین شد شاه — امیدی زین بود فکر و شیران
بتکرار آمد آنکه تا خیر بنده — درین آمدن بود بمحض جریان
بتقصیر منسوم آخر لیکن — چنین اقتضا کرد تا شیر دوران
بذات خداوند جان محمد — بتعظیم اسلام و جلال ایمان
بتابید هر حکمی بشرع ایزد — بتفسیر هر حرفی نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم — بحق کف دست موسی عمران
بجود کف او و نار بخشت — که بر نامه رزق خلقت عنوان

[illegible]

[illegible]

خدا و خداوند خصم تو انداز — سزای این که گفتم تو بادی بمیدان
الا تا بنقصان کمالست بدر — الا تا ز گردون شود بدر کاهان
ز آثار آنکه اقبال تا بش گردان — مبادا کمال تو هیچ نقصان
دو عید است با داد روی مهی — که خوشی و خویشی انیست و زبان
همین یکی هست تشریف خسرو — مبارک و کرعیدی بضحی و قربان
بدان عید باد ت قضا تهنیت گر — بدین عید باد ت مقدر مهر خوان

یکی از دوستان انوری نوشته

سلام علیک انوری کیف حالک — مرا حال بی تو نه نیکست باری

انوری در جواب فرستاده

وعلیک السلام فخر الدین — افتخار زمان و فخر زمین
ای نشسته محذرات سخن — چهره از نافه گمان بیقین
وی تف کرده مشعلان سخن — ورنه آورده شوره و پنبه چین
سخره ذوق داغ عرق شمامت — سخی از کردن سخا بترین
سخنت ثبت تو خود بر روی — بطفیل خود و دشت لعلین
باری از گشته تو باید گشت — که ز شوره ریشش زرین

[illegible]

گفت گوی ثبات طبع ترا | که ز ارکان کن مکان کامین
وی زمان گر وجود مثالت | شد زمان گرد آسمان چنین
گفته بودم که خود نطق زدم | خود بران عشق ام مهر کردمین
وین ومیک بیارم از ثبت | بار گرانباری من مسکین
کای بنزدیک مدتی من و تو | در سخن داده داد نفشه چنین
وی شده من و شفا توفاش | سهل همه شمع چو سحر مبین
تا به دور تو در زمانه نبود | ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در یتیم را هرگز | عفت از بهر عافیت آمین
وی گهر با گهر بود ترا | آن همه فتنه و همه تمکین
از زوایای آشیانه ترس | عقل کل تا تن بدیده و روح امین
عقل کش کلیم با پسر اوست | روح کش پیچ بامداد این
صبر کن تا نتیجه خلفت | بازوان در پیاده زمین
تا به پیچی که در نظام امور | وهم غش را کنند پروین
تا به پیچی که در عنا و علو | آسمان ز افشا کنند چنین
وز ... انصاف طبع دهد | طبع دی را مزاج فرو دین

بنده

آیت مجد امیت مبین | منزل از رضا و مجد الدین
سپید و صدر روزگار گشت | زال یمین چو از نبی یاسین
میر ابوطالب آنکه مطلوبش | جنت در ملک آسمان زمین
آنکه در شان و شأن منزل | و آنکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بی داغ طبع او نکشد | رخش روزگار بار سرین
و آنکه از خنج جود او بگسست | بر زانوی حرص شاهین
رای او دامن بیفشاند | بر روان چیدن ز زمین دین
جاه او مرکب برون آمد | جو اول و همه بعلین
علم او جوهریست خاک حرص | قدر او شاه و آسمان و زمین
بسته دست خلقی شمرد | چه پس او بر حلقه من طین
امر او با عنا و گردن طمع | کبک پر و بر آورد شاهین
نهی او با پشه سپید روی | رو به بد را افشا کنند چنین
بر کشد زور بازوی سخطش | گوشت صورت ز نهاد جبین
بمقاصد همیشه پیش سد | خرمش ز مسرع شهر و سنین

طوطی کلک راستگوی تو را | نحل او در صحیفه تحسین
راه این نکته کار دار تو کرد | اشهب و ادهم جهان را زین
ای تو را در رحمت و بخشت | آب حیوان و آتش زرین
وانکه در خدمت بساط تو نیز | کرد حاشیش بخت دو بعین
عیش من بند و پا همیشه | چون جوانی خوش و چو جان شیرین
گشتم از غایت ستم مست | دولتم را ز مانه زیر نگین
کار بگشت و غم بهانه گرفت | گرد گشت مسکن من مسکین
چرخ و بخت من کشیده کمان | دهر بر عیش من کشاده کمین
جنبش دهر و نظم حال مرا | در چنان داده گیر و سنبان بین
گر گرفته که رخنه کند | حسن ملکی و حسن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال | شوان گشت بیا و ببین
چون آن کرد اگر چنان نماند | نام نه همیشه زیر چنین
حالی از جور آسمان داری | گره ز مهر شن و صنعت و کین
آن نمی‌چسنم از حوادث چرخ | گنبدی بست هیچ حادثه چین
بشناسم همی همی بیاد | آنچه دارم از ایشان بهین

فی المدح امیر فخر الدین

افتخار زمان و فخر زمین | بوالمفاخر امیر فخرالدین
آنکه در دست و سخا مصر | وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای | آفتابیست آسمانش زین
آن بلند اختری که پیش درش | فلک بوسید اختران بجبین
کرده عقلش بکبر و با احسنت | کرده چرخش بکهنها تحسین
آن دو پرست گرفتم نرد | وشتر تیر چرخ را آذین
وان مرا دوست کرنجات بگشت | تیر از وی عرض برشاهین
ور نه ورا ای دولت از و روش | حصنها ساخت روزگار حصین
ور هوا لید عالم از جودش | ما بها کرد آفتاب چنین
گر نشان فلک فرو گیرد | در رباط کواکب شد چین
هرکجا پایه الخمد از علم | رخت بر وی وارد از طبیعت زین
وانکجا بارعه بر کشد از بین | قفل بر نیه بر کرد واز زین
نعل او دست کرد از کند | دست بایه بشره برشاهین
سمش از مهر پرچم اسپ بسند | نقش مهر گل فرشته طین

ست مهربانی و صبر زین عقل | کنجها دارد از علوم و دین
نه شهابست و نه گنبد خضرا | سیر شان چرخ ملک دیو لعین
نیست خود هیچ برکشیده دوم | تو کشی زیر چرخ عیب و شین
وی تو اطراف چرخ طرف تمام | وی ترا همچو چرخ خوشه چین
داشت اندیشه کاه از پی حج | ورنه هیچ تو شعرای متین
واندر ابیات و معانی بکر | چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون چنین دیده ونکار خسیس | که مرا او اغر مقیت چنین
از حسد در دلش کشیده کمان | وز خیار بر تنش کشاده کمین
تا بی نعاوت کشت ضعیف | تا دل از نایبات ماند حزین
وانچنان پیر چون ز شیخ شیخ | بدل شن بجنبش فرزین
آخرین و نکار رجائی را | کجا به تو داده این تسکین
خود بری که ز روی مهتاب | که چه میخواهد از من مسکین
تا تو زین پیشتر خلاص دهد | آستان تو باشدم بالین
تا زمین از اقامت آرام | تا زمانه که شستن آیین
از زمانت بحر باده صبا | وز زمینت بطبع باد آیین

تا شاخ ما زباد بود تربیت بهار | بیخ فنا برآمده از بوستان تو

فی المدح

ای رفعت قدر تو آسمان را کو | آفتاب از تو در خجالت ضو
قدر والای تو زوالی سپهر | آفتاب آسمانی تو
دل و دست او کاه فیض سخا | برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری دادست | آسمان دو
خلقت آسیا کی دارد | صفت آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان | کوره آب و باد هیچ مرو
تا او از درون او معکوس | دلو او از برون او در گو
آسیای چنین به بازی نه | بی شبان روز آسیابان و
انوری این همه تریج چیست | چند ازین ترهات سودا نه
خود بیک ره بگو که پکابت | آسمن ذان از آن پس گردن
تا ز لجو و صدر دولت و دین | بر ما ندر ز اشطاره درو
او توانم که کشت همت تو | هیچ بی ارتفاع نیست برو

صح

[illegible]

رو داد که آسمان ممالک تهی کند | از دیو فتنه پاک همچون شهاب تو
ای دولت جوان که مالک ملک خلق | پاینده باد دولت ملک ترا ثبات

ای فکر کرده دین حسد از مکان | وی پشت ملک دین جهان
ای صبح نیست ابر ای تیغ تو | وی بر نقش در بر بدل نشان تو
آرام خاک تیغ باد رکاب تست | تعجیل باد و واله دست و عنان تو
اختر عالمش بهمت تو یقین شود | سر کند مطالعه لوح کمان تو
جو از پیش طالع سعد تنگر است | چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا ز بان تیغ تو آسمان نکت | کای سر تیغ سخر و کشت بنان تو
بر آتش شتر شناوند اختران | تیغ سماک آنچه شرم سنان تو
گر بازد ز تیغ تو گوید که آب تیغ | انداز کرده ام چشمه بوده کوه تو
بر روز وجود رسا ندند خویش را | شست شهاب کرد کف کمان تو
دست اجل نهان ز نماکند سبک | چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بجهان جان تو کرده ولی گرمند | ره تا ابد بروز بر روز جهان تو
جامت جهان است و گیتی چو بنگر است | شهر و بوستان ای در جهان تو

[illegible]

[illegible]

ذم حرف الطا

جان تو اختای فلک باد و نجوک | سوگند اختران تو عتاب و نجات
حرم تو ای سپاهان جان و دو جهان | و ایم قضا بهمین قضا سپاهان
افتاده و نا که پایه بود خسته آسمان | بر چرخ پیر پایه بخت جوان
فرخنده و مبارک و میمون سعد باد | نوروز و مهرگان و بهار و خزان

ایضاً بمدحه

ای جهان را دو سیم از او کی ایام تو | بنده کرده همچنان آزاد و را انعام تو
سرو چشم سبز کرده آن زاده تو | حلقه گوش فلک حرف آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را بی کند گرد او | کام برد از ره بر روش مراد و کام تو
تو جهان کامل ز جهان مختصر | هست اقلیت بی باد و شب آرام تو
جنبش فیض کرم ها ان المع فال خانه | تا ابد مقصود شد به جنبش ایام تو
از در آب گل آدم در دنیا آمده | غایت سیر چرخ پیش ز عطای عام تو
طبل مجاد و تو و زیر کلیم جاوید آب | تا فلک بر بپا ز زیر علم بر بام تو
از تصرف تست بنده کف پای ستایش | آسمان را کجا ز تیغ بدار انجام تو
از محمد و ز علی شد کفر باطل در یقین | لاجرم اسپای آن ایام کرد ایام تو
ای ز ان از ره بزم جان افزای کلک تو | آفتاب و ماه و زهره ز شراب و جام تو

[illegible]

پایتخت تو از مکان تا میدان … ازو ای قلعه چرخ بر تو تابیست
کرمان آفرینش و شب عدالت … از فروغ صبح تا بید تو سپهر
کار طعن و ضرب میدان … رام نطق از کفش آمده و اکبر یافته
آسمان از زمین بسط اندیشه وار … مرکب اندیشه رفتار توان دریافته
دیده بر خاک جناب تو روز … جلوه گاه از چهره فغفور و قیصر یافته
از برای چشمه حیوان جان و عقل … وهم بار از حجت عزم سکندر یافته
پیموا بنای سر از بهر حاجت … چرخ را دربان تو چون حلقه بر در یافته
کیسه از جود تو سلطان … بهره از بذل تو درویش و توانگر یافته
نظر آن علوی و سفلی ز دل … بهره کار از فراق گوهر یافته
تاو ملک کاینات از خلق تو … خلقت تو در دل خلق پیمبر یافته
تا همی در بزم گیتی باشد … باده عیش از دل و جان جام و ساغر
خسروا نیست شاهی ایام تو باد … خسروان از خاک درگاه تو افسر

در مدح سلطان سنجر

ای یزدان تاج ملک سلیمان … سنجر چه خبر نظیر فضل ز دوان
ای ز رشک وش ملک سلیمان … از ضرع کردن جبلی پشیمان

ردیف

جرم خاک از بس محل کنون جهت … ابق ایام را اقبال خیران
زان شمار کرسی … نیک نشان از معجز موسی عمران
سالها بر خاک رزم … دشمن و طیره دوام و دور چرخ
هر کجا حمل کرده یک … از فدای ایست باد ظفر جان
آفتاب از همت … چهره چون قوس قزح از رشک الوان
ور کشاد شستی گیتی … دیده چون جنا از زخم پیکان
وز بجا خون خصمانت ای مرکه … از مزاج انجم استعداد
بعد عمر تمام خاک … رشتی الصورت ترکیب جان
خسروی منیره در شاهی … از فروغ هوش کوهرش سرمایه
قصد آن کرم که و آفرینش … نقش کشای خاطرت آیینه
چون کنج ای سجده والقرنین … سر خلافت از تو در سر کرفت
شاد باش ای مصطفی سیرت … از قبول حضرت اقبال جان
تا توان کش همی و خسروی یا … کامی کیوان چپ ساعت زمانه
باد تاج خسروی بسیار … ای سپهر بخت چترت رفعت کیوان
مرحبه بنهان … سرچه شوا قدر عزم تو آسان

[illegible]

پر ثبات دولت تا ثابت و ... / بر دوام ملک افضالت گواه

بر دوام ملک و تیغ و عجب / گر نگر بندد نشاط و سرراه

صاد و قاف خدمتت فارغ ... / صبح صادق زان همی خیزد بگاه

تا که دارد آفتاب آسمان / از فلک میدان و از انجم کلاه

آفتاب آسمانت باد تاج / و آسمان آفتابت بارگاه

در نیکویی پادشاه گوید

شاها صبح فتح و ظفر کن شراب خواه / زود ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماهست آفتاب / در جام ماه روی چون آفتاب خواه

وانگه که قطره آبست و برگ گل / تا کرده زیر گنبد زری گلاب خواه

یاقوت ناب و آب ... جام / آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه

اکنون که شیر ملک چو گردی بزیر تیغ / فارغ ز گرد دامن گردون ... خواه

وقتی مصاف خصم ... شکن / روزی صلاح ملک برای صواب خواه

تا که دشمن ... بیم تو ... / گردون ... خواه

مردی که خصم ... / کو در قضا تمام شد اکنون ... خواه

روزی که ... / ...

[illegible]

[illegible]

ای که بر ... پادشاه / در پناه ... ملک شاه

... / کامد و ... شاه

از ... آسمان ... / گرچه ... پاسبانی بگاه

... چشم ... / گر کند ... چترت نگاه

پیش ... چاوشان ... / آفتاب و سایه ... شاه راه

... قبول / ... جرم ماه

... / ... چترت سیاه

آسمان سرگشته ... / با ثبات دولت ... پناه

گر وجود تو نبودی در حساب / آفرینش ... لا اشتباه

گر کسی ... / حق تعالی است آگاه و گواه

قدر ... / ... مرد راه

منصب ... خانه / قیمت یوسف چو اندر چاه

بوی اخلاقت ... / در حجاب جاودان ... گناه

نسبت ... / صبح صادق زان همی خیزد بگاه

گوهر ... / ... آب و جاه

[illegible]

پشتی شده در ینگ و بجان | سر رشتهٔ کی پیش تو نخم گرفته
از نام خدا و رسول ثابت | ترکیب حروف و رقم گرفته
و انگه ز زبان بی بیان پیک | بر چهره و رسو و درم گرفته
اطراف بساط عز نیز ثابت | آفاق حدوث و قدم گرفته
خط تو جهان زچیر و باری | در سایهٔ فضل و کرم گرفته
اسرار فلک مشرف و وقت | تا نام تو در قلم گرفته
شام و شفق آفتاب زینت | وکان ز بر تو جم گرفته
کز سقف سپهر از خیال ثابت | آرایش باغ ارم گرفته
کز قطر زمین از نبات زینت | تا پشت سمک بکم گرفته
زمان ز آن بستر طاعت | بی ضعف رکاب الم گرفته
در لوح زبان خاکی خاک پایت | اندازهٔ واو قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران | آهو بکجا ز رحم گرفته
عدل تو با عداوت خشبانی | بس تو و شاهین حرم گرفته
عفو تو قبول شغا شکسته | خشم تو مزاج الم گرفته
از بخت تو وقت سوال سایل | تا در پس صدای نغم گرفته

تا در حرم آسمان نگرد | بر کس بر شادی و غم گرفته
شادی تو باد و حریم گیتی | از عدل تو اس حرم گرفته
در سلک سلاطین بو ثبات | کیوان مرصف خدم گرفته
در حلقهٔ خنیاگران زینت | خاتون فلک زیر و بم گرفته
غرهٔ مقامات نوح دیده | جاه تو ولایت جم گرفته
هر عید عرب تازه و محشر | جشن تو سواد عجم گرفته

در رسیدن بدرگاه پادشاه

چند انجمن مساعد که سوی حضرت شاه | مرد ای گرد و در هم و او پس ز چند بیگاه
بعد از کز عشرت همه رو انگه که | نخس نشینی و زنش من درانوره
اندر آمد و بر چهرهٔ من صبحگاهی | رو به من چه نبینی دوم از بهر
سال بر پانصد و سی سه ز تاریخ عجم | گفت شیر کز شهر رو من تیغ همراه
چه دوی داد ز در و فتنی الام رفیقم | دیگری نقش تحجیل نظام السیل راه
چون بر آنگیخت مرا رشته چراغ | پنجاشی چو رقیبی کرده و از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم پیرتو صبح | بشتابی کرده و اهم ز بی کرده راه
او به بر بر ده و اسب خوش آراسته | محملی گرم مرا کرده و خوش شاهی بگاه

گشتی ورد دوستیم در هر دو دم | چون و یار او همه یاری و دوش برنج
باز بار آمد و گشاد که بر بیی سهل است | در نشیبش خیره و من وقت گذشتن نگاه
اژدها شیری یکی گشتی نشست | ساز منزل شهر چون تاج ...
آخر الامر چو گشتی بسلامت بگذشت | چشم آن گشتی و آمد به کشتی گاه
عرصه دیدم چو جان نوجوانی بخوش | شادی افزای چو جان نوجوانی ...
کشوری بخت بهشت سوادش در ... | گشت واضح سواد روضه رضوان ...
باش تا شهر ببینی و در و بار ملک | باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه
تا در یک دم گردی در شهر نجات | گفتم آن چیست مر آن کشت ...
آفرین کردم بر شاه که اندر ده و هم | آفرینندهٔ زهرجاده دارا و نگاه
آمد القصه و آورد چنیت چشم | دیده هیچ در آن شکل و شبیه ...
اسپ ... و ... | راست چون تیره شبی بسته ...
بوسه دادم سم و زانو در رکابش | گفت ای ... ز براق تو چو نیک ...
بسعادت بسوی خود و بار خرام | که ز پایه بلند است و ... کوتاه
این همه گفتم و او دست ... | ترک فرمان به چه حال کنم است گناه
تیز شد مرد و قصد ضیافتش کردم | بخت با خاک من و پای من کرد نگاه

همچنان و دم ... | جان ز ان جهت ...
... | تا نشد صایم ...
... | کاری ...
بخت ... | تا جهان ...

در دعای پادشاه گوید

زهی عدل تو خلق جهان ... | خسروان چو تو یکی ز زمانه نابوده
جهان تیغ ور آورده ... | پس از سکندر و ...
ز شیر ... | شکاری که بسی ...
هزار بار ... | بسیط خاک جهان ...
چو دیده ... | چو دیده ...
زبان ... | وعید کرده ...
بحفظ عدل تو ... | طراز توزی ...
بدست تیغ و خنجر سپاه ... | سپاه ای که ...
دو گشت ... | چو شیر رایت تو سر ز آسمان سوده
سمور مطرب ... | گر گوش ملک ...

در دو دم شانه زبان تیغ … / هر کجا که خلاف تو … بسته

خسرو نقش نگین چنبری / نام او جز نام تو … بسته

… دست … شنید / … بسته

ای بعقد … چرخ و آفتاب / … کا … بسته

فی المدح

ای … دولت تو … / وی چشم وزارت …

بر پایه … تو هم … پرده / … دست …

با قدر تو اوج زحل از دست فتاده / با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نظم جهان … / از … شنیده

… شرع وزارت … / گر … ندیده

ای … / در دیده … جهان …

… فردوس … / انصاف تو …

آرام زمین … حلم تو … / …

… غرض … / … خصم تو …

از خصم … / اطفال …

[illegible]

جود تو … گران … / … جهان …

تو در چمن دولت … وزارت / چون …

… تو دوست / محمود … ملک …

امروز … آمد / …

تا در شب و روز … / …

خصم تو چو شب … / … صبح …

… آن … / دل …

هر ساعتش از غصه گلی … شکفته / …

در مدح طاهر ابن مظفر گوید

ای … پرده سفیده … / وی … آفتاب …

… صبح … / … آتش …

… / در جهان …

… / …

… / … کاب …

ای … / … عروس …

[illegible]

[illegible]

در ستودن پادشاه

[illegible]

قدرت تست آنکه درازای عهد | محنت شیر و حیله روباه
دست بلی دراز کرد پستی | هم به پناهش هم به پناه افزود
کز پس و نگار می باید | ای شها قدر و کار پناه
تا کنی ز تصرفات زمین | دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل و ایام بود که دوام | برده ام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد حشم تو زینت | کیفیت خاب از دو کارگاه
و سر دو دوست تو گذاشت | هفت اقلیم را دو جا جستجو
دست تو هم بابت رو زینت | که بر آورد شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله جرعه تو گل | وانو خیش همه پیاده تو شاه
ز خدایی و داشتن خدای | جاودان از شریک شب نگاه
شبهت از خواب آب آینه آب | ورنه آزاد او بودی ز اشباه
زین صفت ار تحفه ام شد | خاطرم تیره شد و ماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز | آه اگر همچنین بماندم آه
یک دلیری کنم و تنبه شرک | گفتمی لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت هست | سال و ماه او فتاده افزود

[illegible]

در تهنیت دولت پادشاه

[illegible]

ای نامی ما ز اجزا و نیست | شاه ای جهان ز اجزا و نیست
از لطافت او ست مرتبه | و ز لطافت او ست منفعت گاه
ربیع نشود و در خشان شود | نقصان نکند نقره و صافی
هر کس که میکرد بکیتی طلب ملک | وا مصاف از چو شیر
آگاه شد از پاکی خویش و یکین | در بند شهنشاه بد آنکه شد آگاه
پرده ز سر ش فتنه و پرده لشکر | بر کنده سرا پرده و خارت شد نگاه
باج پسر به پیشه مرا او پایش | چو نکرده بجنگ آمده پیش چو کاه
پیش همه شان همت و همه شان | جنت همه سان حضرت کشت شان آه
چون که طمع در ملکی و دولت بخش | هم دیده ببند آمن هم دیده
بیگانه نکو خواه به از خویش | زین وی نخرگه و نمی باید کوتاه
ای جان و جهد تو که بدو جهان | وی چون مرده جهد تو ولی ازو
چند انکه جهد و بود به پستی | چند انکه جهان است کشادی یکی
تا بانه نگاری نشود جهد نگاری | تا شیر دلاوه نشود
در بند تو بینکو نهاده | از بند بیا فرش همه و بند
تو پشت ملوک جهد و پشت بزد | تو یار خدا و مدحق و یار تو الله

[illegible]

خوشا بخت تست [illegible] دو یار مرو سوار | که در [illegible] میان سپاه

بهشت تماشا [illegible] گشت چنین سال | عجب مدار که خوانم دعای کیست گناه

ترا که دل [illegible] قضای جدای او ده صفا | خدای عز و جل داشت از قضا نگاه

توئی که پشت پناهی بخلق [illegible] | خدای [illegible] بود پشت پناه

[illegible] چشم قضا [illegible] صفا | زبان [illegible] کند سوی [illegible] نگاه

خلاصه [illegible] | بهر طریق که باشد سپهر [illegible] سپاه

ایا [illegible] جهان [illegible] | [illegible] فلک [illegible] کلاه

کجا که [illegible] | کجا که [illegible] شکر [illegible]

موافقت حلم تو کوه [illegible] | چنانکه دوست [illegible] ندارد کاه

[illegible] قدر تو یک [illegible] شرع رسول | [illegible] یک پاسبان [illegible]

[illegible] | [illegible] آینه مثال [illegible] آب [illegible]

[illegible] کردن | [illegible] لب [illegible] کلاه

[illegible] آفتاب [illegible] | اگر [illegible] سپاه سیاه

حکایتی [illegible] | [illegible] تو شکل [illegible]

[illegible] دوست [illegible] | [illegible] زبان [illegible] گواه

سپاه و خود [illegible] تماشا بکاه | شب [illegible] بیاید [illegible] دگاه

ایضاً مدحه

جمال صدر وزارت جلال نصرت شاه | اجل مفضل کامل کمال دین که

سرای [illegible] محمد که [illegible] | پیاده بوده فرزین شه چه فرزین شاه

نظام [illegible] ترتیب [illegible] کار | کی بی عنایت او بی نظام [illegible]

قضا [illegible] قدرت [illegible] | فلک [illegible] رای [illegible]

مثال [illegible] | حدیث [illegible] پیش [illegible]

کلاه داری [illegible] | که آسمانش [illegible] آفتاب کلاه

[illegible] | ز اوج جاهش گیتی [illegible] چاه

[illegible] قدم [illegible] آورد | [illegible] فلک [illegible]

چو حل و عقد [illegible] آسمان [illegible] گفت | زهی قضا و قدر لا اله الا الله

[illegible] باران [illegible] گفت | بخاصیت [illegible] شوره [illegible] گیاه

[illegible] | [illegible] کوه [illegible] کاه

[illegible] اختران [illegible] | صفای خاطر [illegible] زمانه [illegible]

ایا موافق حکم تو زمانه مطیع | [illegible] امر [illegible] سپاه

تیغ همت فشانده و قهر کشای | لطایف نصرت جانفزا و شادی
زا تربیت من به چه پرسی سخن | مرا بخدمت تو پشت چون بازو
موافقت چو هوای نسیم شادی | مخالفت چو اعادی قرین ناله و آه

در تهنیت دولت پادشاه

از محاق قضا برون شد ماه | وز هوای خطر برون شد شاه
باز دوران عافیت طی کرد | بستر غم فزای شادی گاه
باز بر داشت دامن همت و ملک | باز بعز و وقار مسند و جاه
زینت ملک پادشاه جهان | زیر این گنبد ای عبد امد
آنکه از دامن جلالت اوست | دست تا تیر آسمان کوتاه
آنکه در طول و عرض همت اوست | ای سلطان اختران گمراه
پیش ایوانش فضا کشاده کمر | پیش قدر رفیعش قدر نهاده کلاه
عرصش از بهر اختران مبنی | خورشش از روزگار آگاه
از پی حرز دولتش تعبیه | شیر با طوق طاعتش همراه
آنکه از رای روشنش بگذرد | نور خورشید و ام سایه جاه
وانکه از تیر دولتش آویخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه

بنده زین نقطه چو آتش تیز | بر سر انگشت چشمه کاه
خاصه این شعر چو ز نقطه نو | شب گیتی زدوده روی سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد | تو قصد وزیر حضرت شاه
نشد از سقف تربیت سایل | بلکه بغنوده در یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ | نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که بند در روزگار تو شاد | روزگارش مباد دیگر خواه
امر و نهیت روان حکم قضا | بر تو شاه باد روح و مرد و مراد

در مدح امیر اسحق صدر

خاص سلطان نظام دین اله | میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای | آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش رخش | خاک ره بند اختران بجاه
آنکه با دبدبش آسمان عاجز | وانکه با رایش آفتاب سیاه
تمش رفته اکنون ده کمر | حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قدر او قدر شرع رسول | پاس او پاسبان دین اله
خشم او از فلک بر آرد گرد | حکم او بر قضا ببندد راه

گیرد از دیگران کشاده چرخ / صد بها گر بود و صد چو شتا

بکند مثلاف جنبش چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه

هر که چون چرخ شود تیغ زبان / روزگارش مباد نیکوخواه

تا بتابد و باد شادی عز / حاسدت باد جفت ناله و آه

ور نشبهای دشمنت تضمین / صد هزاران ستاره [illegible]

در مدح امیر کبیر صدر الملة والدین گوید

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه / ابو المحاسن فخر آل [illegible]

امیر عادل صدر اجل مهذب دین / که فخر بالش صدر است و [illegible]

نظام داده همه کارهای منتظمین / اگرچه بود از این پیش [illegible] نظام

سپهر رفعت خورشید [illegible] / مدار جنبش [illegible] رای [illegible]

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر / نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه

بباد قهر بروبد ز خاره سنگ [illegible] / ز آب لطف برآرد ز شوره مهرگیاه

حمیم فکرتش ار سیر [illegible] / صفای خاطرش ار [illegible]

اگر بعزم کند سوی [illegible] نظر / ور [illegible] کند سوی [illegible]

و [illegible] او شود [illegible] آرام / کند سیاست او شیر [illegible]

در توصیف [illegible]

عکس آب شمرهای [illegible] / سایه برگ درختان [illegible]

دست [illegible] شد [illegible] / تو نهال [illegible] گیتی [illegible]

سایه قصر [illegible] / [illegible] شب روز انجم گردون [illegible]

گشت [illegible] / مرحبا [illegible] آوردی

ببین که آمد [illegible] / [illegible] تکلف [illegible]

بلب غنچه گل [illegible] / [illegible] صبا کرده [illegible]

مجمر غنچه [illegible] / [illegible] آب [illegible]

آصف ملک [illegible] / [illegible] کلاه [illegible]

[illegible] گل [illegible] جام [illegible] / همچون [illegible] شکر [illegible]

[illegible] خوش [illegible] / تا بپاینده [illegible]

[illegible] / [illegible]

مجلس [illegible] / [illegible]

خواجه کل جهان [illegible] / جاه دادن [illegible] جهان [illegible]

آن فلک قدر ملک [illegible] / [illegible] گرامی

[illegible] / [illegible]

ایضا

از هیبت سپهر سیاره بی آرام | وز نکبت زمانه ناپروای
ای بر افلاک دست کرده بلند | وی خورشید گوی برده ز مای
بر سپهر گوی بوده که همی | بسجود از بر آمده ست سرای
کای فلک تو پست تر بگذر | وی جهان تو خز دریغ نمای
بکرم بر زمین من بخرام | اقدام و زنهاد من بگرای
تو همایی بعز و پر بفکن | بر زخشک سایه پر همای
منزل از نور زحل تو ثبت | چه شود ساقی بفضل بپای
ای که بست پشت اختر سعد | اختر من تو یی گره بگشای
کردی آراسته سرای مرا | همچنین پال و همی آرای
چون سپهر هفتمی آرم | چون رهی رستمی بهشت های
تا بود آسمان ماند بود | تا بود اختران فلک فرسای
باد عمر تو با زمانه قرین | باد قدر تو با فلک همتای

فی مدحه

ای خداوندی که مقصود آفرینش ... | کارساز دولت و فرمانده عالم تو
یوسف موسی عیسی ... | شاه یوسف رای موسی دست عیسی دم

سپهر گشت بجای از زمانه اوولی | چند هزار زبان هم زمانه گفت بلی
چگان غریق بود گوهرش نفس آن | شنید آنکه تا کی کسب و نیکی
کدام گوهر و کان غریق تر که بود | که محبت ... مکان علی ای

وله فی المدح

بر خاک در تو آشنایی | خوشتر ز هزار پادشایی
دیده رخ و دانه چو چند | بر خاک رخ تو روشنایی
جان تو و سینه چو من کس | ملک درج سرای رو بپای
در نکته طوطی لب تو | بیضه شد بست بپرسایی
در خدمت عشق بست طا | وان غارتی جان من جدایی
جایی که لب چو پسته تنگی | ... بود از که ایی
بر عیسی و بزی آهوی مشکش | گرچه بکوی تا کی ... ی
وقتا نصیب وقت او | ... خندیده ایستوانی
در دعوی حسن خود سخن گوی | تا ماه رخ تو بین کو ... ی
از کوی چو آفتاب از کوه | در خدمت تو ج دین جدایی
صورتگر شاه غیرت است | پرورده دولت علایی

از ساغر زرفشان شنگ	سرمست شو ز بی رجائی
جامهای بهار زان بها	پیمانه صبح تو جبه سائی
ای خاطر من ز نعمت تو	محروم ز پادشاه پیشگاهی
دل داغ غم خاطر تو کردم	نایافته از قضا دوایی
آماده مرگ جان محنت کش	گشته ز هوای تو هوایی
از غصه در آن کوی بوده	تو قدم نقش بوریایی
وز صحبت تو گذشت ما را	آن به که به یک طرف نشینی
آخر بطریق لطف یکبار	بنویس که چند چند پائی
در خدمت دیگران چه کوشی	چون بنده خانه زاد مائی
در جستن کرده آشنایی	گردنده چو سنگ آسیائی
در شکر و ثنای خدمت ما	پیچیده چو زلف نگاری
از حضرت دیگری که نشنی	و زیرکه بر روی سپاهی
آن قافیه ثبات یابد	اشکال زمینی و سمائی
حکم تو به هیچ سرو وحدت	از نعمت چینی و ختائی

فی المدح

در مدح سلطان فیروز شاه

نوک پیکانت بر فلک آورد	حکم آینده را بغمازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد	گرد آن گرو فرو دبازی
تو کرا زعد کوس برق چنان	در دل تو آب بگدازی
در چنان کار شمع حرص سخا	خصم را در میان نوازی
ور نه تو جان رفته خواهد	بسر نیزه و بازوی اندازی
ملک پیکر بظفر کرده	فتنه را در سکوت غمازی
کاشتی خصم در کمین و تو باز	فارغ از هر سوی تیغ تازی
رونق کار من که خواهد داد	گر تو روزی بدین سپر دازی
ظفر آوازه داد و گشتی ملک	چه عدو نیست این و مجازی
آنکه در ظل تیغ تیزش رست	تا بهمت همی سپر افرازی
و آنکه بر طرف دست عدلش	شیر دگان پشه بجزازی
و آنکه در مصر جان ملکش	قرص خورشید گرد جانبازی
سایه ایزد آفتاب ملوک	آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه پیکر که گاه جنگ درست	فتنه سوزی و عافیت سازی
آنکه چون آتش سپاه انشه	با وجه دیو سپر افرازی

وله ایضا

اگر خورشید ای ... / فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز دایش چاه یوسف بی زر بود / وگرنه یوسفی کردی نه چاهی
زهی طاقی جنوت عهد عالم / چنان کز عدل شد پادشاهی
در آبادی عالم کرد آنی / که در پستی خرابی را نگاهی
زهی پیش آن نفاوت را ... / نه دریا به دولت را تباهی
بگی عالم تویی و انگشت بر ... / به چنین عالم کل را کلاهی
جهان ... انگه طوبی / کند در روضهای وی گیاهی
در آن وقت که از ... تیغ / شود ... موج کاهی
نشان ... / فرو محفی شود ... کاهی
بهم آوازی تکبیر کرد و / صدای کوس ...
... صبح شمشیر ... / ... چون صبح از نگاهی
کند اعدای ... از رنگ ... / بدل گویان که ... پناهی
تن تیغ ترا از تن ... / سپر صبح ترا از سر کلاهی
جهانی یک ... پناهی / تو ... یزدان پناهی
الا تا ... / و به ... گواهی

[illegible]

آفتاب سپهر کین جم راست / چو کلک ... گنبد نیلوفری
کز خداوند بندگیت ... / تیغ داوودی ...
ای کلاه ای خداوندی که ... / ... آتش ...
بر بساط ... آفتاب / چرخ ...
بود اسلام ... / عرش ...
و چنین ... شود / ...
از فضو ... / گر ...
خود ... آفتاب / ...
کز خلاف ... / ... عصیان ...
ور زدی ... / ...
عقل ... / ...
راستی ... اسلام / ...
نیست ... / ...
اندرین ... / ...
... / شاعری ...

ایضا فی المدح

[illegible]

[illegible]

در خیال عشرت [illegible] والا | گرد دور سر گریبان [illegible] داوری

جنت [illegible] گر چه [illegible] | [illegible] آن [illegible] گر مستی [illegible]

[illegible] نگین [illegible] چشم | گر [illegible] آب [illegible] آذری

آتش [illegible] | گر [illegible] ساقیان [illegible]

[illegible] جامع [illegible] | روزگار [illegible]

آسمانی [illegible] | وانگه [illegible] مقام [illegible]

آفتاب ماه [illegible] شاه [illegible] | شد سلیمان [illegible]

[illegible] | خاک [illegible] حاصل [illegible] گشت [illegible]

تا چه [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] خاوری

آفتابی [illegible] | جادوان [illegible]

[illegible] گشتی [illegible] | مریخی [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] آن [illegible] | [illegible]

مشتری [illegible] خطبه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خنجری

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | گوهر زاید [illegible] اختر [illegible]

[illegible] | [illegible] خویش [illegible]

از پس گرد سپه [illegible] | همچنان باشد که اندر پرده شب [illegible]

آسمان [illegible] | چون [illegible] گرد [illegible]

[illegible] پیکان [illegible] | سر [illegible]

چون [illegible] | [illegible] جان [illegible]

لشکر [illegible] | ای تیغ [illegible] تو [illegible]

اژدهای تیغ [illegible] | [illegible]

عقل [illegible] | شاید [illegible]

خنجرت [illegible] | زان [illegible]

[illegible] خنجر [illegible] | بر سر خصم [illegible]

بر زبان خنجرت [illegible] | کاسمان [illegible]

[illegible] نصرت [illegible] | خنجر [illegible] ذوالفقار [illegible]

خسروا [illegible] | گر [illegible]

تا مرا [illegible] دریای [illegible] | [illegible]

[illegible]

برتر از معنی کردی که گردون انگشتری | بگذرد بر طیلسانم تیر دوران مشتری
روزگارا چون حصاری بنا بر روزگارت | چون زمین تحقیر پای اوج کی سالاری
جبهه‌ی جهان آنکه چون آیینه را | همچنان کز نار کین گوید کین پنهان کوری
از ستمهای فلک شد ای کج کجست | وانگهم زیرا که با من هم برین کین داوری
گویا با آسمان از رسم دوران امتست | داده‌اند ای فتنه از قطبی بلاد مهوری
گر بگرداند به پیلی هفت کشور تا | یکدم از مهرت بگوید گر از این گستری
بعد با کامه زانکه کوب دوار جنبیدن سال | بخت شوم [illegible] گر دشت گویی انوری
نیز خیرم گرد صاحب تخت از هیچ | آفرینش کار تقویت انوری
قبله سلام ابجوای پیلان کرگشت | حاش قصد با جیبا لکو مجموع خبری
آسمان اطفل جو دی بیج کرده کیمیش | بلکه داد از کرده مو جهان ما دری
افتخار خاندان مصطفی نجم دین | گرد و هم سلمانی غزه حسن هم بر
مجدالدین بوطالب آن عالم که گردش | هفت کل آن کرد زان پرده عالم بری
آن نظام دولت دین کز شغل آمد | در دل اقصای کیهان با جهان بر بری
آنکه بانیای او در زاد اگر حاضر شود | در چنین عالم آراییش پیغمبری
در پناه سده جاه رفیعت پرورش | بر عقاب آسمان [illegible] گذری

چنانکه

تو به گردانی گر دریا فشانی کلک بیش | هم به ارزاق عامی هم به مرد افشانی گری
من شنیدم که آن جنس سخن انجم بجست | نی بنوشتی تو ام گفتش از نیک اختری
سایبان انجم چون شراب [illegible] | موشکی بر گوشها [illegible] ساغری
با زوی بازان تقریر نظام الدین فتح | آنکه از تعظیم کرا ای جبرئیلش چاکری
آنکه با اسرار شرع اندر زمان [illegible] | از وصفهای ضمیرش کی ورق گستری
نامی و ارزاق جهان فلک سر گرانم | گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان پنهان یک چنین باشند گو | علم و تحقیق پنهانیت پیش تو اضع بری
در ثنای او گر عاجز شدم معذور دار | تا کجا باشد توان انسی شاعری
لاشه‌ای کی رسد آنجا که رخش [illegible] رسند | کاروانی کی رسد سر کز بگرد لشکری
با چنین کار کی گر [illegible] | فارغ آی چرخ اعظم از چه انبان پروری
هجو گویم [illegible] ابیات [illegible] | خود توان گفتن که [illegible] جعفری
با قدر [illegible] سحاب قضا | جنس این سیرت [illegible] نوع این گوهری
خاتم حجت انگشت سلیمان سخن | افسر گردن [illegible] دیو [illegible]
بازدان [illegible] کلام من [illegible] حسود | رفق کن تا نقش آری [illegible] نقش آزری
پیش من [illegible] | هر کجا [illegible] سر [illegible]

آنکه عفوش بر خطای برق [illegible]	پیرهن پوشی او [illegible] اخضری
آنکه گر آلای او را گنج بودی در خرد	نیستی خود [illegible] باغبان [illegible] گری
آنکه بر لوح زبانش خط اول نام توست	این نکو [illegible] آن [illegible]
آنکه از بیمش [illegible]	گر شوی بر بام این سقف [illegible]
آنکه در شان او انجم [illegible]	وانکه لطفش او آتش اسفند [illegible]
آنکه در اسماعی کرمی ز لعاب [illegible]	کار او باشد نهاد [illegible] شکری
آنکه در [illegible] کمال [illegible]	نوش با نیش [illegible]
آنکه [illegible] ساقی جهان	جام [illegible] سکندری
آنکه چون آوازش [illegible]	کشتی [illegible]
آنکه ترک [illegible] چنگ [illegible]	وقف کرد [illegible] پاسبان [illegible]
آنکه آدم را عصی آدم [illegible]	گر نه [illegible] بیضا [illegible]
آنکه قوم نوح را [illegible] باد الامر	ورنه دم کرد از [illegible]
آنکه چون [illegible] خلقش [illegible] کند	شعله یکجائی کند [illegible] اخگری
آنکه [illegible] را [illegible]	یکشبان [illegible]
آنکه [illegible] بر جیب مریم [illegible] کشید	حفظ او [illegible]

[illegible] کرده [illegible]	غصه [illegible] سال را [illegible]
هیچ عاقل [illegible]	اصل [illegible] اعتقادی [illegible]
دشمنان [illegible]	جمع کردن [illegible]
منتقم [illegible]	بسکه [illegible]
[illegible]	[illegible]
ز [illegible]	گرچه [illegible]
چند [illegible]	مرکبا [illegible]
[illegible] بستان [illegible]	خلعه [illegible]
یک حکایت بشنو [illegible]	[illegible]
[illegible] نقش [illegible]	[illegible]
[illegible] جهان [illegible]	آسمان [illegible]
خاک پای [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible] کرده [illegible]

در شکایت [illegible]

وقت تنگست بر گردون زان گفتگو [illegible] | گفت بیدستی که هم [illegible] گندم دری
شمع یک شاخه ز شرح و بسط او وحدت [illegible] | چون ازان نطق [illegible] الفاظ وری
از اداوت [illegible] نقل گوهر کونی | گر نکوت بر سر کوی کاش گوهری
[illegible] او کرد کل آدمی | در میان خلق همچو [illegible] اوری
بخشش [illegible] لطیف افکند | شاعران عصر را او شاعری
سایلان [illegible] داور [illegible] | [illegible] زنده ایم [illegible] جعفری
[illegible] مستعار آثر [illegible] | وین جهت مستفاد افعال [illegible]
[illegible] که ایشان [illegible] جهانی [illegible] | [illegible] بر سر کوی جهانی [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] | [illegible]
چون [illegible] آدم [illegible] | هم [illegible]
در جهان [illegible] | شاید [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کان سخن [illegible]
همچنین [illegible] | طبع [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
تو جهان [illegible] | راست [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
از [illegible] | این [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عقل [illegible] | [illegible]
[illegible] | این [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

گرچه سوسن ده زبان آمد چو خار نیکخواه | خط آزادی نوشتش گنبد نیلوفری
خاشی لحسن ملک از کرم بیع | خوش نشانده نقش کو خسنده دو کری
گشتی از جنگ بیرون که ساحل دولت | گو بباشد سیر سروان که وارونی

وله ایضا بمدحه

ای که در زینت فلک گاهی | نهفت در چشم نصرت انجم اشی
پرورش شاهی ترا مسلم | بر جمله آفاق همچو پادشهی
وز بندگی چو پیر و اکان | یکسان شده از روی خوبی
هندوی تو یعنی که جرم کیوان | بر بام فلک ز اوتاق باشی
پیشانی شیر فلک خراشد | روباه تو در آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پرچی | وز دولت چتر ستاره
گر شد سپهر چرخ تو بنودی | قادر که شدی بر بخت آشی
ای وز جهان از تو قید دولت | آن روز مباد که تو نباشی

ایضا له بمدحه

ای پرورش شاهان سپهر شاهی | با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا ز عهد دو نوبتی | هم دولت ترا ز عهد دم گاهی

این حال که در بیع کنون دارم | از خوف پریشانی گمراهی
زین پیش اگرم وهم گمان بودی | آن مخلصی کو نظر پناهی
بر عبره جیحون آموزش | چون بط طبیعت شدی راهی
تا در کف حفظ تو چون یونس | نه کشتی اندر شکم ماهی
آری قدر شده نه چه قدری | یوسف نیابد ز کرم چاهی
تا کار کس آن نیست که ... | کار ... آه ...
عمر تو و ملک تو و افزایش | تا عدل فزایی و ستم کاهی

وله فی المدح

ای ملک ترا عرصه عالم سرکوی | از خاک حرم ملک ... سر
از مرکب جاه تو فلک پیمود | با همت عالی تو پیمبر گویی
خاقان نتواند که بنازد خطاب | حقی ... کلاهی
تو سایه یزدانی و حکم تو کس را | از سایه خورشید ...
مهدی جهانی که چو دجال ... | از خاک ... شو ...
جز وجهت ... عدل تو ... | هر کس که اشارت کند ...
جز همت و انصاف تو ... | هر صادر و وارد که در آید ...

[illegible]

فی المدح

ای گشته مسلم بتو خاتم دیو و پری | گوش از آب سلیمان چه سپری
زانکه در نسبت ملک کیانی تو | هست امروز جهان تشنه اخبری
تو بی سایه یزدان که شب چتر کرد | آنکه در سایه او روز ستم شد سپری
تا فتح و تو سپاه و ماه آفاق برد | که بشارت بر فتح تو شاید بشری
خسروا قاعده ملک چنان محکم کنی | ملکا جاده عدل چنان بی سپری
که بدین عهد ناموس فریدون شکنی | کز برانی پرده آوازه کسری بری
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه | خویشتن سزد از صد چو سکندر شمری
ای هوا را نظر رای تو راز فلک قدر | چه عجب گر قدر از سر قضا و قدری
رای علی تو را کشف شود حال نجوم | گر بجهت سوی آید بود و خوابش کری
ور نوابش همه طایفه منقطع اند | بود و خواهان تو عمری به تمنای جگری
تو سلیمانی و ایشان همه موران ضعیف | همه از خانه برون همه از دواز دری
ظاهر و باطن ایشان همه با مهر تو جفت | چه شود گر نپذیری مخفی کمتری

فی المدح

ای قاعده چرخ بنام تو بپای | نام تو نبین صحف سپهری بسای

[illegible]

[illegible]

ای آنکه صورت حشمت و بندگی | گروه نشر تخیای کندی هر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت | یارب که جهان را چه قوی پشت پناهی
صبح وار در خدمت میمون که نوشت | خضر ... کب کند هر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فتوحات | خود دیده بدین شعر بدین شکر گواهی
آن چیست از انعام که از حق تربیت | هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی
با کار من آن کرده بتو اکنون که بپیش | با چشم به پیش چرخ عطف جاهی
در تربیت مادح و در مالش دشمن | گویی ز رطاعت و باد از شکر کناهی
در تربیت خاصیت آب است و ماهست | در سعد پنهان درخشش کلاهی
تا کار جهان همه آن نیست که خواهند | کار است بجهان و همه آن ار که خواهی
در خدمت تو تیر نوات عالم | در مجلس تو زهره ناصحات ملاهی

در تهنیت جشن صاحب

جشن عید آمد بدین میمون جای | کجهانیت از جهان جای ای
فرخ و خسته و میمون باد | بر خداوند این همایون جای
مجد دین ابوالحسن که طیره ... | چرخ و خورشید ابقده ...
آنکه با عدل او بینگ ... | سخن کاه و طبع کاهربای

[illegible]

[illegible]

پس رخ آتش نیست حاجت بنور | از رخ صیقلیست نقش زدای
همی چون در سرای تو نیست | ایمنی اندرین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب بود | گر تو گویی زمانه را که بپای
دی رجعت شود و بفزاید | گر اشارت کنی که باز پس آی
عوضت نیست انگشت عجم | از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت ببینا منی ... | کس ندید است در جهان همتای
ای حکیم گفت بخیل کو | وی هنرپرورت و جاهل ستای
نعمت آلوده پیش نیست جهان | وامن همت بود مالای
رنگ پالوده سرکوبیت | امتحانش کن و فرو مالای
دست فرسود جود تو شده گیر | تره خشک جهان چاشنی فرسای
ای اثرهای تو شکسته | وی هنرهای تو بیع آرای
گر حسودت ببیت عاجز نیست | اژدها از جواب را فسای
چون تو در دولت تو روز افزون | چه زبان حسود کار افزای
آب جاه تو روشنست از تیر | خصم را گوی باد می پیمای
گرچه در عشر شد مشتی ام | در جهد در دولت تو ام گدای

[illegible]

[illegible]

وله بمدحه

دلم ای دوست تو داری دانی | جان ببر نیز همی بتوانی
بی صحبت تو نیست گران | چه بهشت بجان ارزانی
گر بیت بوسه را گویی جان | این دهانم گر آن بستانی
گویم این نیست بدین ارزانی | گویی آن نیست بدین آسانی
ندهم بوسه بهی جان منی | گر کنم جان ببری هم جانی
کامم از بوسه گری ... | کامم از خیره گری بیرانی
گرچه در پای تو تشکر شود | گر بپری در غم جنبانی
با فلک یار مشو در بد من | ای بهر جنگ گویی ارزانی
گر چو انده بری فاشش کنم | قصه در روز بید رمانی
تا تر از بهر من یار کند | مجد دین بو الحسن عمرانی
آنکه ازو رای کند و بشید | وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش بود آبادی | وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست دارد | فتنه را جور و ستم زندانی
بنده نعمت او هر ... | بسته طاعت او هر جانی

[illegible]

در مدح وزیر کبیر مجد الدین

تا بنا بجود تو دارد وضع طبع / نامی و معدنی و حیوانی
معنی آنکه کلک تو دارد و عقل / قوت ناطقهٔ انسانی
اشغات ز تو پادشش بر / هرکه پیش از تو ثم والی
نرکه آزرده یک گروهی / زرکه آلوده یک جهانی
پیشانی زود تمکین جلال / گرچه در دایرهٔ دورانی
برتر از فلکی در رفعت / گرچه در حیز چارارکانی
دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران ... شیطانی
کرم طبع تو دارد پنهان / صد هزاران ملک روحانی
خرم تمکین تو دولت راست / باده محکم نه جسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث / عزم حزم تو قضای ثانی
ای بنو دار حیات باقی / روی بار از جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت / ماند محروم ز بی سامانی
بروالی نفاذ امرت / کان نه غفلت ز نادانی
حکمها بود که مانع بود نه / پیشتر طالع ویرانی
گر من عهد ز ای ... / دیگری دانم و آن کم دانی

بر سپهر وگرده روی طلب / سوی پوشیدگی عریانی
تا بپس ... نکار خواهی زد / نقش در عهدهٔ جهانبانی
کنده آسمان شواری / که فرش کند آسانی
نامهای بنا حکمش را / حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجز بیت حادثه را / خاصه در کارگاه دیوانی
در چنان کف عجب مدار که چو / از قضای سپهر شعبانی
بد سگالش ز حرص مرگ برد / چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجز نخورد / آنچه از غایت گرانجانی
تکند دست طالع فهرش / جرعه از زودی پشیمانی
ای جهان از عمارت تو چنانک / جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو رای پیلمانان / جاه تو حامی سلیمانی
بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که گر خواهی / روز بگذشته باز گردانی
تو دران پایه که گر بشل / کار به وفق بسر ایالی
تا پی بجای مرکوکب / بر سپهری ری وشانی

وی زمین جنت نگاهی بیا | از دو جهان کی بتو افتد ثانی
بنده از جان شاهی دولت | همه گو مرو لیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید | جان فشان ثنای شاهی [illegible]
تا که در سن یزید دور بود | روی رخ امل بدو بینی
دور عمر تو باد چندان دو | کز امل دو بخت بینانی
بلکه از منتهای چو ابد | کز بگذشد دو چندانی

در شرح احوال آبستان پادشاه

ای خدای قوم زاهد من از بهر فدی | دست گیر مرا زین فلک [illegible]
حال من بنگر و بجویی که توان کشف کنید | بر خدا و من آن جو [illegible]
علم مجد که بر با بخدایان ملک است | مجد دین آن [illegible]
میر ابوطالب [illegible] | آسمان [illegible]
آنکه با بخشش جود [illegible] | علم [illegible] فلک [illegible]
آنکه پیش کرده ابروی [illegible] | نظم که [illegible]
آنکه از ابر کفش آب [illegible] | وانکه بر خاک [illegible]
بر سر چرخ [illegible] | آسمانهای [illegible]

لیکن [illegible] | همه در [illegible] عشق [illegible]
چنگ [illegible] مجلس [illegible] | شاهی [illegible] کرد [illegible]
[illegible] | [illegible] جای [illegible]
باد [illegible] یکی سپهر | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خویشتن [illegible] | خویشتن [illegible]
سیم [illegible] باد [illegible] | [illegible]
خیز [illegible] | کوه [illegible] نوای [illegible]
چنبل [illegible] | حاملان [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
چنبل [illegible] | [illegible]
گشت [illegible] | [illegible]
شعر اگر [illegible] | [illegible]

چون حال بوقت خشم بشکیبی
دل وی بتکاوردم بستابی

ز نهیب تو از فلک فرو ریزند
انجم چو کبوتران [illegible]

وکار عدوت چون دل انگور
تعلیم تو آن پسند [illegible]

از بیم مخالفت نخاهد
نشیند پستی ز بیم [illegible]

بود آنکه براو شان فزود آورد
این سخت شنید بود کرده [illegible]

ای چشم نیاز مانده جود تو
چون بخت مخالفان [illegible]

تیغ تو خاضرست تیز رفت
هم [illegible]

کفتم که بشکر آن به آیم
[illegible] جلالت تو عتابی

کفتا ز کران بکابی سن تو
بود آنکه عنان [illegible]

فتح البابی بکردم آخر هم
تا آنکه تو از [illegible]

آمست [illegible]
ایام چو [illegible]

خصم تو [illegible]
طینت [illegible]

چون [illegible] اشک [illegible]
از غصه [illegible]

اسباب [illegible]
اسباب [illegible]

در تهنیت عید و مقدم سلطان گوید

لب بسته خاموش [illegible]
پس هست [illegible]

دل [illegible] پیش ناست
چنانست [illegible]

تند گشت قدر [illegible]
بود آب تیغ [illegible] بحری

[illegible] آب [illegible]
[illegible] چون [illegible]

بسر [illegible] چو کسی است [illegible]
عجب نیست [illegible]

[illegible] حکمهایست قاطع
چه از [illegible]

چو تو حکم کردی [illegible]
که گوید چنین مصلحت [illegible]

بتشریف انعام اگر [illegible]
چو سلطان اعظم [illegible]

بتشریف آن [illegible]
بانعام آن [illegible]

چو [illegible] وصف انعام [illegible]
کنم [illegible]

رسید و [illegible] ثنای تو شعرم [illegible]
[illegible] تو شعرم [illegible]

[illegible]
[illegible]

چو انشا کنم [illegible]
چو [illegible] کنم [illegible] آری

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

ز بیم ... همه در سایهٔ اعضای ... | ... از ویرانی

و در جهان ... | ... جهان صورت آبادانی

ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند | چرخ چون ... سرگردانی

[illegible]

[illegible]

بزم ایشان چه بهشتست ... | در جهان ... اقبال کند رضوانی

رزم ایشان چه ... | ... شمشیر کند ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... | ... عالم

نظم عالم ... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و گر آسمان ... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو بشنیدی شده روز نمود | ز دو این گنبد گیتی وسای
وانمود حقیقت خصایص | کاهش از طبع دو وکیل دجای
شوانند رفعت چه بود | آستانش بجم گردون جای
لفظ و معنی مرایش جاین | مرحبا خواجه در اخواجه وری
مجموعین بوالحسن جمالی | که زنعمانش سر شسته غذای
آسمانی نه بتدبیر قدر | آفتابی به تجویل برای
آن چه قدرت بود روز افزون | ویرچ رایت بود روز افزای
ای تعادیر قضا راقیمت | شده زانگشت کرم چهره گشای
دشمنانت همه انگشت گزان | دوستانت همه انگشت نمای
دست تو گلبن باغ کرم است | بلبل کلک بر وی سپرای
تا فلک در پی تحصیل کمال | دایم از شوق بود ناپروای
کار از روی بزرگی و شرف | کار فرمای فلک را فرمای
بلبل حوا تو در زیر کلیم | و زند جادو ثنا لف دوتای

وله بمدحه

زهی انگشت رهی چشم [illegible] | بو نوش کرده [illegible]

همین یکی که جاود میان [illegible] | که سر [illegible] بدیست [illegible]
به عادت [illegible] | یکی [illegible] اسپی [illegible]
الا تا خاک [illegible] | الا تا بود [illegible]
روانی [illegible] | که چون آتش [illegible]
بجا [illegible] | که تا دوران [illegible]
مخالف مضطرب [illegible] | مواش [illegible]

فی المدح

ای بر سر کتاب تو انصب شاهی | منشی فلک داده بدین فعل گواهی
جاه تو واقطع جهان [illegible] | ذات تو و تجویف فلک [illegible]
ناخورده میر قیمت [illegible] | تا دیده نظام بخت [illegible]
نقش تو ز تقلیت [illegible] | [illegible] آیات کاهی
زلف خط مشکین تو [illegible] | [illegible] الهی
بیجه بنوک قلم کار بیت | [illegible] صورت کاهی
چون آیت سلطان [illegible] | تقدیر برانداز [illegible] سیاهی
معدوم شد از عارضه [illegible] | [illegible]

آسمان مطلب و واسطهٔ عقد نجوم | روی در روی تو آورده ...
فلک جاه ز تو خارج عالم داخل | قطب تیر ز تو غروه تقدیر بدی
جلوت تست آن جهان ... | وهم را پر ... حیرت و فکرت را پی
... کنی ... | باز اگر او کند این لطف چه ... ی
صاحب و صدر جهانی و جهان ... | عقل و ... اندر که بجان ... بود ... حی
ملک ... رای تو چنان ... | که بتیغ ... خرابی ... زی
صبح ... رای تو گردیده کمان ... | نرگس چرخ خورشید ... ی
... خورشید ... | قصر ... را ... کرده ...
اندر ... | عالم عافیت از دست ... شی
... که ... | ... سپهر ... گشاکد
خوشتن ... نظرت جلوه میکرد جهان | آسمان گشته خود ... ی
التفات ... است ... | ور از ای نظرت ... شده شد ...
بخلاف ... سر ... و ... | بو ... گرگنده ای ... ی
وحدت ... تو ... تشخص ... کند | عقل ... نظرت ... مطلب ... ی
بر حواشی کمالات تو آمد ... | گرچه در اصل گشته ... ... یدی

[illegible]

در شرط عذرخواهی

[illegible]

فی العذر

ای فلک پیش طلعت [illegible] | [illegible]

[illegible]

فی المذمت

[illegible]

در تهنیت فرزند گوید

[illegible]

در طلب شراب

[illegible]

چه خطرهاست که امروز از گردت	درین کیفیت از سودای چشم
به انجام تو میباید که گیرد	نظام مجلس تو مجلس‌ها

در مذمت شهوت

گر اصل باشد زبردست شهوت	چرا زیر دستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آن کس	که فرمان زن کند خویشتن را
ولیکن کسی کز زن شوی باشد	کجا در گذارد بگوش این سخن را

فی الموعظه

هر کسی سعی کند در حق خلق	همچو سعی خویش می‌بیند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی	لیس للانسان الا ما سعی

فی الهجا

چون کپک بگرمت آورده‌ام	گون خاطر و دیدم از سودا
خایه چو تو پیش آرم	گر گناهی مرا بگیر عطا

خطاب بصدر

ای صدر پای بولایت فرستاده	معزول کن شهاب منحوس زده را
زرهای بیشمار با فسوس برده	آخر شمار او بکن ای صدر زده را

ایضاً

فی المعذرت

در خطاب ...

در السیح

خطابی بجنگ کردم که از راه جفاکاری	شهان عالم آرا و جوانمردان یک یک
زمام ملک و مقصود جهان دنیا که خیمی	که از روی خرد باشد پریشان همچو ...
نشان کرد جام گشت فارغ از معنی	که بستان کند ایام مردی ...

در تنبیه خویش که به تمثیل

ز قطب عقل مبارک قدم شد	حال من ز جهه گشتم کاجرا
دل ما چو از عفونت اخلاط آزرد	محموم دیده حرقت تخم ...
کشاد بر نفس آثار اعتلا است	سوء المزاج هضم اثر کرده در قوا
چون کشف شد مواد تب از نمایان	ناهضم غذای عامل ... غذا
فحال عهد ... سهل ...	دفعست گر تنقیه کوشی ز امتلا
مقصود زین میانه اگر صحت دولت	اول قدم ز اکل فضولست احتما

در مذمت زن

گفتا بحیله روز ازین بیش ...	گفتم که گنده زن ... بپیر داوود
گفت ...	گفت خبث ... که پذیر داوود
... آید از کم ...	انگشتی در چه و کس ... گیر داوود
... را ... بحجت	گفت ... ز رود ... داوود

در مذمت ...

ورنگ چاه چون ما ل | سکن بیخ [illegible] پیکا

نیز در طلب شراب گفته

ای صاحبی که چرخ جناب ترا غلام | وی کلکی که کوهر ترا سپهر [illegible]
باشد زمانه در طلب چون تو یقینی | تا سازد آشکار به دوران تو [illegible]
بجانو مال سیت [illegible] حساب | وانگاه نصف آن [illegible] فزا
بنگر و حروف [illegible] | صفری [illegible] مال [illegible]
ارسال [illegible] | گر [illegible]

در طلب شراب

خدایگانا مهمان بنده بود [illegible] | شبی دو دوش [illegible] شراب [illegible]
بطبع خرم و خندان شراب [illegible] | گر [illegible]
[illegible] که یکی [illegible] | [illegible] گرد و وقت [illegible]
[illegible] نیست [illegible] | خدایگانا [illegible] شراب

در قناعت

[illegible] روزنه [illegible] | در [illegible] سرای [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible] باشد [illegible]

در طلب شراب

[illegible]

گرچه [illegible] یا [illegible] | [illegible] و دیوان [illegible]
[illegible] انصاف [illegible] | [illegible] و [illegible] قصد [illegible]
[illegible] حدیث [illegible] | گیتی اول [illegible]
[illegible] | عافیت [illegible]
کان [illegible] | [illegible]

در طلب شراب

[illegible] | از کف [illegible] شراب [illegible]
دوستی [illegible] | [illegible] دو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] بوده [illegible] | [illegible]
[illegible] | دست [illegible]
[illegible] با من | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در قناعت

ای بس [illegible] جهان [illegible] | گر [illegible]

در طلب شراب

[illegible]

[illegible]

اگر تو باد و در سرای او فرش است	تنگ عیشی ز سرای او ز بیش غایت است
بحر در موج شبانروز ز تف آتش او	ابر نیسان از عزمی کش همت
از نهیب جان گلکش در سیر آمد	انگویی بود کلک و شهاب
دی بگفتم که از دیوان های بیش	آفتاب ماه در امروز نوری را
آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان	بر تو نور بنوشته اگر ای صاحب

این قطعه مصنوع در مدح سنجر گفته

دوش در خوابی دیده ام که چیز دید چیز	خواب بی حالتی کان عجایب است
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گفتمی	سنگ او لعل و نباتش ...
ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیدمی	سبزی کشتی که کشتش زر و گوهر است
صورتی روحانی از بالای او بر میدود	کشتی آن آفتاب و پیش بشر است
باو اخ و گفتم ایا کیست این شخص شریف	هاتفی در گوش جانم گفت کین
در دو در او آمدم سر پیش و بر هم ...	در پستی ...
چون آگه گردان است آمد در سخن	بر جهان کشتی که از نقش شاه ...
بعد تو دیدند این کشتی صاحبقران	لشکر گاه در جای ...
باد دیگر کشتی صاحبقران ... ملک	زانکه چون ...

[illegible]

[illegible]

شاه و بهشت حایل او شاکر حفظ یزدان	بر سر تو سایه چتر است نور افسر است
تا موالید جهان ز سیزده گردند حاصل	زانکه زعلوی پدر و جا سفلی مادر است
باد دست انصر خسروی در شرق و غرب	تا بر اوج آسمان لشکر کشتی اختر است

فی المعذرت

خسروا گویند هر ثنای ترا	چه الماس عقل در سفت
دی چو خورشید در حجاب غرور	روی از شرم مردمان بنهفت
پیش از گفته باز پس گشتم	رای عالی در امتحان آشفت
گردی از عقل و هشت صحن دماغ	جان بجاروب هیبت تو برفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند	خرم اندر خطاب هم بنخفت
حیرتم بر بدیهه خار بهانه	تا بباغ بدیهه گل بشکفت
عذر پستی مگیر و چه چیزی	آشکار است این سخن بنهفت
خود تو انصاف من چو منی	چون تویی را ثنا تواند گفت
عقل گوی زبان شعر تر است	گر شود باد و باغ پستان خفت

این قطعه را تو حی بزبان انوری گفته

چار شهر است را ساز از جا خطر	که سلطان بساف صدا در چند

[illegible]

از آن پس که اسپی فروشیم بست | بر پی و یک خیمه باز آمدست

فی المدح

از خواص عطای مجدالدین	که همه دین و دانش و دادست
آنکه گردون ز انتظام امور	تا کنش کرد او تست شادست
آنکه تابنده مهر در جودش	در جهان سپرد و سوسن آزادست
آنکه با اشتمال احسانش	کاینی راه بینه بنیادست
سال و ماه از تواتر کرمش	کان و دریا از او بفریادست
معجزی چون که خواه نگارش	ز بپای تو هم افتادست
گوئیا لا اله الا الله	از خواص چه بری زادست
اندرین روزها مگر کرمش	حاتم از زبان بیدادست
گفت ای خسرو زنده ای	که ز بخت چه کار بگشادست
غایت مهر خواجه بر داو	مهر زر از پی تو بنهادست
ظلم چون کرد این تعجیل	که در احسان آن دین زادست
رغبت همتش که رتبه او	از در ای خراب و آبادست
خواجه را که کان خازن اوست	معطی کافتاب او زادست

تا به اسپ مان گردون	گرد کرده زمین روانست
این قبه نشانه جهان را	چو ماکه نشانه زمانست
خرم ز نشستن و زیری	گز عنبه یاد شاه نشانست

فی اللغز

حا دیا ماچیست ای شمع	گر کشش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار بیت آن	زانچنانها که خاطرم راه دوست
غذی یکسال جهان کهن	در جهان کشتی که ماده اوست
رنگ او بیدمانه در گرفت	روشن ز رنگ بر قیاس گوست
روز کارش کلی شکسته بر او	همچو بر باغی کفن شده پوست
آسمان را تنفس چو بدید	گفت اسراف پیش ازین مگو
همچو زیباج پرورید و شد دست	وقت نوح زر کشیدن اوست

فی المدح

ای صبح دلگشای از نسیم تو	ای نقطه جانفزای تو از بی شکر
ذهنوی همی کم که آفاق من تو	در پند امامت صدری
ای سروی که از ازل کلاه قلم	ای خدمت دوات تو

برخیزم و بنگرم که حالش | در حبس کمتر از چه سالست
اندوست شوی شفقه من | پای تو گرچه در میانست
سری دارد که گر بگویم | گویی بحقیقت آنچنانست
آن شب که دو عالم از حوادث | کشتی دو محنت آشیانست
واجرام فلک پس از یکباره | و بطالع عافیت روانست
انعکس شش هوای گیتی | یک مهر که لمعه پنهانست
گفتم که چو شب گران کابست | تیر بر پی پیکانست
مهمان تو آمدیم و یالیت | یا لیتم از آن دو میهمانست
تا او زو مجلت که حالش | از خاک بهشت جاودانست
سر و دکروم اشارت کش | در صدر نشین که جایت آنست
من خیره بحکم اکه حکمت | بر جام روان من روانست
بنشستم و گفتم ار چه صد رست | صبحی بنو که میزبانست
القصه چو جای خود بدیدم | کز منطقه بینک برکرانست
باخود گفتم که او نوی نه | هرچند که خانه قلانست
لیکن بخصوص راو که حدسش | حاضر شدن همه جهانست

در ستایش دندان

دارو دانقصه آسمان دندان | بر که برقض همت پوست
زانکه سر که بهیچ دندان مزد | بر سرخوان آسمان نشست
شیر دندانی حرارت پی | در دو دندانت چون بخیره بجست
باز شود آسمان دندان | تا الم باز پس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد فضا | گفتمش ای چو بخوی عشوه پرست
آب دندان حریفی آلودی | گوشتی را که ای چنینی خست
من نگویم که جامه در دندان | زاشتیاقش بجان محو ای بست
از چنین صید بر مکش دندان | مرغ حرمت آشیانی ست
خیره دندان بکن بخدمت شو | آسمان زیر تربیانی است
گشت هم عشوه پیش دندان دو | دو سه دندان آسمان بشکست

در مخاطبه ممدوح

ای خداوندی که غایت احسان | ابر در جنب کف باذل تو دریا بدست
جود و بذل از کف تو مرد و بخشش | کز طبع سقف تو و کف تو بجست
بنده را قصد سوی پیشت دو سالی | کز قوابت نخود و زمین مجوست
رو قصد داشت بحق قطعه | که باطراف جهان نشسته مشهورست

در استیثان

ای بزرگی که از آب و خاک چو تو — دست دوران آسمان نسرشت
نخلی از لطف در زمین کمال — چون تو حراث روزگار نکشت
یاد کردی ز راه دوری کرم — باز بر پشت روزگار نبشت
غرض داعی و خدمت تو — نی ملاقات چوب و محبت خشت
ور پی ای که تو گواهی بود — در و دیوار او چه چوب چه خشت
بجدایی که کعبه خانهٔ اوست — که بود کعبه پیش او چو کنشت
میزبان دل است کعبه خانه — ره به تا اند بخت و بار بهشت

در حسن طلب از خواجه

مرحبا ای شرف که دار و ملک — از جمال جمال اشراف است
خواجه مفخر رحم اکرم اش — وز عطا یادکار اسلاف است
دخل معمش نشر تا غوست — خرج جودش ز قاف تا قاف است
رمحش اندر زمانه تخفیف است — وانچه از بزرگی انصاف است
ای هنرمند بهتری که خرد — با هنرهای تو بانصاف است
شکر شکر تو در افواه است — سمر رسم تو باطراف است
تیر حضرت تو [illegible] — زمره در مجلس تو واقف است

در حسن طلب

ایضاً در مدح

[illegible marginal verses]

جشنی آورده ام ار بار دگر — گرچه هر نوبت التماس ها [illegible]
کار بشائر جهت آورد مرا — و اگر جهت آوازه آن شماتت
نیست پیش تنی شرح [illegible] — شرح گردون [illegible]
[illegible] اندر دولت باقی [illegible] — تا [illegible] از ایزد باقی نجات

فی المدیح

کمال دین محمد محمد اکرم برای — جمال حضرت صدر وزیر سلطانست
قضا و حکم قضا قدرت قدر بیست — بحل و عقد ممالک منوب دیوانست
مدار جنبش [illegible] — در سرای کمالش فزون کیوانست
برای روشن پاک آفتاب کردونست — بقدر و جاه و شرف آسمان کردانست
سپهر رشته [illegible] — [illegible] پشیمانست
زمانه در دل [illegible] — که در وجود کمال [illegible]
وزارت [illegible] — نیابت [illegible] باجانست
[illegible] — [illegible]
از انفعال [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در مرثیه مولانا [illegible]

[illegible marginal verses]

چو وقت نماز است برخیز زود	خدمت ... [illegible]
کدام جان که قماشش نه ای چرخ پر	کدام ترک که قماشش نه فرو فلک است
بگو که گوشه آسایشی کجا جویم	که گاه چرخ از این غم چو چرخ گشت
بگو که جای آسایش کجا جویم	چو دود که زهره از این غم ... [illegible]
مسافران ... چو نیست ... مقام	... منزل آن ... [illegible]

در مذمت یکی از ابنای روزگار

ز مردمان شهر خویشتن ... [illegible]	که مردمی ... چنین ... [illegible]
بحسن ظاهر و باطن ... نکند	که این ... همه ... حیوانیست
و گر تو گویی ... مردا گویم	که ... [illegible] آدمیست
اگر بخلق همی ... نخواهی	... قیاس ... [illegible]
... چه جانست آن ... [illegible]	... جسم و جان ز جهان ... [illegible]
برابری چکنی با کسی که در ملکش	امیر شهر تو در آرزوی ... [illegible]
بشغل دیوان ... [illegible]	که دیوی ... [illegible]
... علم ... [illegible]	... [illegible]
بشنو ... [illegible]	که در وجود ... [illegible]

در جواب اهل جمع گوید

آن شنیدستی که روزی ... [illegible]	گفت این ... شهر ... [illegible]
گفت چون ... [illegible]	صد چو ... [illegible]
گفتش ای مسکین ... [illegible]	آن همه برگ و نوا ... [illegible]
... [illegible]	لعل و یاقوت ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
خواستن ... [illegible]	... حقیقت ... [illegible]
چون ... [illegible]	هر که خواهد گر سلیمانست ... [illegible]

در قناعت

بجای ... [illegible]	بر ... [illegible]
... [illegible]	... فلک ... [illegible]

در شرح اشتیاق

... [illegible]	... فلک ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

وزین سه سال چو در خواب دیده‌ای بیت | خیال این که آواز نوبت و
شکسته‌های نهانی بشنوی هست | درست‌های جهانش بجمله می‌سود
کنون که اشک جان نقد مرغ تو | چو برگ گل همه شادی تو و دو بر دست
که سلطنتش در مصاف کون و فنا | سنان لاله بخون لشکر پالود است
سیاه روی سپهر کبود گشت از آن | زخشم زنگ کدورت بخون نشاند است
پس از آن حسن جمال خورشیدش | کناف حسن که جمال فزود است
بباید بود پا و بهوای شست | هزار سالان زخاک تیره پالود است
گهی بگنج بکار از بکار گم کرده است | گهی جمال و خوان و از اثر افزوده است
گر صوفی که زمین بنده حاسدان | به آنکه از لب من هیچ گوش نشنود است
نه بر زبان گذرانیده ام نه در خاطر | نه در عقیده من هرگز این بوده است

فی الاشتیاق

بجایی که از صنایع او | روی سرو بستان شمس گشت
کم او در فراق خدمت تو | زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

در قناعت

آگر ره منت کسان کم شو | همه کس شیده ره تاق تو توانست

در موعظه

در مدح ممدوح

چیست بحری که موج بخشش او | کیسه بحر و کان کند پرداخت
میر بوطالب آنکه او فرزند | اسپ اسلام و نغمه درخت
پادشاهیست نسبت او و الحق | شهریاریست همت او در تخت
جرم ماه از اشارت چپش | هم به دو نیم گشت و هم یک لخت
عرش بشکفت در ادا تکبیر | پدرش تیغ فتح می آهخت
در ترازوی همتش هر کز | حاصل بود و کان هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افکند | با عدم بود تنگه پستی رخت
باد دوستش قوی و از دوستش | دشمنش لخت لخت گشته بخت

در مدح و شرح اشتیاق

ای بمهتر آفتاب دست | آسمان حلقه در توپیست
بهتر آنکه سر تو دست قضا | هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل از تو بدنش که گله | آرزوهاش در جگر نشکست
هیچ سر آستان تو نبسود | که کله گوشه بر سپهر نجست
باز در طاعت تو گلک نواز | دیو در دولت تو هرزه پرست
آن نشابست کلک سیح تو | که از آن هیچ دیو رفته نجست

فی الغربة

[illegible]

از بالای سپهر آگه نباید | زین قیاسی کن که اندر زیر هست
ده ره بالای گنبد شب بخوان نماید | کاندرم کز جز قناعت سیر نیست
دم آسایش همی بردم شبی | جز بکنج گنجی نشین تنها مست
گفتمش هر دست گفتا آن که شب | گر کنون بخت خدایی گیر نیست

در موعظه و النصیحه

با یکی مردک کناسی همی گفتم دمی | تو چه دانی که چنین تو دلم چون خستست
صنعت و حرفت بستر و نبید ای قمست | این چرا شیره و آن چه روا استست
کشف الغیب خود از مشتنان | زانکه ما را ز چنار آتش فی جستست
کار فرمای به وقت کار می رو | و انداکنس که دمی این فروبستست
کار فرمای مرا با این معلوم است | لاجرم جان سخن از بند تقاضا رستست
باز چون کار از پس تو انداز | کار فرمای ترا دیده و چنان بر بستست
که چنان طرح داد کار تو ترتیبی | گرد دوام و پروانه پیوست
یا چنان اندکش هر چیز عطا | همچو روز و شب جمال متاع رستست
او چه داند که در این شیوه چون | گر ترا از سر پندار و زان پی جستست
ای تو همی چو تو برست کنج درخت | عقل داند که چه ستمهای درستست

[illegible]

[illegible]

در مرثیه شیخ … که ممدوح او بوده

رسید مرا لت و دین ای سر دست گیر | شد عمر رفت بمیرم خاص جهان
سپهر در مردی که رام شکست | زمانه از دم شخصی ام هنر و ربست
دلم حریف غایت چو کرد خاک پیتر | تیم و ابرو جان غم تست شکست
فغان آنک این سان زجر | فغان کوش این جان شکار چوبست
که صورتی که بمیری نگاشت خود بستر | اگر که هری که کسی حال سفت خود بست
زمانه عنکبوت کی است ای دریغ | گر آسمان نه نظیر آن پوست
ز دو نگاه خاص چه پایه داشت بگو | وزین کشیده دود ام سپید است
که رو نگار پس زانشان نیک آن | بمرغ دام همین مرغ صید کرد و بخت
اگر چه در غم حیرت بنوک ناخن اشک | نماند مردمک دیده که دیده بخت
و گرچه هیچ شبی نیست … داغ | هزار دیده نکرد و دو شک میگون است
زبان حال همی گوید این معتل مرد | که آنچه چند عروسی گران کرده است
تو پرورده کاو که آسمان دی | از آن قران کردی در آشیانه بست
زمانه در توازن اول نبست مینداست | که ما همی فلکی را فروگیر دشت

فی التنبیه

[illegible]

فی الذمّت

هرچه در مجلس ملوک بود | همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزاء نان خشک برو | گرده خوان من کباب منست
شیشهٔ صبر من که باد اپر | پیش من شیشهٔ شراب منست
قد کوته و صریر خوشش | نغمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق | بر تنم اطلس ثیاب منست
هرچه بیرون ازین کنم هوس | حاش لله چنین عذاب منست
گنده پیر جهان حجب نکند | هستی آنکه در حجاب منست
زین قدم راه جستم بست | آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از نمایشست خطا | چکنم این خطا صواب منست
خدمت پادشه که باقی باد | نه بیازوی خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او | همه تسکین اضطراب منست
نیست من نخود ارباب جواب | خامه و جای من جواب منست

در موعظه

نشنیده که زیر چناری کدوبنی | برجست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه | گفتا چنار عمر من افزون ز دویست

موعظه

فی العجب

بر جهادات فضل آدمیان | هیچ بیرون از بیان و معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند | آدمی با بهیمه در خور نیست
کافرانی که آدمی شکنند | فضل ایشان بهم اضل از هیچ نیست

در معذرت قطعه اقضی القضات گفته

قطعهٔ صدر جهان قاضی القضاة رسید | آنکه بر عالم نفاذ او قضای مبرمست
خواجه حمید الدین که از روی مقام | دین و دولت را بمکان محمد غزنوی اکرمست
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری | روز بازار سخن را در پرده در آن درست
چاکر آتش حضرتش و من آن ره روی | چاکران حضرتی کو راه چون صد چاکرست
چون نشان دم بر سر دیده من آن ... | کز غزنوی است همچون دیده کاهیرست
دیده از حیرت همیکشت این چه ... | آری که انوشت همیکشت این چه ... آفرست
بر زبانم رفت کین درج سر ... | فضل کیشت ای بره کوین درج ...
زانکه من بر خود چو ... معلوم شد | کاخ جمالی ای ملک آری معنی ...
خاطرو فاوش از رتبت آب تحقیق | آتشی آمد که دود دشمن چه آب کوثرست
عالم منیش کشم عالم خاموش کرد | کشف عالم چون ... عالم ...
هم ... جست ... نیک اخترست | ... ازین بحث شد الفضل ...

حاسدش تیغ مباد و بیغمی هیچ | زپستی جای حاسدش پست
دوش چون پیش تو تیر اشیدم | خردم گفت خیز نگاه داست
این یک امشب که بقول مرا | کیست که ماهور ا که تو خواست
بو که فردا و گر نباد غم | آنچه فردا شتر از این باست
ان فلان پیش از این بیکوم | شیره و خشم و رشته یکجاست
وزنان فلان یاد حرم نکوست | خاصه آنکه خانه جز کاست

وطلب گندم گفته

مکرم مفضل سعد الدین سپهر روزی | ای که گفتت تیغ اهل تبریز روی بهشت
انچنان افزون شوی مرتبه ز ابنا جنس | کافتاب ماه و چرخ از خاک گوید
دست قدرت صورت کم کس نگاری | ذکر اقبال تو بر اوراق گردون نوشت
گی خود آدم بذات تو تقرب میشود | چون صورت بخشش ز لالا خاک آدم سرشت
شو او قت صرو وقت خطه چون شد | بروح حاجت نیز هیک کرمان بهشت
چون غم ارم انچه باقا رو فرح شده | درد لم آنست کز اقبال گردی بهشت
در چنین تنگی مرا چون بنده و امر تو ام | از کف و دست کرد ادب تخم آزادی
گر نباشد نخواه اسمعیل ابن خلاص | زو شکیبد که آدم ابرو گرم از بهشت

بهاء الدین علی که چرخ جودش | ولی دریاء وکار از خوشدلی نیست
دلش با بحر اخضر تو امانست | ولیکن آن تهی دل ساحلی نیست
بنام معده از یینابلی | که از انعام حاسدش ممتلی نیست
برو درپایه اقبال او باش | گزان کیمیای ممتلی نیست
حسودش گفت گر از شال ایچ | جهان آخر بدین بی حاصلی نیست
کرم ختا بلی لیکن از نژادان | یکی همچون بهاء الدین علی نیست

در حسب حال و گله گوید

چون کمانی طبعی بطبع نام تو | کرده ای بر شاه و کرده ای بر دو حاجات
ور خطر کم بلبل بستان مدح | طرف نخل مدح ابو المعمر رود است
بارگه و بانوای چنین نغمه چون | مرو پیوا زوی برگ زجاست

فی المدح

سر بحر کان نیست ان حدیث | از مقامات عبد الدین بحق شهر
اشک اینجی از مقامات حریری بجمع | پس از این ابی باال آب حیات
شاد باش ای عنصر مجد و یار بجمع | وگر تو مجد و عنصری با تاج حیات
از مقامات تو گر فضلی نجم ام رجدو | حال از نا منطقی جد لعمر با نجات

از برف ریزه گوشه خرابه پاره | بیغت گویا که گوهر منقش
بر حسب حال مطلع شعری کرده ام | واورده ام بصورت تضمین مرتع
گویم که سر بجهد روزی چنین مرتع | خامه گونه که قطره شب باشد شست
بر خط نشستن آینه این شعر گفته | کام روز روز باده و خرگاه آتش است
چندان نعمت باد تا تیر فلک | تا ورزنا مجمع چهار حد جشن است

خطاب بممدوح

تو آن خسروی زاده و مردی | گر ادوی ابر از نهاد و بر ادست
ولیک گرمنعش در بند باشد | بجا بردست فرمانت گشادست
اگر تیر نشستی بود مارا | غرامت را بجان ال ایتادست
وگر گویی که در ره نآمده تا جنس | حدیثی از سر انصاف داد است
ولیک حرف تو بی بوزنهان | سراسر که چشم بداد است

مجمل المعنی

مرا مقصود فرزندان آدم | نه فرزندان صدق خود بهم دست
خداوند اوحد الدین محمد | که گیتی با زکیاش خرد دست
کرش می بگو ای که پایت | نه نفت پایه گردون سپردست

فی العجب

رابعا این کریم کند من | مردکی حیلتی و نام بیست
خامسا این محمد رازی | تبرازد هنر ها نان جگو بیست
سادسا این ثقیل میعد خر | گر گرانی چو کوه مکو بیست
همه ناز و کرشمه و کبر است | کوبی گز نژاد کاوه بیست
سابعا این فقیه عاجز لنگ | از دو صد هنر از طرفو بیست
ثامن القوم این مهین سر خس | راست چون پیل کم نقابو بیست
کیست تاسع نجیب مخلص | که بنخ هیچو زبر بر و بیست
مردکی اشتر تست و می روی | گویی از کبر کان ماه و بیست
عاشرا اکرم معاشر غر | گویی از زادهان او بیست
اکرم اکرم بفرو و باده او | هیکل هر بری دمخو بیست
چاکر خام قتبانی وست | هیچ گویی کمال عبدو بیست
ماو خنا معین حدادی | سست مجبوس و اهل مجو بیست
احمد لیث زنخش وش | که همه خر و تو نیز و بیست
از کمال حنری و بخودی | جل ابش کتان قدر و بیست
مرکی ماز ین ری بد مست | کفر محض ابن بجنگ طویست

ایضا

فی الهجو

[illegible]

فی الغزل

[illegible]

وگر از تو بپرسد که چه میکرد | بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف مجره و فیروزه و دُر | کرا آمد گفت سبز پیروزه را جفت
شبی گفت از می و من نوزش | سواد شب بچشم ذره نهفت
سحاب از آب چشمش صحن میگشت | صبا از تاب آتش جای میرفت
خلو میکرد گر چشمش زمین را | بباری ابر رو خشم بشکفت
ورین بود انوری کامد غلامش | که میزد مر مینیت چون آتش نشست
مرا گفت آن جهان را گشت مردم | که برچارم فلک طفرش نرست
با سپید هجای خودواری وزیر | ز بستانی چو خود گل عفنیت

فی الهجاء

انوری از غیبت یا سیفی | کز او سرکه وجهان را همیست
تا جهانست کس ورا کس او | ای دریغا که این جهان فانیست

ایضاً له

رای مجد الملک در تدبیر ملک | راست چون تیر قلمی صحنیست
یا رب اندر کسی چون گیتی او | باش و انستم چو تیغ صاحبیست

فی الهزل

فی المدح

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

در اشتیاق

[illegible]

وله ایضاً

حاجت رگ زدن است داشتم | از چه معنی از آنکه محرومست
رگ زدن هر که او بود محروم | عذر بنده رگش مع از مفقودست
خیش خانه اگر خراب شدست | غم مخور تا بخانه معمورست
من دوی بستا بجا شوم | که من لنگم و بنده دورست

الهزل

تاج عمر از کجا بجاست اگر گوی | همچنین مع جبی این شبیها ...
چپه دخر و خطاب قصه من ... | کاو زم گرنفسکنم کاه و مجاد ...
آستین از حضوت اسلام ... | تا نشر انکو تو انم کرد امرد ...
کیر خوای کون خود ... گفتم ... | خون آن ... سک ... شید ...
زانکه چون ... گر خواهم ... | همه ... گفتم کیر خر کون ...

الهزل

عمر او ... رسید ... | با تو بره ... طاقت ... انگذاشت
چه ... که با ... | ... که خرقه ... خراست
و ... بی ... | گفتا که ... نست ...

یهجو

[illegible]

در طلب شراب

[illegible]

فی الدعا

[illegible]

خبرت هست که جامی چند	در منی دو شراب تو بست

در تاریخ فوت سنجر گوید

چار شنبه در شهر مرو آن فخر آل	خسرو روی زمین سنجر ز عالم در گذشت
رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه سال	روز شنبه از ربیع الاول آنگه در گذشت

فی الهجو

بو طبیب که نسر و جفا کشت بنده	که بد دشتم کرده سپید و معرب
ور ز اکه آن سفر بیند عمر و جهان	و دشنام من به چه حکم مرده معصی
از حرمت علیکم او تا بعد سلف	هرچه ز بنا را است تقید است

فی البدیهه

بیامدست ز خویشتن که کردم	از آن چه که به است ایم کردم
کرم نشان همی نماید مردم	چو بخت نیک نشانت دهم کردم

معذرت

آسمان تبار کفای که بفضل	دانش عقل و دانش تو بو العجبی
هر کجا ابر کفت گشت کی [illegible]	خاک را تا ابد آن جای خواص طبیعت
از بلو و تو چون پیش نهد ز طمع	همراه با هم مهندس شمار نه هست

[illegible]

فی الهزل

[illegible]

چرا نشستی بزم تو باید کشیدیم	چو شهنشاه سکالید چه باشم شاخ
همی دعا راست مقصود آفتاب	مباد و انجام زاید ز عرض و خات

فی المدح

با فلک گفتم که دست تو چه جان	دست بیرون کشیده چه دستور دست
دست تو از خوخ نداو ز بنیاد	بیخ کان بیخ دریای زشت

خطاب

من ندانم پس طبع باز نیم	گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو نظر کردی و کرم نمی	با شعار جز ثنات خواهم گفت

در طلب شراب گفته

ای که امروزی که بر گردون بر	کام حکم الاکبات بر نداشت
در کفایت آنچه دارد طبع تو	خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دو سه پیتی وارم کبر روی بین	کس از آن دور حکم بیگر نداشت
بار نیامد بیکش کام زر زد تو	وین سخن هر کز دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کثرت	در همه کیسه مثنوی ازر نداشت
گوشتی خوش ز آن تیکه	لیک جام باده احمر نداشت

ایضا

[illegible]

قطعه

[illegible]

در خطاب بزرگ

الهزل

تعبیه سخن اندر چه ذکر او را ان	که ذکر او بکند هیچ کافری نگذشت
گواهش انکه گواهی خود در محضر	بنگ و همه شهر چو دود گشت

فی الغزل

تو کس خواجه و هر که جو تو	کس دیگر کسی شدست خسست
من کس کس پس نتم نفس خوم	لاجرم هر که چون منست کسست
نسبت ما و کس بعیب و هنر	گر چنین هر دو پیش نیست بست

در اشتیاق

بجدایی که روز را و اس	بر گریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا	خشم همچون کمان بزه کرده است
کارزوی توام جهان فراخ	تنگ چون حلقه زره کرده است

معذرت

گفتی اجل شهاب سویه گردان فلان	زعفکنت شعر و این صوب رفت
از باده نعیم تو چون شب گشادمست	زین قم چگونه گوید اکنون خراب رفت

الهزل

ای مر لعاجب امیر خشم	گفت رو کت امیر زن بدولت

در ... طلب

در صفت شربت حکیم

بهر درد شکم امیر جلیل شربتی	زان که قوام و طبع و نظیف است
شیر و ترش گشته و بوی برم عتیق	ایرج حدیث و شم آن چو ...
آورده زیرکان بی فایده ...	زرد رنگی سینه و ...

تتمیه

بجدایی که در پرستش تو ...	آسمان را کج فرموده است
دست کش چکیده خویشید	خرمن روزگار بیهوده است
گر ز چشم بشوق خدمت تو	جان ز عرض مرض ... بوده است
این سخن عزیز دار که دوش	چرخ با من درین سخن بوده است

حکایت بطریق تمثیل

وحید دوری گیتی بوده	روز و شب گردی بگرد دوست
کشتی ای ... تن آماده بود	زیر ترب بعد این ...
قائم و پنجاب ...	تو ز نی کشت ...
گر شما را گر نوای ... شد	... بود ولی ...
... هستی هیچ نیستی	بر شما گذشته ...

در اشتیاق

از بوم دل بحضرت تو رسید | ور شم جان بخدمت تو رکیب
انچنین کار با زمانه کند | با زمانه نیست توان آویخت

الهجو

دست بر پشکمش دوم کیری دیدم | سهمگین کفش اش پیخ زده ملعون است
گفتم این ماست گفتش آری | گفت لکنک مشو آنرا دو کون است

در مذمت مقری

دوش در خواب پیمبر را | دیدمش گوشه امت آزرده است
گفت این مقری که همچو شتم | کلب‌ای شریم بر دست
گفتمش ای بزرگ چیست بر دست | طبع پاک تو از چه آزرده است
کانچه این زن بمزد میگوید | جبرئیل آن بمن نیاورده است

در طلب شراب

ای سروری که چون تو برادری بجای | چون آسمانی و تن بلند آفتاب
مهمان رسیده اند شبی چند ازین | واقع کو شان بمهمان نیستشان شتاب
وایم گو دگی که چه روی چو روی ماه | گلبرک نوشگفته و مشکناب
در دیده خواب و در حیران ما مانده ایم | اونیم مست گشته و ما با شراب

با داده آنکه دولت دین و پناه او | دور سپهر بنده درگاه جاه او
سوده دو شه موید این پهلوان شرق | کار روز شرق و غرب جهان در پناه او
گردون بجای پایه تخت بلند اوست | خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
پیر سپاه کار فلک نیست بر یچ | بر گوشهای کنگره بارگاه اوست
چشم سپاه دار ظفر نیست بر قد | بر سمت ظل رایت کوه سپاه اوست
ای بس حمایتی که بر او انگیخت | در سایه که رقعه بیکو خواه اوست
بر آسمان منج شب تقدم نه | گردی که پای سوده شبرنگ راه اوست
منصور باد رایت دولت ازانکه او | کنیز خافیت نصرت شکوه اوست

فی الهجو

گفتم آن تو نیست خوابی صلح | گفت چه گفتم آن و خفقانست
گفت چون نیست گفتم آن | گرده نا خدست ونانست
چون گدایی که بر زند در | قبتانی سر ز گریبانست

قسیب

بجهانست که بدل جان او را | پایه او لین لحجانست
کمترین پایه لطف و بخشش را | باد خور روزه دار بینانست

خطاب بممدوح

[illegible]

ور زبان هر که بپند ش گیر	نامی از ماهمای چمن است
باز چون نه پاریس اش	در کس و درش چه بخت و چه پست
وانچه باقی است باندازه بیش	است همچون شمایلش در بست
مرمرا دوش چو خدمت تو	روی نجم آب لطف بشست
دم ود آن عده که بر کف دست	پشت بنام از کوه آن جست
بود انچه نه شد و کرانی نی	نه تو در جبهه و هم در بست
بر رو و مسیت نیستی برساد	تا که مرفوع مست باشد مست

فی الهزل

چون فرو برد پای خویش	بر بروت و ریش و سبلت میر
حق چون من کس نخواهی شناخت	ای ز تو [illegible] و سبلت خیر
من شناسم [illegible]	تا که کوی [illegible]

در مذمت صوفی خطیره

صوفی خطیره عاشق شد	از مال خطیره [illegible] کنج
[illegible] لاف بر سر [illegible]	[illegible] فاف [illegible]
[illegible] میان [illegible]	[illegible] بحکم [illegible]

در حق او

[illegible]

[illegible]

فلان طبعم زیبا پس شید خرم	اگر گشاده نیست خود قبول فتوح
وگر عطا ندهند مرا آرم از پس مدح	بجز هجو دهد از کس زن ممدوح

فی الهجو

مدح گفتیم [illegible]	زو نیامد [illegible] فتوح
[illegible] همچنین [illegible]	[illegible] کون [illegible]

این قطعه در طلب [illegible] گفته

[illegible] که سر [illegible]	از [illegible] فلک [illegible]
[illegible] دایم [illegible]	هم [illegible] دایم [illegible]
ساقت فلک [illegible]	از [illegible]
[illegible] آفتاب	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

فی الهجو

[illegible] فراخ [illegible]	[illegible] تمام [illegible]

ایضا

در ذکر [illegible]

[illegible]

دو چشمی به سر کتابی و دستی | که رو صفحه پیش من خواند
گر فلان شخص و فلان تاریخ | یکی پت بدرو نهفت شاند
وان دگر پادشه بیک نکته | عالمی را ز گفت نشاند
گشته ام دست نارسا | این سخن بر زبان نشاید راند
آخر آن قوم عاد یار نو | که رو از نسلشان یکی نماند

شکایت

اگر او نمی خواهد از روزگار | که یک لحظه نیاز زحمت رنجه
کسی را دید آورد روزگار | که تا بر سر راه رحمت بیند

در حال خویش گوید

جهان گر مضطرب شد گو همی شو | من و می تا جهان آرام گیرد
دلم را اندوه امروز بس نیست | که از اندوه فردا دام گیرد

الهجاء

پیر بوبکر جالد از چه سبب | ماهت اندر محاق می افتد
هر شبی را که تو کلنج کنی | کلنج و پیسان می افتد
با همه کس درو دس حلقه او | چیست از چپان می افتد

چنین شد دخیل و شکر بگاه | عجب شد شرف عارض خیب آگاه
شکسته پای گوی نود و ماه در رسید | چو گفت کر نیز زیر سنگ آمد

قسمیه

بخدایی که در صحیفه صدف | قدرتش آب سنگ خاره کند
باد و قدرتش به سجده گون | گنبد گیر چون مناره کند
که دل من نخست نکون عدو | هر زمانی هزار پاره کند

گاه طلب نموده

دعا گو اسپ یکی دارم که هر زن | ز شوق کاه تا شب می خروشد
غول بیشگویم و درویش گیرد | دو بیتی نیز گستری بپوشد
توقع دارم از اصطبل مخدوم | که او را که لدی کاه بپوشد
و اگر که نیست در اصطبل مخدوم | درین همسایه شخصی می فروشد

خطاب ممدوح

مشی شرع کرم عاقبت جود | اگر از نه در احسر اچنوکم رایه
شوی بنده چو از روی کرم بخواه | کلم شوی بجنه مشکل آن گشایه
خواجه بنده خود را بتکلیف سوال | برادو دل خود که می فرمایه

در وصیت

نفی مطلق ز غرض و رست / فعل او کی به فعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم / خویشتن پیش از این زیان ماند

در طلب کفش

تو همی آن صدری که در سایهٔ قدرت / شیر کسپ خصم تو بر افلاک بود
دست در دولت تو می زند هر که را / دامن دولتش از جور فلک چاک بود
نیز آسیب ملامت نکند هیچ اش / هر کجا خدمت درگاه تو زیبا که بود
راستی چون که غم تست گر با عزم / دامنی چنین که بود فلک چاک بود
پس سپاسی چه پسندیده خصال گر بود / پای بی کفش چو سر پنجه خواهد و تو بر خاک بود

شراب خواسته

شاهی و ای مردم ای بزرگ جهان / چاکرش آفتاب می باید
آن دلم تا پسیم او چند / یک جهان زر ناب می باید
نشود راست تا بود هشیار / کنده مستی خراب می باید
آن سه توفم سه بکنیم او / سه قدح می خناب می باید
فعل و اسباب او حاصل / یک صراحی شراب می باید
تهید تا ترا ثواب بود / گر دولت را ثواب می باید

فی ذم النسوان

فی الطبیعه

فی الاشتیاق

فی الذمت

خادمانند برای آن نجنبند / تا ز جا خوبشان نگیرند
این گهی پستی ی برادر ها / خادمان نیستند کیر خرند
لا الفصاد و لا مرده ها / چون نک نمک ناوه و وه زنند
کر انجاست کیرشان ... / ور انجابت کونشان ...

در بدیهه گوید

دوستی گفت صبر کن زیرا / صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آید / کار بهتر از آنکه بود کند
گفتم آب ار بجوی باز آید / ماهی مرده را چه سود کند

فی الهجا

شبی بوده آن عیاشت دیده ام / بگوش گرانخواب سخن ...
طلاق داد زن خویش او گفت / ...

وله

ای دریغ و سه و ز بیست همی / گر قدرت بود و تنگی چند
خوردن گذشت و مطرب و می / گنه از بنده و ...

این دو مینک گرچه پست رفت | تا دگر صورتیست بنماید
گفت میرم خوش دلی آزادی | خود دلم خنده هات فرماید
ور نه بازم ازین آستینم نه | کی همی انست پالاید
چه بی منزل زیرکان گه نیست | جان بکاه و ملال بفزاید
خنده دشمنان کزاینده است | چیست دوستان بگزاید
دوستم نگر که از غم دور و | فکنم دو پستی بپیراید
آسیای سپهر دور از تو | هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک و غم چو صبح و شفق | سقف گردون همی بپیراید
غلطا میسکم خیانکند بهر | سنگ بر جان من بخشاید
دوستم اکنون بفزان اندکا | گر زغم ننگ اشک بر زاید
گیل غم شد دلم که چرخ بود | عمرها شادی نه بنماید
ور ستم فلک بدست اجل | می بترسم که گل بیندابد
چکنم یا بلا کرانه کند | یا مرا از میانه برباید

در مخاطبه ممدوح

خداوند الوحید ای که بنده | بنیاد وصیح رحمت تا توانند

ایضاً

هر دم زغایت هنر کاتب بیش | همسایه را ابغول همی تهنیت کند
کشتی اگر بقوت جوشش بیدان | از رکه بیش کشته بلاج دیت کند
ان تا بخشش بکی تهنیت کردین | خود را همی بنصب و تهنیت کند

در پرسش صلۀ که نداده اند

ای خداوندی که بود کاه بنده را | جرح و انجم سال و ماه داده جو بوده
بنده فراوان استحق چندین گرفت | زنده از انعام تو چیزی حکایت کرده ام
گر دو دست این سخن معلوم کن آن | خود که آورده دست و بازی کار ابر آورده ام

در جشن الحسن گوید

با فلکهای نیاز بندی گشت | چو نسبت گر نیاز کنند
زان جفا ها که گرد وش کند | تو چگویی که با تو چند کنند
آخر این اختران چه نیست | چند بخت مرا زنند کنند
تو بنو هر زمان چو پایه خویش | پایه طالعم بلند کنند
زین پستان که آتشی دایم | همت خصوم بدان سپند کنند
حلقه جیب کهنه در جیلم | هر زمان حلقه کمند کنند
حالی ناپسند احوال انم | تا که احوال ناپسند کنند

در طلب سلام

خود بعد اشتغال [illegible] کرده‌ام [illegible]	تو همیشه که جام [illegible]
کیرم که [illegible]	آخر [illegible] چرا [illegible] شده

در طلب شراب کهنه

ای کریمی که از نوال کفت	کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد	کفت است [illegible] کنند
[illegible]	[illegible] حلال کنند
[illegible]	ز آنچه از شیشه در پیاله کنند
شاد زی تا که [illegible] فلک	در کنارت هزار ساله کنند

در طلب شراب کهنه

ای جهانی پر از مکارم تو	انوری در جهان ترا دارد
چون نداری دل از جهت تو	هر زمان زحمتت چرا آرد
[illegible] گرچه نیست به تو عزیز	خویشتن خوار می پندارد
بسکه کوشد که با تو دم زند	کرمت خامشش بنکذارد
[illegible] شرط شاعریست ولیک	بنده زان شمار نشمارد
ز آنکه این یک صناعت حکمتیست	که با انصاف حکم نگذارد

فی المدح

در شکایت

چون ز رنج [illegible] و ماندگی	در سیم حرف چهارم حرف [illegible]
باده نامش جهان باقی [illegible]	ملک گیتی [illegible] و حفظ یزدان [illegible]

الهجو

گفتم [illegible]	خود کرده‌ام [illegible]
چون [illegible]	[illegible] برجای [illegible]

روغن چراغ خواسته

گنبد فیروزه گون [illegible]	هر شبی تا روز [illegible]
روزگارم [illegible]	اتفاق [illegible] دشمن کند
صحبت [illegible]	شمع باید [illegible] روشن کند
پاره از [illegible]	تا بشمع [illegible] این حجره [illegible]
ور [illegible]	تا دود [illegible]

فی الاشتیاق

بجدایی که دست قدرت او	[illegible] شب [illegible]
کین [illegible] یک لحظه	بی شمار [illegible] دیده
بی [illegible] دل اوی	[illegible] صبا [illegible]

فی الهجا

نعت

ار بپسر روزگار گرو برد	پیش زنان گو سرت ببرد گرو

في الهجو

چو گویند کادن چرا نیستی	ولت زین سبب نیز پر غم بود
مرا پس از کسی دیگو مرده وار	چه مردی بود گر زنی کم بود

في الهزل

یا رب آن دو بر بطش که بل	که به پستیش روزگار شود
تا مگر بلی سپاه آن غزل	باد و چندمان بکار شود

في الهجاء

راستی گفت انوری معاذ الله	زاو که از شعر هیچ کس هجا نکند
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو	حد جای هجو که اندیشه هم گرانکند

في الطیبت

دشمن دوست نیست گر مرد	زانکه او سرد و رایگی شمرد
سرد و دشمن است اما پستیز و تیز	کر همی تیز و گون دوست درد

في الهجو

صفی محمد تا ریکی ای جهان بعال	جهان حادثه تاریخ تو نسپر کرد

في الهجو

در معذرت

نعمت

روز بازار ایگان دست مده	نیست امکان که باز پسید
دست این دو نمای گرانست	که بایع ولت در از رسید
آنچه زان جاه و نیست از آتش	بسرت گرچه برگذار رسید
سایه بر قبه جهان مفکن	تا به آفتاب بار رسید
باری از اد خویشتن برخیز	چونکه کارت با حتر از رسید
مهره وحقه است مهره بیهود	گر بشکر و حقه باز رسید
مستعدان بکام خویش رسند	کار ما چون بکارساز رسید
عمر بنا کز تغزل کن	تا از و چند قسم آز رسید
هر که او در نیا گز گرفت	که بجم خوردن مجاز رسید
یک خدا شو که با یک چندان نیست	که بهر چیز افراز رسید

در مخاطبه باری گوید

مرا انوری می چه در یادتو آمد	همی زکرم زاده کان فرشته
بیان نبسپیده مر ترا به پیش	غرزی دگر نیز مهمان فرشته
چو بلی بر کی من را شد تقریر	نطلبد بر نیم همی خوان فرشته
ولیکن جو در پس گنج باشد	چنین شعرها خوانداسان فرشته

ببزرگی که جواب این شنوی — بجهد چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست — پس تواند کز آن بگرداند
هم بدان کز بسا اندازه چه بود — عقل اینجا همی فروماند

فی المدح

ای خداوندی که سر گردنت سرفراز — روزگارش خط خداوندی ...
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد — جاودان زان قعر دریا باد خاک ...
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — ولهیب از دوزخ آب زمزم و کوثر شده
روشن عالم بقصه رفتار کلکت ... — ور نه تیر حوادث خط عالم ...
بر سپهر کلکت تو تأثیر عالم واجبست — تا به پستی ... خط ...
تیر گردون گیتی ... — کوه ... قدر ... گرفت ...
گر ز بهر تیر شبگیران ... کلبن ... — چه ... گیتی ... در باغ ...
صاحبا گر بنده ... تشریف خاصت ... — تا بدان ... جیب آسمان ...
کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو — ذیل تاریخ شرف ...
آسمان گر نیز ... جامه ... — ور زمان ... پرده ...
عروس ... — از ره ... شاه ...

فی الاشتیاق

فی المطایبه

کاف کن ... — صبح بر رنگ مرده عالم زند
شحنه امر و نهی تکلیفش — خیمه بر خاک و آب آدم زد
صبح ... مقدس ... — جمع ... اخر ... بچشم زد
گر گر بنده ... — بخلاف رضای تو دم زد

فی الاشتیاق

بخدایی که از شب تیره — روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه فام — صورت آفتاب بنگارد
گر فتاده ... ز ... آتش دل — آب حسرت ز دیده می بارد

فی المدح

ای شاه ... — در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر ... منت — الا نفسی چه چاره محدود
وان ... بنده ... — تا شرح کند چه بعد معهود
گیرم که یکی دو زان ... — تا ذات ملک رسید مقصود
... — وین عاقبتی بود محمود
آنکه ... دست بود — در دامن جست ... مقصود

اسب تو خشم شالکی نه ام و عجب / پشت ... عجمن من ...
کشتهای استغفار این ... / و وه و این ... اشکال من ...
کشمس ... آخر کوب / تا مبارک مقدمت و در عالم ...
کشتی ... ای کرام / آن ... و تکار و ... آفرید

در تعریف عمارت

ای سواد آباد آسمان مانند / گشته ایمن چو آسمان ز گزند
صورت فتح و قبه ظفری / انجمن دلگشای و دشمن بند
ساحتت آب ... ببرد / صفحت چرخ نوبهار بکند
سقف تو تا سپهر همپایه / صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیست همتا / یا بهشتی که نیست مانند
در تو آباد باد و فرخ باد / آنکه بنیاد فرخ تو فکند
مجد دین بوالحسن که هست عظیم / مادر عالم از چنو فرزند
آنکه دستش بداد روزی / آمد اندر زمانه روزی مند

مجد ثمینی

کرد عالی بنای این محمود / ... سعد و طالع مسعود

ربیع

ای خداوندی که در معراج قدر ... / پایگاه همت شد که گر ...
خاک پای ... کمیا ... / ... آسمان ...
... فلک / ... ...
بر ... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...

فی النصیحت

هر که بود ز دین کمال ... / شیوه نقصان ... هیچ ...
زال ... / کرد قناعت ...
... / صحبت اهل زمانه هیچ ...

در سپاس ...

ای خداوندی که بنای جهان ... / گوهر پاک ... کاری ...

در خطاب

... شاه

عماد دولت و دین آنکه حضرتش را داد
پس از دو قرن خرابی ز نو شده آباد

شه مظفر منصور شهی که فتح و ظفر
رسا بعلم و شجاعت سپاس شاه داد

کدام دولت باشد چو بندگی شهی
که بندگیش کند خسرو و ... ... داد

چو سرو و سوسن آزاد و بنده شاهنشه
هزار بنده چو من بنده بنده شه باد

بسمع طالع خرم درست ... ...
... بخت که شد ... دولت شاد

بروز یازدهم از رجب ... شدم
که کار ... نو ز ... ... داد

اگر زمانه بایام خرم باشد رام
وگر ستاره بالطاف ... ...

بسگل بادو روم زانکه باد و حرکت
بیاور زنیا باد و آب چون باد

چو وزیران کشتم آن ... ...
که ... دولت ... ...

عنان ... ... چو خان ... کریم
که ... ... کرام با ... ...

چو ... بزم ... خسروی ... ...
که ... ...

بامر ... سلیمان ... ... کلیم
... ... بسگل ... ...

بعون دولتش ... ...
که ... ...

... ... که در شمار آمد
که ... ... در شمار افتاد

ولـه

در دعای پادشاه گوید

دی جهان شادمان ... ...
همه عمرت بشادمانی باد

امر و نهی تو بر زمان و زمین
همچو فرمانهای آسمانی باد

بر دو بام حضرت عالیت
که بهشتش ثنای ثانی باد

روز و شب خدمت قضا و قدر
پرده‌داری با پاسبانی باد

با فلک موکب دولت را
همرکابی و همعنانی باد

خضر و اسکندری ... ...
شربت آب زندگانی باد

تو توانائی و ... ...
با مزاج تو ناتوانی باد

تا جهان ... ...
جاه و بخت ترا جوانی باد

هست فرمانت ... ...
دولتش همچنین ... باد

ملک و اقبال و دولت ...
از جهانی و آن جهانی باد

در کله بندی گوید

تو آن کریمی که از فرط اصطناع ...
بدان رسید که کان ... ...

چنان گشته دم سرد از نوال ...
که اشک حسرتش ... ...

چه در بزم تو ... آسمان ...
ز آفتاب سر ... ... پیاله کند

پس نظر ... ...
ز عکس ... ... کند

در سلطنت پادشاه گوید

در طلب طاعات

فی المغفرت

صاحبا مقطع مبارک تو / تیر آسیب حادثات رسید
دوش آن طفل غنچه حاجت گشت / سینه‌ی آسمان بسنده ندید
گفت ای خواجه جهان چنین / پیکانی بسوی صفحه چکید
ماجرایی ز آن حکایت کرد / بنده بر گوید چنانکه شنید
که از میان آن حرکت / خیره از من خاک ره برچید
خاک در پایش اوفتاد بجهد / روی خود بر کفش همی مالید
یعنی از بنده در کشش دامن / آسمان انبساط خاک بدید
رخ ترش کرد و آستین بر زد / قوت غیرتش چو برجنید
خاک بیچاره مضطرب شد از آن / هیچا با طپانچه باز کشید
پای بیموش از زلزال خاک / خویش از آن طپانچه در دزدید
همه این وا که دست سحر / تا از جای خویشتن بجهید
همه این واین که اول روز / دوش کیسه‌ی شب بن بدرید
یار بش بیخ تیغی بخشان / صبح بر خویشتن قبا بدرید
نور بر چشم آفتاب ببست / گر ازین سهل شرتی بچشید
[illegible] / خون زاندام آسمان بچکید

فی الهجاء

در توبیخ کرم

گرچه پستان طبیعت را دایم / وز من پشت و همیده و شد
تو به مهر طعن که خواجه با وی نیست / کین سخن گوش عقل نیوشد
برچنان آن که او دیدمی بینی / در کرمی مردمی کوشد
که ریست این که او برده که ان / مروت مردمان همه پوشد

در طلب شراب

پنج قلاشیم در بیغوله / با حریفی که رباب خوش زند
چرخ مردم خوار گویی خصم ماست / ما چو بر خیزیم بر هرش زند
نی شرابی تا شبی را ماند است / کیست کو آبی بر آتش زند

فی الهزل

چون خوان [illegible] لاف / [illegible] آتش که بر دیغ
[illegible] بشارت [illegible] / یک شب بازو [illegible] انگشت [illegible]
تا امتلا [illegible] / گر کسی [illegible] آتش [illegible]

فی الهجاء

محکی جست مر مرا در تیغ / که همه شهر انده ان بسند
تا به پیشه خوان ای خواجه / [illegible] دست [illegible] پسند

فی الهزل

خطاب

[illegible]

گیتی لب خشک بی مراد / بی دست تو آبی نیز نیابد
وز نعمت که آنچه باید / بی جود تو کس آنچه باید
منشی فلک با وجود دانش / پیش قلمت هنر نبیند
در قدر تو اند حروف معجم / ملک تو [illegible] که او تواند
بر سپید تو کآسمان [illegible] / آن نو [illegible] کانجم بر فشاند
چون سایه نشانده‌ست نوریا / عشق تو درون سینه او نشاند
گر نیست اجازت باد خلوها / تا آیت الامان که خواند

در سقطهٔ خویش گوید

گرچه شب سقطه صبح کردم / پاره‌ای از روز نیاورد شرو
عافیت عافیت آموز را / کنج بزرگست پس از رنج خرد
سر صبح نیم دست خوش آسمان / کی برم آنکه دهش دو دست برد
نقش طبیعی سپر رو زنگار / نقش الهی شود اندر سپرد
پی [illegible] خاصه در [illegible] / تا نشوی بر سر پی جو کرد
واقعه از سر بشنو با تمام / پای برین شاه چه باید فشرد
سوی فلک می شدم الحق [illegible] / تا به شام همی از صاف درد

[illegible]

[illegible]

باد رکاب تو زمین گیر شد / گنبک نمای معالیست خرد
ای که از تو آزرده پای مال / وی که از تو حصن [illegible] ستبر
من که ره از عادت گم کرده‌ام / با سپر پی میشوم اکنون چو گرد
عزم بر آنست که عهدی رود / پی پر [illegible] ام فشرد
جامه بپوشم همین قافیه / قافیه اول یعنی که برد

در مخاطبهٔ زمینبوس گوید

ای بجود و بقدر بر فلک / گر بجودت بر فلک شاید
دست بجودت جهان می‌بخشد / پی قدرت فلک همی ساید
فلک پشت پی بران سد / حاسدت پشت دست از آن خاید
همت از سپهر شد و علو / بجهانت ست می‌پیالاید
اخترت زین صعود و شرف / فلک بر همی بیاساید
شبه تو چرخ هم تر آید / [illegible] تر آزاید
هر کرا در دل نه هوای تو راز / باد [illegible] چرخ راز نگشاید
هر کرا بر تن نه قبول تو جز / [illegible] چرخ [illegible] نگشاید
دشمنت شرح دست خاك / گر بر و ذات [illegible] بخشاید

[illegible]

ای بکام تو جان ما خرم / روح امواج را همی باید
جام از بهر می همی بایست / جسم از بهر جان همی شاید

در شرح احوال خود گوید

ای خداوند روزگاران نیست / که بپیاش در شمار آید
زان چنین حکم مبر ابر رضا / همه برگشت اختیار آید
مین چنین چنبره بروی ما / همه از روی شرر پار آید
پیش دوم ز ناشناسی کار / کارهای با نظر آید
ورنه بالله اگر بدار قرار / پیچ یکسانم قرار آید
بنده خاک آستان توام / گشتن آب دیده عار آید
وعده مجلس تو ناداده / سپر موسم دو اشعار آید
بخواهمت حاجتم که سخن / چون جان کوم استوار آید
که صحبت چنان نبود / کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد فردوس ایست صبح / نتواند که آشکار آید
که باید که در میان باشد / زهره از چرخ در کنار آید
آدم با غم که جان ببرد / گر ز لطف تو نمک آید

در تهنیت شربت گوید

ای ملک پادشاه تا به قدم / بر فروغ تو ماه مشرق ثبات باد
در دولت ملوک جهان ملت / وز اختر آزادی همیام صلات باد
واندر زمین مملکت از بهر مدت / مردم گیاه رست و بجای نبات باد
نهال ها کجاه ز ذکر و دستگاه / بجای نقل و میوه بادل و نبات باد
در استخوان هر که نه مهر تو منزلت / از پایمال خاک به دیم و رفات باد
از آبهای شمر تیغ تو شکست / رخسار چو پیش از آب حیوان فرات باد
بس بکه چو جان ... / آب بود زیر ... و نبات باد
هر باد عارضه که بر حضرت کند / با نامه شفا و نسیم نجات باد
ای پادشاه سکندر ثانی خضر تو / این شربت مبارک آب حیات باد

در صفت بنا گوید

این ... مقصد بنا و ... باد / جاه و ... پیش ... باد
وجه ... که ... / و اساس ... استوار ... باد
از سر ... فرش ... / سقف گردون ... گاه باد
وز ... بسان ... / ور ... آسمان ... باد
آفتاب ... کند ... / سوز ... از کسوف کل ... باد

در معذرت

باد و شهرت که دارد و نسبت ز باد | بر سر از تشویر طبعت خاک ریخت باد
کمترین پیک کان ز بندگان خلیست | ای خداوندی که عام از بندگان ...

در معذرت ممدوح گوید

خسروا آب آسمان شود | گر کمال تو نور خور ندهد
لقمه‌ی جگر می یابم | زین چنین عمر از نظر ندهد
گرد و گاه جهان شکافد باد | گر یکی لقمه‌ی جگر ندهد
ملک الموت را ملامت نیست | گر بهای کلاه گر ندهد
تو بکن آنچه از قضا نکند | تو بده آنچه از قدر ندهد
گر عمر تو مباد است | تا فلک را بقا کمر ندهد
نقش نام زمانه افسر توست | سکه از دو پیکر ندهد
تو جهان پیش جهانداری | این بشارت به تو ضرر ندهد
کاو از آنچه پاک باشد اگر | خشم تو مایه بیشتر ندهد
وا و بنده بینده در تو | جبهه از کوه بهره گر ندهد
وای آن مرد که حمله تو | مدد نصرت و ظفر ندهد
خبر تو کس مانند آنهم گفت | نقل مشاطگی بجز ندهد

در قناعت

در مدح

سپهداری که در قهر اندیشان نیکو | پی اش مظهر ظهور نصرت گاه
مخالف کی تواند دید غرور مرگ | چو اندر دیده از پیکانش دایم خدنگ
جهان تیغ فتح انگیز او شمشیر آو | هزاران سبز آب آن ملیح رنگ
ز بهر بخشش کان چو زمان جشنی کرد | مرکان چه چه بود و ما بگ یو شکرگ
بقا باد و اش تیغ بهره دولت و فلک پیر | که اندر خدمت خسرو ...

فی المدح

امیر المعالی که با جاه و جود | نگردون برآید شده دریا ستیزد
چو دست کرم او صنیع گردون | بپرواز زین بر کوه سر چه پرزد
چنگ ظلافش زد و چکیدن | کرفی الحال موشش اجل بگریزد
فلک تپ اخر ماه و نو پیش دارد | که در جام همت چراغی نریزد
گر سیم سیماب شده دستش آتش | که هر گوه این آیات میریزد
که زموج دریای همتش گراید | که گوید که از کوه دریا گریزد

فی شکایت

کی بود کین سپهر ... | همه انگه گرفته و ریزد
ماچه بر و ز نشسته و که مدام | بر جهان آتش بلا خیزد

در ابرام

بیگمان پس از آن جهان معنی | خود وضع نسبی سخن زاید
با این همه شرح نیز شرط است | شرطی که نه طبع سیر زاید
در حرف سپهر شکمدل بود | عقد بجقش ور بون بیاید
بیگمش کجاست باد فضلی | کم زین سپهر خاک در باید
زیوان گره کشای فضلش | بند قدر و قضا کشاید
نشد به استماع لایق | زان نکته جز انجهان نشاید
لطفش برسالت اجل گشت | کان نیز و صنع می‌چه باید
بر شاخ نزاع مبلل جانست | تیغ سپهر دو غم زداید
گر حضرت عالم گوف | ای تو بده و مینکراید
بحرام که سکه دگرست | تا آن کربت چگونه آید

فی المدح

ای خداوندی که از دولت بنیتت کار | آنچه نفس تو کار تو جاودان قارون کند
گر نسیم قهر تو بحر و کان ناگه زند | در زمان دریا چو دریا چه کان پر خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | شعلهاش را آب و دجله و جیحون کند
کلک تو میزان حشر آمد که در باب کلک | زشت و خوب ... همه ...

ایضا

فی المدح

ور من عرصه ایست جاوید | این گنج ز چار فرمان دارند
کوشش طارمیست قد رنگا | این گنج این هفت پاسبان دارند
دوستان از تو از کرمت | خانه چون لاله گلستان دارند
دشمنان از تو کم سخطت | تشنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بتیغ و کلک کنند | گر اشارهای سپهران دارند
کلک تو نزاکان کار کند | تیغ زنگان کار دوران دارند
زین گروه اکنه اهل انعام اند | همه از نعمت تو جان دارند
وین گروه اکه اهل اقطاعند | همه از دست تو جهان دارند
جود میگفت با کرم روزی | کز کجا این مکان دارند
گر جهانداریی بشرط کنند | خود بگو تا که بر چه پیمان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد | کز کریمان که هم چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کفت است | که بر او فوج جاودان آرند
طاعت آموز انس و جان رایت | کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت باد | هر چه اضافت بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند | هر که نسبت بانس و جان دارند

ایضا

به دراع ای که بکاه صنعت کرد / رخ پیاده را ز تو آفتاب
کرد مفاخرت بکاه چون فلک / مرا ز سایهٔ تو برشید ثمرت امید

ایضاً

بکلاهی بزرگ کرد مرا / آنکه گیتی ز بخششش آید خرد
آنکه آب کلاه داری چرخ / آب پیشانهٔ خجستهٔ ش برد
هر که پیشش قبای خدمت بست / بکله گوشهٔ زمانه سپرد
کیر دو نه جره سپهر نبود / تا کلاهش بجز دو لب نسپرد
پس چو در قلة المآلاش / پس از آن کس مرا بکس نشمرد
وست از بحجتم چنان کشید / پای بر فرقم چنان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی غم / نه حریف آمدم بصافی و درد
گفتم او را کلاه چون نه بهم / که کلاهی نباید نش دوبرد
خیر برا که او ماخط است / بپر راه او باز کرد و چو کرد
آنچه او بخت را بیر بس بگو / کر سفیدی نه به کلاه برد

در معارضهٔ عصمة الدین

کر حمد او ز عصمة الدین / عرضی رنجه داشت دوری چند

در لعب

بخدای که نیست مانندش / گرچه پیشتر زین نسوگند
که ز انصاف روزگار مرا / همه چیزی نیست جز غم و رنج
وانکه در عرصه‌گاه کون چنانک / چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم پروین او گواه است / تا بشکل نبات تیر آکند
گر نگاری نگاشت نه ز ثبت / و ز بهالی نشاند بار بچند
بازی از طول تو طول فلک / سالها رفت و روز کلی بفکند
روزگارت چنانکه بخواهی / خصم گردون و شب بکرد میرند
گر گشاید زمانه و بندد / دل چرا اندر خدای هیچ بند
پایت اندر رکاب تابد ثبت / از غمی ازین پیاده بند
تو که در حفظ ایزدی یکچندی / مرد و تقویه اهل جند و مجند
حرف صوت از عشا کرد / مرجب از نه و چیند پایزند
آنکه گرد آتش چو او شاهد / در سرای سپنج دود سپند
تا که بر نطع و سرور باز نیست / رخ بهرام و اسب ماه اسند
باد فرزین خزه و عمرت / از پیاده دوام فرزین بند
شخص حوبیت و دیت ازو / ز اسب و دانشمند

ایضاً

تخمک وریش کسی [illegible] گری | بجو روی سپاهی که زنی چند
کنون تخمه زدن دانه پراکندی | که مرغ ذکر تو تا جاودان ازان چیند
ودان لطف [illegible] دست [illegible] | چنان شنیده که از اصل و شیوه برچیند
[illegible] تعطف [illegible] | که چوب خیمه [illegible] رنگ نشیند

در طلب

زهی طلب ملک پرور گیتی | سخای تو [illegible] آید
ز نعل کمینه تو در حکم مطلق | [illegible] در چرخ [illegible] آید
چو وهم تو در [illegible] نام | [illegible] اسپ [illegible] آید
ز [illegible] | کز پشت [illegible] آید
هوا ماه دیگر چنان گرم کرد | که دوزخ [illegible] آید
اگر آن نخواهم که از [illegible] آید | [illegible] از کوزه آید

در استسقا

مردم از تشنگی ز [illegible] | خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاد [illegible] | کز [illegible] شکم خارد
وان دگر [illegible] | که همه شب هوای [illegible] دارد

در هجو

هم خدمت خواجگان [illegible] | هم جامه خواب [illegible]
زین قحبگگی [illegible] مست | گر خواجه بسوی کس گراید
گر [illegible] | مرد [illegible] بجاید
آموخته [illegible] | گاهی که بسوی بنده آید
ناگفته بود که تو چه نامی | [illegible]
ور خواجه [illegible] | زین مرد [illegible] گراید
دایم [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]

در مذمت اهل بازار گوید

روزی پسری [illegible] | کای [illegible] بازاری [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | مردم بسوی [illegible]
امید [illegible] | [illegible]
[illegible] | وان [illegible] بازار [illegible]

[illegible]

طمع بریده ز پرسش ...	هم سرای بتوان او هم سرای ...
جهان ز طایف روزی ...	مجاوران فلک ...

فی الطیبت

سقف مدبر بر فلک اند	چون اجل جمله قاطعان امید
قد قلب از همه دوری	که ندید به سینه دست سپید
آفتابی که گرش دست سپید	تیغ بیرون کند ز بیم پلید
شمع آن را که همی ندهم	کر فره و نه و بر تا خورشید
شیر گیران ...	که بهرام در کس نامید

ایضا

جور کیسه جهان چنان بگرفت	که همی جوی عدل نتوان برد
وز بزرگی که نفس جاه شد راست	می‌شناسم که قابلیت خرد
و ز طریقی که شناخته‌ام	که نه دو چو رجا بران ببرد
مانند یک حرف و سنگ راه کرد	پخته دیگران چرا بسترد
نه همه مغز بد که بعضی پوست	نه همه صاف بد که بعضی درد
ور تو را اتفاق تخت نهی	کلاهی نیابدت زود درد

[illegible]

[illegible]

بیچاره دو کار ...	بر ما دری ز رحمت ...
چون ... کسی هم افتاده باد	گفتی که ... بامانت نهاده بود
واندر ... که گویم آن ...	گر نه ز زمانه ...
چون ... که پیش آن ...	گوید ...
گرد ...	بیچاره او که ...

وله ایضا

در جهان ...	آتش ... که باید مردم ...
کاشتیها و غم ...	...

در هجو ملازم خود گوید

...	...
آفتاب ...	آزار ...
...	...
بنده را شاگرد ...	کاینچنان ...
...	...
...	گر شاه ...

[illegible]

زان تو دیدار زان ... | بنده را یک ...

فی الغزل

زر پرستی مشرف خراسان | همه آنها که ناکسان دارند
نحبست آن یکی و دیگر کال است | کنم چهلوی این ...
کرام الکاتبین ... | ...

در اشتیاق

بخدایی که کوه و دریا را | خازن در و لعل و مرجان کرد
کز من از درد وقت لب تو | آن کشیدم که شرح نتوان کرد

در شکایت

آسمان آن بخیل مدفل است | ...
زان آتش که ... | هر چه کرد ...
خاک ... | ...
چون ... | پس ...

مطایبه

حکایت فضل استاد ... | شرط آنکه گیرد ازین سخن ...

ای بعد روانم که چون خبری ... | ...
ور کسی ... | کانده ...
شیوه اهل ... | در حضر ...
پرزند ... | ورزند ...
روز و شب ... | سال و ماه ...
هم ... | هم غلام و هم کنیزک هم پیاده هم سوار

در طلب کتاب گوید

هر کرا زین ... | یا بدز دو ...
یا ز ... طلب کند ... | جز بدستی ...
مرغکی ... | سیوم ...
چار طاق ... | کشته ویران ...
مانده ... | ...
... | ...
شرط در بردن کتاب ... | هر کرا آرزوست کو ...

طیبت

در طلب باده

[illegible]

سرکشان سپهر کمال الزمان مرد	کو روح محض بود و جسم فنا پذیر
مه مهر سپاسگزار فلک گیر شد	در مطربی زهره برین چرخ کند پیر
خواهش جهان بزد کمال الزمان شد	کو بود در زمانه بدین علم بی‌نظیر
گفتند زهره و فلک و مه گروه ام	ای شکسته زهره ببا جای گیر

در صفت جوان

پاکی مزاج و روح فینا کو ستاره صبح	دو روز یک سر آن ما به پر وقت صبح
پیشش آن دم شراب [illegible]	زو شرع آن دم میان [illegible]
آن [illegible] قیاس [illegible]	کای [illegible]
چون [illegible]	چون [illegible]

غزل

بردم بگبدوی تر بر و حاجت	انگشت ساو پیش من [illegible]
یعنی بگبدوی خشک من گذشت	اندر [illegible] من گدوی تر

در طلب عود و شکر

ای [illegible] آتش طبع تو [illegible]	وی [illegible]
کار من با شکر و عود آمد [illegible]	وین [illegible] آن مجلس [illegible]

رباعی

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

خلق عالم وضیع گیر و اشرف	اہل دنیا صغیر گیر و کبیر
همه در ملک نحوست [illegible]	همه در دولت شو [illegible] اسیر
تیز در ریش هر که خواهی باش	گیر در کون هر که خواهی گیر

نصیحه

هر که تواند که [illegible] شود	خیره چرا باشد و [illegible]
[illegible] ای پسر ناخلف	ملک [illegible] شیر [illegible]
پست جهان [illegible]	خواجه [illegible]
جان کم [illegible]	مرغ و قفس نیست که [illegible]
جسم که [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چشمه خورشید [illegible]	[illegible]
خاک [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گیر که گیتی [illegible]	گیر که گرد [illegible]
طبع ترا [illegible]	نفس ترا [illegible]

اللغز

[illegible]

مطلب من چهار حرف بود	عدد و انتهاش هیچ شمر
گر ازین ز شود حاصل	خاص من خود شوم مظفر و گر

اللغز

ای سپهر از لطف تو اقبال آسمان	وی سپهر جاه جود تو انعام روزگار
انوار این سایه جود تو سپهر	و آثار آن عادت جود تو سپهر
ده وش از حساب بنده بیل بنده	پیچی دو شعر گفته شد از وی حقیقت
ال چهار بنگر ده شش دو دوازی	پس ضرب کن تا سه بین ال چهار
اینک حرف گفتم از دو وشم	چون ای تو بعین چو ختم او تو بسته
مجموع این حساب چنین ده دفتر	چون سه ضرب شد شده این نکته چون
اینست التماس و نامه روا بود	از نور و افزار دهم تو روا

درستی

اندرین دور سپهر آنکه هست	آنکه او هوشیاران شکر
نعمتی کان بشکر ارزد چیست	پس مپندیش هم صحبت شکر

فی الهجو

قاضی ما من نصیحتی بشنو	از مطول بدانظر له در

فی الهزل

ای خواجه این عشیره و پهلوان	خوار شد مرگ که خواست عزیز
ای رفعت سرای قدر ترا	آسمان آستانه و دهلیز
جز نظیرت به دست آورده	دستکاری آن حریم چیز
پیش لطفت حدیث دریا نیست	همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود	چون تو چشم جهان نپرورد نیز
زانکه گشت از تو الد احرار	امهاتش عقیم و آبا حیز
قابلان تو تربیت و نصرت	تیغ چون کند تا که گشت تیز
از تف تیغ خفته دوحی	دشمنت را دماغ چون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو گوز	هر که با تو دو دل بود چو مویز
تو بکار کرده ای خلوت	از ضرب باده چو جو انیز
انوری این همه تکلف چیست	چون کوکی سبیلش تیز

الطیبة

ای خداییت عزیز کرده بخلق	بنده را هست میهمان عزیز
گرچه دارم بسی تنکام	همه چیزی هست و در چیز

[illegible marginal verses]

خاک [illegible] باشد [illegible]	آسمان [illegible]
کاسنی [illegible]	بنده [illegible]

فی الهجاء

ای شاه و سایهٔ [illegible]	ان [illegible] کاس پس
چون نام بهشت جاودانست	[illegible] خراس
آن [illegible] چون کند [illegible]	چون [illegible] جانب پس
از سختی [illegible] کند غضب	تیزی [illegible] پس
از تو چه پنهان کنم بگویم	کو [illegible] پس [illegible]
دوستی که سرش [illegible] است	کو [illegible] چون [illegible]

الهزل

دولت ترک و دولت هند	از دو خبر مخالف آمده پس
دولت هند و از پی آن پیش	دولت ترک اندر پی آن پس

الهجو

سید [illegible] کم	گر چه [illegible] هر کس
یک [illegible]	چند [illegible] پس

[illegible marginal verses]

[illegible marginal verses]

خواهم [illegible] ساست [illegible]	ای [illegible] خواهرت [illegible] پس

در طلب

ای [illegible] اقلیم کبریای تو در	آسمان تحفه آفتاب [illegible] پس
چند گویی [illegible] بوثاق	تو ندانی اگر نداند کس
چه خورم چون هیچ [illegible]	[illegible] مطعم [illegible] پس

در طلب

بخدایی که مجمل [illegible]	بتفاصیل او [illegible] پس
که زمین هوای خانهٔ من	نه همی مور [illegible] مگس
بین که [illegible] اسباب [illegible]	هیچ معلوم نیست جز که نفس

مطایبه

ای [illegible] که توبه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

معذرت

ای فلک بکمال تو ناقص	وی جهان [illegible] زوال تو [illegible] پس

[illegible marginal verses]

اختری هست صاحبا دو پست | رایض صبح کرده مواکبش
حبش است و بس که یکه و کاه | هست یکبار این آن کارش
راستی هیچ و دین سفر اوی | سرگران قلتبان سیم پاش
خود ذکر جم نه بار گیسه مست | ملک خوابست تیرگی دارش
شرطکی کرده ام در آخر شعر | تا بیکبار کم کند کارش
گیر با پشم در کس زن آن | که بروید از این بیکبارش

وله منت شعر

انوری هیچ قبول جه چند از ننگ شعر | راه حکمت و قبول آنکه کو سر کشید
رفت کلام غزل کش گر سری کن | راه و ایزد گری مکناه کو سر کشید
تیغ حکمت الماس صرف ای پرش | جان کن کامل شد طرز انجاه کو سر کشید
در کمال جاهلی نقصان نزد و سعی کرد | سر کجا آمد شعار شاه کو سر کشید
تا کی از تشبیه تیغ و خامه خانی ملیت | تیر و جبرامی تیغ و خامه کو سر کشید
آرزو خواه کام زاد دست وفا خوش | مار او شد کام آن خود گاه کو سر کشید

ایضاً له

شعر مرغ هم جهان رسید دست | مانند کبوتران در عرش

جنگ منج تو پیاسم چه بود | گرچه بربط شوم جهان ای پوش

در رثیه

اختیار جه گر آن چنین همت | دست کرم بزد کوار کش
برداشت ز خاک عالمی را | در خاک نهاد در زنگارش
جست نظیر او ولیکن | بنشاند مغز ای نامه ارش
صد گونه چو من بیم جهان | بر خاک دریغ یادگارش

حرف العین

ای بطالع چو نام تو در سپهر | وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان آن ستاع عالم کون | امر و نهی ترا بطبع مطیع
تیرماه امید را داده | بعضای فارغ ربیع
دو طلا یاست عزم و حزم ترا | سیر شان باد وان بطی و سریع
مدتی شد که در مصالح من | بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو دادست | صد رهم پیشنهادی از توزیع
بحقی تو منه درین مدت | که بود اختصاص تو مریع
بنده ای که چند بد و سوکند | هست شرکت نغمی مخش شنیع

نخوشه کرون و نالۀ دی خالکست | خبر نگرد و مرا بعد ... مدوف

الهزل

جامه از تن همچو شمعی زرد یکتا می‌کنی	از خلال آب ما جز گرد استنجا کنی
چون الف گم کردی از تن زندگی	حاصلی ...

المدح

ای بزرگی که شد دل و رتبت	حارس ملک و دوده و ...
منتجب جانه و برگردون	وکمال ...
بوده در بذل مجد چون حاتم	گشته ... چون فاروق
روز و شب عبادت خالق	سال و مه در رعایت مخلوق
زینت انوای چو بی ساقی	مجلس آرای چون رخ معشوق
غره در ... القب داده	سعد ... مرزوق

در طلب شراب

ای خواجه مبارک بر بندگان مشفق	فریادرس که خون ...
...	همچو ...
تا ...	از باده خوش ...

می‌کند خدمت از ابلی	پس چه روز برکشید چاق
بی محابا بیکند چو خران	او ب الحمد ...

در صفت باده

نه آن صبح بود باده رخش لطیف	که بوی وکند از دور رنگ گل
... چو ... یک ...	... بلبل ...
حلال گشته بحکم ...	حرام گشته بفتوی شرع ...
...	...

در سپاس خالق

هر که مخلوق را کند خدمت	چون ... و رزوق
...	پیش مخلوق ... و معشوق
پس ...	... صندوق
چون ...	... مخلوق

در نصیحت

ما درون ... چون ذات	ای ...
... طلب ...	... خالق

[illegible]

در شکایت زمانه

[illegible]

فلک ز دورش صد دیده باشد | که زیبا صورت [illegible] بهشت
برکشیده نجات [illegible] که از او | هرکه برخاسته [illegible]
چون شرکت کسی [illegible] | تا [illegible] بخاک

در حسب حال خود

ای نوری فتاد رنجیده و گزیده | برسر راهی چه عالم پاک
دو پستان [illegible] هیچ که ندید | با نخ زرد و دیده نمناک
کای دریغا که هیچ سفله ندید | عالمی علم را بشستی خاک

در تعریف عمارت

ای بنا داده ارتفاع فلک | ساکنانت مقدسان چو ملک
هیچ سقف تو را نبوده سماک | نخ صحن تو منشین سمک
در تمیز بیان جنت [illegible] | جای رضوان [illegible]
[illegible] داشت [illegible] | [illegible] چه [illegible]
فلکی کوکبت عزیز الدین | آن کوکب [illegible] ملک
آن [illegible] و امتحان علوم | [illegible] کیمیا و محک
آنکه در حفظ خدمت [illegible] | [illegible] خلاص [illegible]

[illegible]

[illegible]

در مفاخرت خود

[illegible]

در مدح کمال [illegible]

[illegible]

و [illegible] که [illegible] | شرف [illegible] پیر [illegible]
سبلت کنده را بسطرزق | اسپ تا داده چون [illegible] جدول
همه را گوش سوی چشم غزال | همه را گوش سوی قول و غزل
همه اگر بر زمین [illegible] | گر [illegible] آسمان [illegible] کند [illegible]
در سلامت [illegible] | کیسه بر [illegible] خدای عز و جل
چند از این [illegible] | چند از این ذره [illegible] اجل
گر نباشد از این [illegible] | ور نزاید از این [illegible]
ای دریغا که طینت آدم | به [illegible] و [illegible] گشت بدل
شاه [illegible] | نزد ایشان [illegible] مجمل
زین یکی [illegible] | بقیامت [illegible]

فی الطیبت

گویند که [illegible] شدست [illegible] | از خانه [illegible] لال
بگذشت [illegible] کان یکی [illegible] نصیری | در [illegible] گرفت [illegible]
چون [illegible] | آخر [illegible] نصیری [illegible] حال
بنشست [illegible] | حاصل [illegible] شد [illegible]

[illegible]

همه را دیده چشم صرف خرد | همه را شسته دست سحر حلال
بمعانی فشرده عقده بها | چون جواهر گردش زوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود | این همه لشکر مبارک فال
آن جواهر چنانکه چشم بود | زر فشان مرا قد اطفال
بحیث را آیت خاطر او | روز مولود وش [illegible] چهل چال
چون چنان شد که در سخن شناخت | حلقه زلف او ز نقطه خال
دست طبعش نشسته شب [illegible] | بسته بر گوش کردن وصال
اوست کز خاطر چو آتش تیز | شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که کوه بر باید | بکنایات زجادوی محتال
چون بمیدان سخن شتابان گشت | از همه گفتها صواب و محال
ای سپهر نکته در اشعار | وی مقدم ببند [illegible]
طبع پاکت چو بر سوال جواب | وهم تیزت چو بر جواب سوال
تا بود دست آفتاب سپهر | آب خوش خوب و دو [illegible] شمال
آفتاب شعار شعر ترا | بر سپهر بقا مباد زوال

اشاره در باب [illegible]

در طلب

روز [illegible] شبها با دوست در حریف | نگاه [illegible] و [illegible] ایم
[illegible] که خار [illegible] سیم | ز دوستی که یکی را [illegible]
شرب [illegible] | خدای [illegible] تا بکجا بدست آییم

اللغز

ای زبر او [illegible] | [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] | با چنین مصحف [illegible] آن هم
[illegible] | [illegible] بیرون صورت [illegible]

ترجمان

[illegible] دولت تو | [illegible]
[illegible] آرزو [illegible] | در آیم [illegible]

فی الهزل

[illegible] | چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم [illegible] | [illegible] عالم گرفتم
[illegible] | [illegible]

مرو ز نشاط از آن سو | دیدم دو سه بار و برپسیدم
شاید که غم جوانی | کم بری خود چو برپسیدم
زان پیشه سعادت بدیدم | وز خانه بصد زبان شنیدم

نصیحت

کار دل طلب کن غایت | تا تا نی زکار دل بجو دوم
نیکان این شغل بسی نموده اند | طلب و غایت بی بادیه دوم

در محافظت

نزدیکان مجلس عالی اقبال تمام | چون آن نه چنینها باد وجود وران بادام
آرزومندی فقیه بست پیش از آن دوام | کاندرین خست شرح آن که در آن قیام
بست بیدم لطف و صنع حق تمام | کاتصالی بسته ام انجمن سازی بنام
بود سطوتش که من خادم شیر تو بلخ | قید بیستم و لوئی اشتم بس بکام
شعر چند الحق بست و دوام فیاض معنی | فقه از عمرو زید و که نه اجاص عام
چون آن انسی بودستم غلط بکرده ام | در سفر کاه سیر و در حضر وقت مقام
وی همین معنی کرده لفظ من خادم گرفت | تا کریم الدین گسست از درم قوم کرام
گشت حاصل کرده ام انتخاب شعر او | نسخه بس مختصر و شوه بس با نظام

در حکایت

در طلب

از خطای رفت بر قلم | تکیه ای که شد رفت از آن قلم زدم
ما کوی که شور نیست بکست | حاشش بنده مرد نیستم
از جهانی بست نحو و بس | گرچه بست از همه جهان شکم
الحق الحق آنچه کرده بستم | در خور سر عتاب و سر بکم
چه شود از من این گران شمر | هم تو دانی که چون نبک سنگم
به شعر ها بسی کمکن تا لنگ | گر نه بگرد و نیک و لیست بکم

در شرح احوال

خدایگانا ساکنی مقیم بستیم | بوی کی گذر شود از این کارم
می نخیزد نفسی بخیر و چه افروزم | همی نگرد و دگر کارم غیر چون بادام
نه ماه و دولتی نه چرخ میبد بدوزم | نه شاخ نشاط و نی نه باد و میبد بادام
نه پای که زند دست زمانه گیریم | نه دست که در این رنج پای فقیر نشانم
نه پشتی که زاقبال وی بر تابم | نه روی که ره روم روی بزمین آرام
نه جز فتنی که بدان فقیر بست گنم | نه خوری که خورد و پیش گشت بجام
بجد و صف بیاید که من غم خودم | بو هم خلق بنجد که بر چه سان دارم
کی بیافته این سان بهره بخودم | که نه گفت از جهان غدارم

در ادای کرنش

معذرت

در تعریف یاری

عالم از جرم مرنج و مرنجم	و اوران لطف تو بوده پستم
خواستم تا پایم و گویم	کز بر یان و زنجون چستم
بسر تو که اصل شاباست	که منم زاین زمان چنان پستم
کر کشادن نتوانم چشم	وین ... بستم

فی الهزل

خواجه محمود کار از ان کج است	گر من آزارم تو همیداد ارم
گیر ضرباتی ان ... سام کنم	یا یک امرو ... بکنداد ارم

فی الهجاء

کمال اسپهبدا بهجو تو گویم	زبان خویشتن آزرده باشم
و گر گویم ز زشتی همچو خرسی	سپستم بر خرس سگین کرده باشم
و گر گویم که ریشت گه بجوبم	بلا بر جان خویش آورده باشم
بگویم که از گوهر ریشت	ولی وقتی که دار ... خورده باشم

فی الهجاء

غم بکلف بر من میار	زانکه بسی تو تن آسان ترم
من خود اگر مادر غم زاده است	تا که نزاده پسر آن شوم

در معذرت

الهزل

العیناله

در پند کردو سر فراز بی	خواجه و رخدمت تو چستانم
از گریبان من نذارد دست	تا دکر دامنی بدست آرم

در هجو پستی کاک

دوش چون ... خانه	نزد کو مرستی کاک شدم
پیش او قصه بکردن ریش	همچو جولاهه در مغاک شدم
نیم شب او چو در زی کامل	از گریبان همی بچاک شدم
در کس اینچنان بپالودم	کز مجون منزپاک شدم
کفتم ای کیر آب من ...	بین که خوش ... خاک شدم
...	یعنی از کنده کس ... شدم

فی النصیحت

علم آمنی کنج قارون ...	یکی از کتاب ... لقمان حکیم
هر که باده عاشق ...	لازم او هر که ...

الهزل

پسر ...	...

پیغام یاری

سایه برکار این سخن فکن | زانکه چون سایه بر تو افتادم

در مفاخرت خود گوید

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی | ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم

بلکه در هر نوع کز اوتاد من زاید همی | خواه جزوی گیر از آن خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیئت شناسم اندکی | راستی باید بگویم با نصیبی وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح | گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهرم

وز طبیعی رمز چند ار چند [illegible] | کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

نیستم بیگانه از احوال احکام نجوم | ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم

با بزرگان بسته‌ام [illegible] | عالم تحصیل را هم صادرم هم واردم

غصه دارم [illegible] | [illegible]

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم | چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خاطرم در [illegible] | [illegible]

گر ز [illegible] قبول | [illegible]

[illegible]

در شکایت

[illegible]

بیا بنشین [illegible] میوه مادی | [illegible] بستم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | از آن [illegible] بستم

سخن [illegible] | خلف [illegible] بستم

[illegible] | از آن [illegible] بستم

[illegible] | [illegible] بستم

[illegible] | [illegible] بستم

[illegible] | از آن [illegible] بستم

[illegible] | [illegible] بستم

[illegible] | [illegible] بستم

[illegible] | [illegible] بستم

وگرنه [illegible] | چنین [illegible] بستم

تتمه

بحمدالله که زنده باقیست | گر من از روز طالب مرگم

[illegible] | [illegible]

[illegible]

در طلب ...

بگوچه من با آسمانت در فغانست / ... و هم سنت ...
مرا برغم چه خصم التفات تو بیش / بر جهاد ان بجز او بکوش خویشم
خطی کشیده ام از خط و رخ نخوش / بران بگمنم من کی لت خوشم
بخت گر و بهتای جهد مو کنم / زجاه تو ک در مجلس تو حاضرم
یقین شناس که دیگر این نگرم / مرا بخت مجز داشتم بنکه خود و شم
به چه گونه دم که تو کی گرانزنرش / کلاه گوشه شکسته گر شیوشم
نه پرده واله تو شریف باشد اگر چه / ... نظامی کند از دوشم
وگر برشته جانم تو آفتاب و بیش / بتا بمی گلی و کاو زم اگر دو شم

در طلب گوسفند

مخرذ بن گیی التماست از تو ام / روز با شدانمی نهان کنم
گشتگی داری اگر بخشی بمن / خویشتن پیش تو قربان کنم
خورده اکنون بر بیان خواهم نهاد / بر تو وبر خویشتن آسان کنم
شکرهای تو کنم آنگاه وچه / نیکی من کاین من کان کنم
ور بجز ما یی که دندان برکنم / سل باشد بر گزند مان کنم
بر میانم گر مقصود خلال / چو کی مایم که دندان کنم

در طلب اسب

ز بیوفات چو ایام ... / زمین تیغ پیش ... آن شترا
ترا ز من چنی ... / ... پس ...
چه و سخنهای ... / وگر ... چو گل ...

در تهنیت امیرزاده

گیتی پرپسنان کشادیم / پس زین پس بار زمانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم / سد همه دشمنان کشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود / از عدل جهان نو نهادیم
قائم چو دوام است گیتی / پس آتش و آب و خاک و بادیم
شادند به عدل ما جهانی / تا لاجرم از زمانه شادیم
آن شهزاده که پادشاهی / امروز بتازگی نشادیم
گر مادر خویش بود زادول / شایسته تاج و تخت زادیم
... گر جهان سراسر او داشت / از ماست همه از آن نژادیم
سمار سلک بر کشیدیم / جایی که وجود ما ایستادیم
گر عادل راد بود سنجر / صد شکر که عادلیم و رادیم
چه او پستم نیاید از ما / کافر به سر آن میر و ادیم

در جواب گفته

در مفاخرت خود

فرزند ایای بسته معنی	مفلس کیمیا فروشم

در طلب شراب

ای خواجه منش حریف ظریف	دل از غم و ایام می شکنیم
خرم کن من بجدیت تو درست	بی بوی می ناب می شکنیم
بی روی آفتاب می آیم	گر روز روزگار می شکنیم
از روی جام کرم ببینید	شهوت ادرار نامی شکنیم

در گله شراب بد

بزرگوارا اگر از افتد فلس پس	بهجر آن شیشه های پر میریم
شراب خاست ست برگ کس وادی	گر گرفتم بیابانت صد من نیریم
شراب آورده ام کجاست تا قدری	گوش و بینی آن قحبان فرو دریم

در هجو سپه گل گوید

ای خواجه ترا سری چو طاس است	مالیده و هیچ روی و محکم
موی نه بر وی که بود و نیست	از تنهایی گرفته ماتم
رکعاش ز نکهای الوان	چون ابروی کمان بسته
پیش کابسران خیش ریشت	ما شاء چو کی سپید درهم

در بیانات و نعم

رباعی

در اشتیاق

چون نادر روزگار ذات شریفت بیاید	کف می کسی که بر دو جهان کرده ام
افسرده ام با که جز تو نظر کنم	زیرا که از برای خدمت پروریده ام
چشم جهانیان نی دیدن جهان	وانگه بجهد دیدن خویش آفریده ام
تکمیل آن نه بچکس غم جهان	کان کل عزیز که من نکشیده ام

هزل

ای بزرگی که از بلندی قدر	آسمان از آستین زدم
هر که از زلف او هر آن	از قضا و قدر نیاید شرم
شاهدت که ز تنگی بکند	سایه آفتاب سر و شی کرم
لی شراب از تو شرم میدارد	خود نداند که تو نداری شرم
پیچ و پیچ دست چون فتاد	که بجز ریش نمی زنی چرم
چکی باده بخت گل چند ال	تا شود پسر جای خالی نرم
دختران کرام را کارون	زشت باشد بدون شرم کرم

فی الاشاره

آینده و پیر کنند خلق اسخر خلق	بدین و خویش از خلق باز پس دارم
مرا چو دو دل از این سر و وجه میبرند	هزار ناکس شیرم کرش بکس دارم

فی الاشاره

ولم

[illegible]

از گل روزه همه روزه دل مجمع شد	رنجها زانکه چون کسب که پیچیده شدم
وان که چو سگ جز تسلیش نشان	که چو کیف و گدا و پاینده کنم
چون رخ ای آن سگ که نشان شام	باز گرد از سر بن رنج و عاجز کردم
قول و صح و بجا کیم ها یب نشان	بیکه با نفس خاکی دم و با عقل شدم
از بی لاف زدن بر سر ان	چون ای بی مرد انکه بازدم
گوشه‌گیر و سر ساده بجای تطلب	که زیب در سر آمد تو باین دوشم

در رنج بردن در شعر

چون من به سخن رنج بردن آیم	خواهم که قصیده‌ای بیارایم
از نوده از که جان بپیچیند را	تا پیش شاه و رنج فرمایم
صد بار بعیده در شو تا من	از صد یکی سخن دون آیم

فی الهجا

عقل صد مسئل بعلم پیش دارد	تا چنین در نظم و نثرش کرده‌ام
چون انسیتم که از اسهال او	مجلس مردان بریح آلوده کرده‌ام
کاغذم کز قطره زین پس ام	از دهانش خرجا زدم و بردم

در عذر گناه

[illegible]

[illegible]

باز چون آمد از اقبال همون کوشش	تازه شد چون بحر کان از لعل ناب
بخ پیرو شاه محمد ...	تازه باد میم انجم چو برگ اندر خزان
باز چون لطف عالی آتش ...	زنده شد باده کز چون نسیم ...
سنگریزه از کشته آباد و خرم	قبه اسلام از بن کعبه اسلام از آن

در مذمت اهل غزنین

از چه خوانند بحر غزنین را	مردمان ولایت غزنین
زانکه در قعر بحر باشد در	بر سر آب خاشه و سرگین
گر لطیف که زنده سرگین اند	و آنکه در زیر خاک در زمین

الهزل

چار چیز از کمان بارگاه تو ...	مخالف تو گرفته است ... شیرین
دو بینیه ... ستون ...	... گرفته سر ... نشین

در طلب شراب

سعد دین سعد آن یگانه دهر	نزد من ما دو خواستیم بدن
تا بنوشیم با چهار حریف	چو که ... من همی بدشمن
شش منی ما شراب ...	مشت نزدم ما گرفت محن

[illegible]

بر من بیاسات عمر از زمان که خواهد برد | تراز بندگی اندر لباس کون و مکان

وزان سپس که رساند بتیغ عالم | گر ای جناب معالیت قدر گردون

کنیه بندگی عظمت میکوید | گر ای خلاصه مقصود گردش گردون

تیغی که بر من بچاره اصطناع تو رست | ز اصطناع جبار بنات خاک آورد

همه نتیجت تقصیر خویش میرفتی | سکار م تو عرق و داد انیسام ردن

تو تبیح سپهری وضع بود | درین یکی بفضایل دران گرفتی

اگر تو عقیده انظم و شرح هم بناهاست | چو رسمهای تو دایم زنگ تبیح

هنوز نیست تو در کاخ علم و داد | خراد و صبح که خرد همه مکون

مرا چه باکرم خویش کرده گستاخ | همیروم بجان وقت بر جان تاب

گذشت تنهایی کی باتو ام بخیمه | چو صوفیان نمی اندر میان تو گون

روا مدار چه مطلبی تو بی وسایل سخن | که جانیم تو وفا در ترشه و مفتون

تا تکیست شمس یخ سرنخ دوم | چاشنگ شب مرا رفش طرب شد و تن

سکوت نظم و در که و بر علی تقریر | باختیار چنین بطالع میمون

زمین معتسب جدا کرده اند کرده را | ز قصه باد دل بپرورده و دیده پر خون

کوی نیست که در شلع زبان تو نبیت | منعیق ای که در وطن تا زییر بیگون

گر تر ا بشت و سکیست این و آن | شوا او لو الامر بجز ان عدد وان

تا بود راست حساب شرح حساب سحر | بحساب جمل و سبع آن یک

گر کسی که یک واحد همه پیوسته نیم | چو که او یکی بنه مقوست که

زانکه ملکم نشمار بشمارند و فی لغت | که پیش آن نکم چو او لو الامر بجز ان

پس تعیش شه که پس ازین و نیز چنین | باز از روی حساب است برای سلطان

ای مسند افروز تاج زنده اصل گوهر | زنده بر همه آفاق بجز او فرمان

ای همی سایه گستر کی تا حافظ او است | برده سکان جهان چیز از ده و زمان

تا بود سایه و خورشید و فرخ جهان

سنه الجماد

ای ما به و دانش از دولت طلب | وی دیده بخشش تو گفت پوشن

اقبال نسیم و بوی خلق تو | یعقوب و نسیم بوی پیراهن

پیراهن نیست تو و دور از او | آتش بفرو گرفته پیراهن

همچون قدم چه قصه بیت بیا | دست مه و آفتاب ذکر گردن

ایام گریز پای پیر گردان | بر پای تو سپر نهاد و چون من

آیا بجیب تو تیغ نماد و دیدن | ای در همه فن چو مرد دم کین

[illegible]

که با بازآمد همه کار دنیا	بسیلی خوردن و دشنام داد

در هزل

بحل دیدم و شحنه هر دو	گروه در آب پستان خانه ای چون
میرکی گرفته قرار	بغل با خواجه و سخنا با زن

ایضا له

سید میمتی را دوش گفتم	که ثنائیت در حقت این سخن
جواب این سوال باز فرمای	چو کیرم در دهانت گشت چون
بود و بخایه ام در دهانت	بود ورنیست بگو تم گفت لکن

الهجا

دختران چرخ پیر فلک	آرد از پس تو تا خوردن
تا بخواهم همه او کس	تا بادام همه کیر بگون

فی الکنایه

من ز تأثیر آنکه بنده کرده	برین سبک نیم بگویم
مرا گوی جهان نیست خوش باش	میخواهم که خوش باشم و لیکن

در پرسش

[illegible]

[illegible]

گفته بودم بخدمت برسم	خردم گفت التماس این
زود پیش خدمت از فرش شتر	کش عیادت کند غراب البین

این قطعه در طلب شراب گوید

خواجه اسفندیار میدانی	که بجام زرچرخ روئین تن
من ز سهراب دوری ماتم	بستمی یکی که نه دیده بیژن
خرد زال ابر پرسیدم	حالتم با چه حیلتست و چه فن
کفت از اسباب وقت شوی	گر بدست آوری از آن دو سه من
باده چون خوام سیاوشان	سرخ نه تیره و چو خون پرن
گر ز دستی توی فریدونم	ور نه روزی نخود ز یاد مکن
همچو ضحاک کاهمان بچه	مارهای هجات در گردن

طیبه

دی محتسبی براه دیدم	در دست گرفته چوب ازدن
زین خشن کی براه میزد	گفتم که چرا همیشه مزن
گفتند زمیت روسپی این	وین محتسبی است روسپی زن

فی الطیبه

در طلب

[illegible]

[illegible] جهان [illegible] گرده اوام [illegible]
[illegible] که [illegible] زبان
اسمان [illegible] ای جهان [illegible] جهان

در بدگوی حساد

سخن دانم که گویم پس و پیش	شوم آنکه گویند بد من دگران
گر جهان جمله ببیند کش من چیز	سخن این گنج و جبرت که جهان دیگران
در بد و نیک جهان آل شوان	گنج زانسب و نیک جهان کنند ارا
جز نکویی نکنم با همه دوست رسپ	که برانگشت نزند [illegible]
نفس من ترا زانست که مجروح شود	خانه انکب زن [illegible]
کاو در جوش من است و دراک شام	بیش کار وی بود و آستین کونجی جان

در تنبیه خویش

ما بدون حکمت برنامیان چو صیت	تقلید کجیان و قیاسات گونیان
از علال کسبیم ز طریق علم	ادرا چون نیم چو جهال [illegible]

فی الطیبت

بنگر انده علف سرای سپهر	خلقی از آدمی سیر وام جهان
پای این پشه دست سیر نجوم	دل آن برده تنگ ام جهان
شیر در ریش سعد و نحس فلک	کیر در کون خاص و عام جهان

در مرثیه گوید

[illegible]

در ستایش فلک

[illegible]

فی المدح

شاه ابوالحسن خسرو عادل عمادالدین	دیر زی ای سر جاه [illegible]
ای گشاده مظهر وی خداوند جهان	ای تو دارای ملک تاج داری
خسروانی را فرمان پهلوانان [illegible]	آفتاب زیرایت آسمان [illegible]
نور بخشش آفتابی جام زرین	وقت کوشش آسمانی تیغ هندی
ای تو را تیغ وهای هیبت [illegible]	وی تو را آب آتش تیغ [illegible]
ای نظام [illegible]	[illegible]

مقطعات

بزرگا گر خطایی کرده آمد	کم از من گر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بحل	که تا پیدا شود عفو بزرگان

در ستایش خود

سگ نفس من شود [illegible]	شیر [illegible]
نفس من گر ملک ملکت [illegible]	مرد و [illegible]
ترک [illegible]	که [illegible]
تو [illegible]	گر [illegible]

[illegible]

[illegible]

فی التهنیة

برخوان ... چو بودم کحیال تو جمید | بردم جان و سر گشت ابون
وز آتش ... آن ... مشو | در خون ... خویشتن ...

المدح

حسام دولت ... ای ... | جمال احمد و جود علی و نور حسین
بناد داد ... توچون ... | سواد عالم ...
عنایت ازلی ... چو ... | ...
نجات آب ... | بر ...
سعادت فلکی ... | ...
چو ... بجاه تو گردد آسمان ... | چو ...
جسب حال ... | چنانکه ...
اگر ... | چو ...
... | ...
... | ...
اگر چه ... | بجز ...

[illegible]

در طلب

[illegible]

برشاخ وجود بنده ... | بمنصوب بآب ... تو
در دام حریف تو فتادست | امید همه بدانه تو
خطی بوکیل ... بنویس | یعنی بشراب خانه تو

ایضا

مدار و مجلس ما بی تو نوری | اگر چه ... مجلس ...
چه فرمائی که ... صحبت | تو آئی ... یا ما بر تو

فی المعذرت

شجاعا ای ... | مرا ...
... | گر ...
... | چو ...
چو گردی ... | ...
اگر ... | ...
تو ... | ...
... | بر آسمان ...
مرا ... | که ...

در طلب کاغذ

[illegible]

ای سروری که در همه عالم
کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال به روی تو نظر کرده
تأیید در بست تو ضمان داده
شیرین پسری به پستم افتاده
مانند چو حور یا پری زاده
انگاه مع الغزاة جنگی کرده
بر بسته به روی چهره سپاده
معلوم نمیشود به هشیاری
کین پسر سیمین تن است یا ماده
از بهر خدا بپرس ای
بفرست به دست این فرستاده
و ز غیرتی ... عذر عم
وین ... دل غلام ... آماده

ایضاً

نیست ... تیر ... سعید
روی ... که ... خلق ...
خرم ... که ... که ...
دارم ... شرف ... نگاه

در زن خواسته

ای آنکه هست سریر ...
کس هیچ ... نظیری جهان ...
دو ... کس ... خصم ...
با ... کرده ...
طوطیان ... کلام و بلبلان ...
جز ... اده ...
... سال ... کرده ...
از ... چشم صبح ...

در طلب شراب

در طلب شراب گوید

ای فلک با کلاه و داری ...
پیش ... کلاه ...
زاد و میزاد و چون تو ای کریم
مادر روزگار نا زاده
خواب خرگوش خورد کین را
شیر زهره چو روبه ماده
بنده با چند جرعه ... است امروز
چون خراند خلاب افتاده
ز غلط میکنم که ... ام
نیک آزاده سخت آزاده
گل ... باز و سوده
گشت رواج صافی و باده
نیز این گروه ... انند
خار دل ز خنده شان ...
نقش بند جمال داده ... حسن
داد چشم جمال شان ... داده
عقل پیش لب چو ... شان
راست چون کار ... گشاده
این ... سودای ... بسته
وان ... گشاده
ست حاصل همه ز ... کام
همه اسباب عیش ... باده
هین که پرورد ... ازوام
... کرده ... کاده

فی الهجاء

چو قاضی ... داماد ...
نیابه به از دختر ...

در هجو

در ذم ...

در قناعت

فی الهجو

[illegible]

ای به دریای فضل گردیده	از بد و نیک روزگار آگاه
چشمهٔ طبع پاک خویش بیا	چشمهٔ دی سخن خویش بیا
نان فروزن چون دیدهٔ خویش	وز در سفله هیچ پس که مخواه

فی الهجو

خواجه بوالفتح کمال حسن و جمل	سیم حاصل نمی‌کند سجاده
و نیل ای نی نیکوئی نرسش	ربنا ازل علینا مائده

ایضاً له

قاضی اگر بند برادر بد زری	گیری ز طلب کردن ای بیگ گرگی
کاکنش کج چو ترکوک نخود استغنی	شاهنر و کنده بی ریش بخانه
زیرا که چو در خانه ببیند شالی	کاینده ز دانند گدا است دکانی

در جو سنی گوید

گویند پسر بی حنیفه است	حاشا که اعتقاد ان حنیفه
از عقیده‌اش کسی ورست	کاین شده در جهان چه
آئین سجاع در مصیبت	ز قیب سجاع در وصیف
وانکه چون مع الغرائب	گو نیست ز ما چه تا منیف

الغزل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لطف تو میزان ورزین ای	اورا چو دانه سپید نشسته
باری چو درخت ساخ	کم ده و بنیروی شاخ و پست
در مجلس تو نگارات این بس	گر دور زور سپیده و بدست
طوفان نیاز نیست مسنگیر	ای ساکن کشتی شکسته
اف بر نو و خواب اگر نبودم	در سلک تناسب آخوره‌چه

فی الکنایه

ای یمین الشهر خدمت تو	آسمان را شد کمینه
دی لباس خاطر وقاد	وز اسرار اختران شد
زاهد دل نیاز خاطر تو	بوستان کمال شکفت
دامن همت تو گرد بپا	از محیط فلک فرو رفت
من چه پیدا دی قصد و قدر	روزها نیک بخت تو خفت
تو نگویی که کو نبت چون زد	بر زمین آسمان آشفت

در حسن طلب

ای جهان را وجود ست تو	چون سعادت همیشه ابر ثیر
دولت زاده در ام خانه	مدت ساز ما تو سایه

الهجو

[illegible]

در طلب

[illegible]

در شراب خواستن

در مرثیه بوالحسن

هیچ میدانی که زرگری مرگ بوالحسن	چرخ جز خط کرم دیگر چه وا دیده
ای دریغا که چون وی کس نگوید جهان	ای دریغا خاتم طایی و معن زایده

در تهنیت

تو آن سپهر شرف صاحبی که پیک قدر	بنیک و بد زبساط تو میبرد نامه
بتازه کرد آن تاریخ رسمهای تو دهر	کجا بماند که روزی بگردش ایام
شناسگان نسیاره همین آصف جم	بخبخی بتو آورد خاتم و خامه
ز قصه حاوه شاهین چو وحش طیر حرم	بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوه خاص خلیفه که قضا	بمشتری نهد بر سپهر خود کامه
جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت	که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

در طلب مهمان

شب است و ابر و باد و سرد و بارنده	غلام خیزد و آتش کند و میز و اکنده
اگر ازو دو آن آتش و مهمان فراز آید	توان نال مس ز آدمی که مهمان بنده

شراب خواستن

امروزی هست مهمانم شراب و در لطیف	زان شرابم ده که بخوبی باز شیشه داده

در طلب باده

در کفایت

ز ره من که بستر آمد امروز	خواجه پیر و کودکی با باده
باده چند خورده و کرده	طمع از بهر باده آماده
بکرمی و مهتری بفرست	پیش ما نقل و صراحی باده
تا بدان نیم و باده کودک پیر	مست و خشنود گرد و دو کاده

در طلب مرکب و اکامه

ای سکندر را قضای یزدان	داده چو قدرت شاه و ماه
کرده ملکی و ممالک	لوحت و کفایت ترا نامه
در خاک نشاند آب و آتش	پیش سخط تو بار نامه
در جنب تو سیاه کارست	جانت افلاک در بهانه
آن شب که در آن جناب میمون	با خویش چنان بودم الرای
در حجره گی نشسته جمعی	با ویم چه خاصه و چه عامه
ای جوک خیال برشمایل	در باده و باغ پرشمامه
در دست چهره یگانه بود	در کسوت جبه و عمامه
او در طلب کوچه گردی	وعده شاد کام
در آتش صبر چند باشیم	بیا که چه سمند و رو نخامه

در مدح

[illegible]

قصه ار چشم بخت بیدار است	شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو	خود ادای نفاد نشنیده
آفرینش بچشم همت تو	التفات لطف نادیده
خصم در مجلس تو مسخره وار	گرد آن کاخ در به نادیده
رایت زهره نام پستی یافت	دامن دیده داد بگزیده
بسکه تیغ فلک گرفت	بسر تازیانه بخشیده

ایضا

[illegible]

در مطایبه

ای بر سر سروران کیانه	بجگر گرم تو پسکرانه
سیمرغ جلاوت تو داده	بر قبه چرخ آشیانه
میگیر جهان بنوک خنجر	می بخش بشیب تازیانه
گر قصه بنده را کنی گوش	آن گوش تو بود زبانه
در خانه نشسته بود داشتی	مخمور ز باده شبانه
در کنج خرابه چون کنشتی	آتشکده کرده تا بخانه
از بهر شراب لعل در پیش	سیب به و نقل چون دانه
وز بهر کباب کرده در سیخ	کبک بط و تیهو و سمانه

[illegible]

[illegible]

تا بیند بآنکه گر ما جهار	چهار اسپ تازنست و آینه

فی الکنایة

ایا پای زان طه پرون کشیده	که باشد زیر دست ایشان
قضا را غلام حکم تو باشد مسخر	قدر نخچیر کلک تو باشد نشانه
یکی قصه بشنو که بشنید آن	دلم سنیزه چو آتش زبانه
در آن شب که آن خانه مجد دیدم	که باشد ش برآسمان آستانه
بیرون در پیش عالی کاب	همی آتشم آب ده تا زبانه
سرافکنده دیدم که کشته از آن	کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همی ای بیداد و فسوس کشم	چو اطفال او وقت خواب افسانه
که تا از در خواهی نپوشیده خویش	صلاح سقی شراب مغانه
دلم از طرب هیچ نیز نبود دیا	که آخر در اشاو تنگ است خانه
طمع زر زبان مینکم نیست نیز	خود اندر سر سیده شد و دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی نشسته	فرو ریختی خرد و صوفیانه
که احوال گیتی نبیی و داده	ولاچند ازین حالات البلهانه
مرغ ملو در بیت لکنده بادی	چو در پیش خشک آنده طاقات شانه

ایضا

فی الهجا

[illegible]

مرا گفت بر پسنج چندان نیرزد	ز گون نم روزگی دو تیابه
بر رقم بکشم دو سپاله وظیفه	چو برف سپیده دم دوان آسیابه

در سپاس نعمت

یا رب مرا به عمل امتی که بود	خرسندی حقیقت پاکیزه‌تر
امنی صحتی و پسندیده طاعتی	نانی و خرقه و نشستن گوشه

در شرح احوال خود

مرا دی یکی پیغام داد دست	بنوای صاحب وحید یگانه
زمرد می گفت سخن پیغام	غرض ازیچ کرد دوستانه
چه فرمایی کنون پیغام او را	بسمع تو رسانم بندیانه
مرا گفتت ز داکاتش صبح	زند از کوه مشرق زبانه
بگو او را که میگو ...	گدای نعمت چو بودت یگانه
چو در پسال مرا ده ...	نباشد نوبت انگشت زمانه
پس از ده روز خود تاخیر کردم	شوم ... پسال دیگر دوستانه
کنون ناخواستی دارم ...	...
دو روزگی ...	بگو تا مطرب آرد و چغانه

رنست بستر سر بسته سپهر چو ...	پیک چابک ... سخن ...
بدانکه تو سم آتش و جنس ...	که روز چند بر آمد که رنگ دیوه
عجب مدار که اندیشه ...	تا بازه کردن این کهنه‌های ...
نزار ریزه در آن ...	زمرد دوست ...
اگر کرامت دلسوزی کنی عجب	که با دو حالت از دو پستان ...

میزم خواسته

ای دوست کجا پیچ دارم	شعرهای طلال نوشیده
افعلال که حال ... دارد	همه بر خاطر تو پوشیده
بدو ایام ... صیام	در خطا در صواب کوشیده
همه جوشیده ... دارم	...
بطریق کرم توانی کرد	بدو جوش تمام جوشیده

قتیبه

بخدایی که ذات لم یزلش	باشد از سر بندگان کلاه
دست صنعش ...	... کلاه
...	... خندگاه

[illegible]

ای آستین صبح ز نام تو پر زر	وز آستانه تو [illegible] کشیده
با دوستان یکدل [illegible]	امروز باده [illegible] کشیده
گر به کشیده ای که چو دوست [illegible]	در پیش بخت [illegible] کشیده
با آن سپید گون ز [illegible] شراب لعل	آخر سبب چه بود که [illegible] کشیده

الکنایه

صد ره جهان ز نیروی [illegible]	ای [illegible] ز نوایت [illegible]
گاهی سپهر [illegible] هوای تو [illegible]	گاهی [illegible] رضای تو [illegible]
مریخ روز رزم تو [illegible]	ناهید روز بزم تو بر بط نواخته
چون ماه [illegible] تیغ بسر [illegible]	با طوق طاعت تو [illegible] فاخته
ذات کریم تو [illegible]	در شرق و غرب مرکب اقبال تاخته
[illegible] صاحب جهان [illegible]	[illegible] ساخته
دریا [illegible] شناخته [illegible] عطا	امروز با عطای تو [illegible] شناخته
چون آسمان [illegible] دست تو	از دست تو [illegible] کرده

فی مدحه

وزیر ملک [illegible]	زهی احسان تو دنیی گرفته

[illegible]

[illegible]

اگر شیر [illegible]	شدم [illegible]
زاهد [illegible] سلطان سادات گشته	کنار من [illegible]
[illegible] وصال طرب [illegible]	خداوند را [illegible]

فی الغزل

تو وزیری و منت [illegible]	[illegible]
تو ز رادیت [illegible]	[illegible] کوی تا عطا [illegible]

فی الهجو

چند کس از زمانه چون [illegible]	پیش گاه [illegible]
[illegible]	[illegible]

الهجاء

خواجه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

همت آزاد دوست ای که همی شرکت	خونه ای ز نعمت که همه کفرانی
بر تو گر چند در انواع سخن تاوان است	اندرین شعر شکایت نه در تاوانی
گر بفرمان ثمن کشتم ما ز ادر سن	زانکه گوشت دوین حضرت تو مهمانی

این قطعه را در انشاء حکیم خود گوید

ای برادر که مزاج فضله عالی آمدی	آدمی پس از ملک یا دیو بودی ای پری
ور قوای نفع ماسک بودی ای جان	طفل را از پایه اول بخودی برتری
طبع اگر دوست تصرف کشتی و حال	شخص را بر دوم زان پس رگ خود ورقی
زنده عاقل نیکو فرق نیک کار و حکمت	زانکه خود بی بیگیکی زانچه آن بیخبری
گر طبیعت بر بست آدمی بودی نام	نطفه در وقت نشنفد کرد بی دوری
دیده بر دانای ایجاب ارباب فضه	وز بینش گر دانا بخوانی کی جان پروری
باور شکر نبی انبیا را ز بیان	چیز دیگر چه داد خواب ...
فضل طبع از راه تسخیر ست این هیچ اشتباه	ور نبات و رجاد اکاه ...
باز حکمت که در تفتیش این نفع انجام	ره بدستوری تو آن دانظر شاعری
چون لطافت شد ای بینایی	گاه بستی بجز عیان هیچ آن بیستری
گو شان خیان ساکن در گره غل	اینک ای ... طرق چند چون کری

پیر چرخ از پی آن شکل بطوطی الحمد	ایکه تحسین معانی کنی از بتوانی
هم تو آواز کنی کانوری از روی سخن	هیچ نکته برد از سخن و معانی
در حضور ست از این نقش سخن مشهوم	خاصه با جهد در شسته پیمانی
گر مرا مطلع دیباجی ای چرخ این دو	پیشیانه مدرس فقه جاودانی
تو که پوشیده همی نی از دو در	حال سر و درون درم ز همانا دانی
طاق بوطالب نوا است که دارم بعجم	وز درون برسر بوالحسن عمرانی
انوری ای چو پریشانی زبی خوشی است	هیچ دانی که سخن چه نستی برانی
بر سر خوان قلت شد هنگام تعلل	چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی
پسر سهل که اگر شد و حال آرد	کانکه یکدم جو خباز نخ سنگ بپرانی

فتوحی در جواب انوری گفته

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی	گر بجانت بخرد فاضل هزار ارزانی
حجت حق همه روشن تو شد باطل	اوحد الدینی و در دهر مدارس ثانی
در حرکت فلک شد کرامت عقلی	ور تو دانش و دانش لطافت جانی
بکرامتی که در عزم روانی در خرد	ور روانی خرد و آنچه بود آن آنی
گشتی اندر شرف نفس فرو انکم	باری از طمع و حرص کم انسانی

تویی که عرصه جاهت نه ... تنگ جای

گر هیچ جامه ... در ره آسمان کلاهی

بجنب اقتدار ... چند بیت گاهی

نگه ... چو پیدا کند غریب نگاهی

حدیث سبب ... برون ... گوش سیاهی

بیاد کی ... ملحت ... شاهی

چنانکه ... سیاهی

... خوشی ... تباهی

اگر چه ... پسایی

تو دانی ... چنان ...

... بجز ... های ... جای

بخاصیت ...

طیبة

خداوندا امیدم که چیزی ... | کرم چیزی ... تقصیر ...

... | ...

فی الکنایة

ای سپهر اکبر ... فلک برده | گشته گردون انجم فلکی

بعقابی سپید ... | بسماکی ... سپید ...

بس ... اکنون ... | حاش ... سپید ...

بر ... خواجکی ... | سرت ... چو نبت ... تو یکی

... یک خواجکی ... | ... خشم ... یکی

... چنگ ... | ... ایدا ... تو ...

خواجه ... هیچ ... | موج دریا ... یکی

بازکرد ... | چو ... بکی

... قطره خون ... | دور ... خاک ... یکی

خواجه ... سپتی ... | خواجکی گردن ... زکی

ایضاً له

سر چرخ ... بی بی آبی | ... دور ... رالی

... خلاصی ... سال | ... انشا ... ... زالی

وله در ... جاه

امید مبرت ندارد هم از تو | تو اگر مبرت پس امیدواری
زنان منک درگذر گیهی | کمن امید حیله برخوان گزاری
گرکس نو چون بندبندی نباشد | زا نحق شناسی ازحق گزاری
تو ای زن مرد آخر استغفر الله | بگو بر کجا یکی تکباری

هجو زنیم خیره

زنیم خیره [illegible] | گدایی [illegible] که وقت [illegible]
سری [illegible] | کمن [illegible] باطراف [illegible]
بجای [illegible] | در [illegible] آن [illegible]

فی الکنایه

مرا [illegible] پستی [illegible] | چو چشم [illegible]
[illegible] | چو دست [illegible] آستین [illegible]

الهجو

عمزاده [illegible] | عمزاده [illegible]
[illegible] | عمزاده [illegible]

نصیحت

فی العیب

پس از گفت کان مرد [illegible] | برانی وهی پسر بزرگانی
یکی زین سگ پستی [illegible] | ازین پس گرین [illegible]
بگردون درافکنده شد [illegible] | بگو [illegible] آشیانی
[illegible] | بشتابان [illegible]
ازین [illegible] | وزین [illegible]
[illegible] آشنایی | [illegible]
چو [illegible] | [illegible] کرد واز آن پس [illegible]
بنا که دیدی [illegible] | [illegible]
بدستی [illegible] | بدستی [illegible]
چو گویم [illegible] | [illegible]
ولیکن [illegible] | چنان [illegible]
[illegible] | که [illegible]
مرا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
و [illegible] | [illegible]

الصیاد

[illegible]

ایضاً

ور کند خشم و شهوت خور و خواب / همچنین خاصه در زبون گیری
خویشتن را آدمی می شمری / بر روی خرقه ایکون که توی

در شکر الطاف

خداوندا که داند خداست لطف / چه سازم و نکه خواهم رب وقدرت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / حدیث مصطفی [illegible]

در طلب شراب

بخدایی که بازگشت به دوست / که روا نیست بازگشت به می
مگر از بهر حفظ قوت و بس / فارغ از چنگ و نای و بربط و نی
که خورم خدمت و بگویم شعر / گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که پرورش شاه عادل / آنکه پرورده زنیات وی
ور گران [illegible] / [illegible]

[illegible]

در حکمت

[illegible]

این سخن گفتم و [illegible] / غضب و شهوت آن سلول [illegible]
عهده و برکت این عاوی / [illegible] قد حضرت علی

فی الطیبة

تو اگر شعر گویی چون خواجه حکیم / بی وسیلت [illegible]
من اگر شعر گویم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بوی آن [illegible]
[illegible] / حاصل از عمر [illegible]
[illegible]

در نصیحت و حکمت گوید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فی الکنایة

[illegible]

در

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

پیش قدرت از تو تیغ چرخ دون [illegible] / پشت [illegible] ای خورشید جهان [illegible]

سرورا [illegible] بندگی / پای [illegible] برین پایه [illegible]

نقش بندی گل ز تیر صبای لطف تو / بوستان از نقش [illegible]

شاد زی کامروز در اقطار عالم سربسر / ای [illegible]

دوستان و دشمنان [illegible] / [illegible] سنگ [illegible]

دشمنانت [illegible] / دوستانت [illegible]

در بازیافت حال خود

ای صاحبی که صدر وزارت ز جاه تو / با اوج آفتاب [illegible] برابری

فرمان [illegible] که زیر نگارش بود جهان / [illegible] برابری

بر هر که ابر عاطفت سایه افکند / [illegible] چو دریا توانگری

دست تهی از [illegible] / [illegible]

احوال [illegible] / [illegible]

شد مدتی که [illegible] / [illegible]

واکنون [illegible] / [illegible]

از لطف شامل تو طمع دارد [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

دوش با آسمان میگفتم / بر طریق سؤال مطلب ای

که مدار حیات عالم کیست / روی سوی تو کرده گشادی

گفتم آنرا دلیل باید گفت / هیچ دانی که می چه گویی

[illegible] / ومن الماء کل شی حی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پوست [illegible] / [illegible]

در نصیحت

عادت [illegible] / ای خواجه وقت مستی و هشیاری

زیرا که [illegible] / امید [illegible] اگر داری

با هیچکس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آزاری

ایضاً

خداوند [illegible] نصرة الدین [illegible] / [illegible] شکر نعمت [illegible]

[illegible]

[illegible marginal verses]

بیک حالت نیج کسی کرد	بگویم که تا یه زمین یادی
مبادی مبادت و گر چاره جو	مبادی تو [illegible] که کام معادی

این قطعه مصنوع در مدح وزیر گفته

ای ای ملک معظم	ده پروز سال بخش ثانی
ای کرده کلیم وار عدلت	آیات خدای را شبانی
خواهم که شوی بهره‌ور	دیدار ببوسم جوانی
در دولت تو کراست بنیان	کان دولت تست جاودانی
بادی همه سال شاد تا هست	آب رخت اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل	کز فضل یگانه جهانی
گر معنی این لغز بواجب	پیدا کردن نمی‌توانی
تا آخر نه همی که گفتم	از اول سالش ابدانی
و انگه بشمر ز نی بانام	معنیش همه آینه بدانی

در فضیلت خویش گوید

بخوانی هر آنکه چون من سالیم	چه سان است کادم که ایم ثانی
بخوانی هر لچون بخوانی کسی را	کهیچ تو خواند او را نخوانی

فی العیب [illegible marginal verses]

فی الطیب [illegible marginal verses]

دو دوست نقد بر کی زانی	دو در حرب ایام خونی زانی
تراز ذو الفقار علی خود گرفتم	گران قلتبانی گران قلتبانی
حقوق که در گردن تست واجب	بکوشی لیک چون دزدی بکوبانی
برین مایه داد و سپند بدادی	چه تاثیر سر دست آنی زانی
چرا قدر مردم ندانی ولیکن	تو قدر [illegible] قدر مردم چه دانی

در طلب شراب گوید

ای کریمی که جرم هفت اختر	هست با عرض لطف تو تنگی
تو همی آن کریمی که عالم	ضبط کردی بجهت زیرکی
هست معانی مرا امروز	غلغلی مشک [illegible]
او ز پستی بکه ومی گروست	من ز دوا دخواهم از سه یکی
هیچ باشد تراظرافت آن	کز فرو پستی برهی اکنون یکی

فی الهزل

بامداد [illegible] بر و خوانم	که صد حشوه بخروار می
کیر خر بر زبان رانم	هم لغز [illegible] چون پسته [illegible]
کیر خر در کس زنش یکدان	[illegible] آخر الدهر [illegible]

ایضاً [illegible marginal verses]

در تهنیت آمدن از سفر [illegible marginal verses]

پروانه همت در نظم ثابت / چون مشعله شبستان تو روزی

فرزین منی عرصه رستم ا / آنجا که تعب است کین توزی

صد رخ بپیاده در براندازی / آن زاکه تو بارنت در آموزی

می‌باز ز اختیار من بنده / تا خو زمن فتنها نمیوزی

ای دو مخالفت شب گشت / مخ بر او ل شبا روزی

در حیران شعر

کسی که مدت عمری سال شو معطل / خدا نشین همکامی از فیروزی

گر نیکروی بمنه حقیقت شرع / چو اقتضا کنی از کبر آتش افروزی

بره که عاقل از این اختیار آن نشنید / گرگشت تشنه بهنید ابر بوزی

ز شعر نقش تو آن ... / که چون زلال بطبع ... شکر دوزی

ز شرح جان تو آن شغلهای ... / گره بر فلکی آفتابی اندوزی

ولیک تا رخ ... میسازی / ولیک تا تو ... میسوزی

تو وقت شرح که آری ... / چو علم آتش ... دوزی

تو رای شرع تا حرم ... خطاب / ترتیب شعر تا آخر ... پیاموزی

فی النصیحه

رخ این جنت ... / در بزم صدر عالم سپهر ...

آن جنت نعیم که گر در جهان تو / محکم ... جنت [illegible]

فی الموعظة والنصیحة

پیشی بسر طلب ز ازل / اکنون طالبی که میتوانی

زان تا بخیال چو دو نان / در حال حیوة این جهانی

فزون نکنی بر آنچه داری / قانع نشوی بر آنچه دانی

مشغول شو بدانکه ایمن / فارغ ننشین ز جان که آنی

گر عادت علم در رقیت / آنکه تو ملک جاودانی

ور زانکه چو برگ جهل مروی / هرگز نرسی بزندگانی

وانچه ... است بشنو / بر خود چه کتاب خشوه خوانی

ز میسوی اجل بر برگ چو نی / از نشوی اجل چنان که دانی

در باب ... گوید

گویند که چیست حاصل تو / از نعمتهای این جهانی

حظی نه چنین چنانکه آید / شعر نه چنان چنین که دانی

فی الهزل

فی الطیره

[illegible]

سر و اسپ تم نو کنده کون | گر شوه چو شیر حمله آوری
چون کبیر خری بایستادم | چون تو بسمع ایستادی
تا بو که چه جایه رزم کردی | خود کو به جنابه بازو آوری

در افتخار خود

بزرگوارا با آنکه معجز سخنم | چنانکه دفتر نظم من چو در ادری
سزد که با همه اعراض ... دگری | سخن چنانکه چنان بود سر شری

فی الموعظة

گرنیستی زمانه چو جنگ بر جلس | پهپسته بار نه بجا در نبردی
و تاب چپیان چرخ بر غم مکر دلی | ور جوی آب چپیاه تو جلس بکردی
آب مراد زیر پل کس نه نرود | ور نه فنای ... طوفان نوح بردی
باس غم زا عالم بگیر | گر بخت کردی گر آزاده ور می
غمی گر بر آن اگر ... | سر رخلاص آن شکل عمر بردی
تا ... میان نخ می مهر | تا کرده بیاکه ... افکنده ردی
با گفتین جانب خود بازیابی | ... واحد ... در بوره می
بر هر که عرضه داشتم این گرانی مرد | کشی که ... ردی

المزاح

ایضاً

[illegible]

از نسیم صبح فیضان شد که تسکین جهان | شیخ و پدر ... خواهد آن ...
... صاحب ... | ... کشش ... وحی
منتظم کرده ... وصل و حسن ... | ... آن ...
مجلس ... کشش کرده ... | ... باشد ...
شادمان ... قدر ... | جای ... فلک ... اگر کنون ...

در بیان حال ... شوریده ...
و ... مشرب ... نظم ...

تمت المقطعات

از دور بدیدم آن پری را | آن شنگ بت بلا وری را

در مغرب زلف غرقه دیدم | صد قافله ماه و مشتری را

بر گوشهٔ عارضش کلاه و | در هم زده زلف عنبری را

از غمزهٔ آن دو چشم مستش | صد تهمت تازه کافری را

عشقش بچشیز و دیده و دو | صد معجزهٔ پیمبری را

تیر مژه در کمان ابرو | بر کرده خطاب داوری را

بر وا رسد آنچه وصل بستم | در بختی و نیک اختری را

بر سان تو سان بطبع کشتم | آن ... بتو دو ... لب پری را

ایضا

گر عجب چه ... گر ... | گر کشتنم ... گر ... ای را

[illegible]

ورد و اجر چه تا که بجز یار ... | با ما چه ... ... ان ... کار

بر دوم ... گذار ... بسیار ... | ما از ... و ... کار ... کنار ما

آن شد که ... غم ما ... | مرو ... غم ... تنگ ... ما

... جنت ... دل ... | دست قضا بست ... اختیار ما

ایضا

ای کرده دو جهان ... عشق ... | وی ... دست ... عشق ... زیر ...

... سر ... شدم ... | در ... پای عشق ... گم گشت سر ...

... آب ... خورد ... | خود ... در ... و ... بود و ...

... که ... شتم ... | ... غمزه ... سپر ...

... سر ... بی ... | چون ... هوای ... خود ...

ایضا

... ما ... جان ... | در ... ما ... کی ...

... جام ... | ما ... شد ... ما

... ما ... کی ... | وصال ... کوی ... ما

... جان ... | ... جان ... ما

[illegible]

[illegible]

دلداران پیش رخ زیبای تو [illegible] / باور و روی چو من قمرین را
همه یاد کنند که گر [illegible] / خدمتگاران او مسکین را
[illegible] شده [illegible] / در کوی تو بعبث زمین [illegible]
ای [illegible] مدح [illegible] / من [illegible] شمردم این را
[illegible] / چو [illegible] مجمع دین را

ایضاً

ای زلف [illegible] گرد آفتاب / و ز شب [illegible] بروی آفتاب
بر سیم ساده [illegible] / بر برگ لاله [illegible] ز عنبر ناب
خط تو بر خد تو چو بر سیم [illegible] / زلف تو بر رخ تو چو بر [illegible] غراب
دارم ز آب آتش [illegible] / در آب دیده غرق و در آتش جگر کباب
در تاب [illegible] زلف [illegible] / جان [illegible] دل [illegible] تاب
گر دست عشق [illegible] صبرم کند [illegible] / گر آب چشم خانه [illegible] کند خراب
باقی چو نیست [illegible] آدمی / [illegible] که عمر [illegible]
[illegible] / آواز [illegible] مطرب خوش [illegible]
چون [illegible] / چشم [illegible] کند خضاب

[illegible]

[illegible]

چو ماهی [illegible] که مرا / طاقت وعده فردای تو نیست
انوری خواست [illegible] خود [illegible] / گفت [illegible] که پروای تو نیست

ایضاً

ای دیده [illegible] خاک درت / [illegible] سرت
گوش [illegible] پر چشم / [illegible] آن حدیث چو شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردم / از برای نثار رهگذرت
مایه کیمیاست خاک درت / گر در آید بچشم سیم و زرت
[illegible] دل [illegible] / باشد [illegible] انوری خبرت

ایضاً

عشق تو [illegible] جهان خوشترست / [illegible] جان خوشترست
خوشتر ز آن نیست که دل [illegible] / دل و جان [illegible] آن خوشترست
[illegible] / [illegible] خوشترست
دل [illegible] تا [illegible] شود / [illegible] خوشترست
وصل تو [illegible] / [illegible] خوشترست
عمر [illegible] / [illegible] خوشترست

[illegible]

آشوب غم تو در زمانه / دور از تو بلای ناگهانست
در زاویهای چین زلفت / صد فتنه عشق در میانست
این قاعده گر چنین بماند / بنیاد خرابی جهانست
هر چشم تو در نواله چرخ / رخساره ماه استخوانست
با آنکه نشان نیست و آن / گر وصل تو در جهان عیانست
دل از غم انتظار خون شد / بیچاره همه روزه در گمانست
گفتم که بجه پیش وعده است / جان میدهم این سخن روانست
دل گفت که بر در قبولش / هر چه آن نه زده بدست جانست
باز آ سپه کاری تو / اکنون بروای آنچنانست
کارها سر سبزی زه سرخ / چون نیم سپیاله نه روانست
زر بادیت انوری و گر نیست / غم خور که همیشه رایگانست
بیچاره طلب کنی همی سود / زان کاله زیان و که زیانست

ایضاً

حسن تو وفا چه آزارست / کو همه سپاله با جفا یارست
خود وفا او چه و نیست بدیده / ونگه در عادت گنارست

امروز هم منبع جمالت کمال است / یا رب چه کم از پس زنگ است
آن کیست که او بکف ایی چو ... / آن کیست که او بکف ...
دشنام هی هر زخم کازری ناست / من بنده این محرمه هر چند جماست

ایضاً

معشوقه تو رنگ روزگارست / با گردش روزگار یارست
برگشت چو روزگار و اینیز / نوعی ز جفای روزگارست
بس بوالعجب بهانه جوییست / بس کینه کش و ستیزه کارست
این مختصم است ابر زنگی / گر مختصم زنگ وارست
بوسی نه بهر جایی / آری همه شهر با جماعت
در باغ زمانه هیچ گل نیست / وان نیز که هست جفت خارست
ای دل منه از درون و ای / هر چند که یار بر کنارست
امید مبر که آنچه مردم / نومید ترست امیدوارست
هر چند شمار کار فردا / کاریست که آن نه در شمارست
بتوان دانست مردم ابجم / آبستن صد هزار کارست

ایضاً

[illegible]

یار چون عشق و جانم زحمت افزاید | دیده شوخ کش خونخوار او تدبیر چیست
بار بار دیگرم در زیر بار غم کشید | آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم ناامید | از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست
پیش از این عمری بیاد وصل او بودم | بار گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

ایضاً

هر کسی از زلف او از مشک تاتاری کیست | هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست
نادیده وصف کس آن چشم [illegible] | در خیال هر کسی هر یک خیالی دیگرست
هر چه بنویسیم صورت [illegible] | عقل دور اندیش گوید کان مثالی دیگرست
هر کسی چشم و زلف [illegible] | وانکه تاتاری کی در محالی دیگرست
گر چه در حسن کمالست [illegible] | آرزوهای آن کمال در کمالی دیگرست
هر زمان دیگرم از عشق او هر لحظه | زانکه او در حسن هر ساعت کمالی دیگرست

ایضاً

یار ما را هیچ رنگ کرفت | هر چه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما دریده گشت و هنوز | پرده از روی کار بر نگرفت
خدمت ما بجز زیان نشد و | صحبت ما بجز ضرر نگرفت

[illegible]

[illegible]

از خود و عاشق خود در امان | هم کن انکار سنگدلی است

ایضاً

مهرت بدل بجان بریخت | عشق تو بیاد آن بریخت
وصل تو بدان جهان [illegible] | کین ملک بدین جهان بریخت
کس آگه و فا [illegible] | کان طرفه بدین میان بریخت
با کس نگویم غم تو چیست | کان نام بهمه زبان بریخت
قدر چو تو ای زمین [illegible] | کان قدر باسمان بریخت
در کوی وفای تو [illegible] | یکدل بهزار جان بریخت

ایضاً

گلبن حسن تو بگلزار آمدست | هر گلی را صد خریدار آمدست
عالمی را در هوای عشق | پای چشانی بدیوار آمدست
حسن تا کرد در بازار [illegible] | فتنه از خانه ببازار آمدست
مشکل عشق تو مشکل حل شود | زانکه بر من عشق دشوار آمدست
ای که تا جان جهان [illegible] | در جهان شوری پدید آورد [illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

بیا ای انوری پس عرضه کردی | که در گیتی ورا میبایست

ایضاً

از دو عالم ترا همین جانیست | وان همم اندر بلای جانانیست
در کنارم بجای و مسازی | تا نپنداری که ز دیده طوفانیست
یکدم از درد عشق ناپاید | وادم الصاف هیچ کشتی نیست
گفتم او را که صبر کن که صبر | مرغی اگه هست پایانیست
انوری دست از سر و سامان | کار او را نه سر نه سامانیست

ایضاً

روی برگشتم از روی تو نیست | که جهانم بجز یکی موی تو نیست
کی ز روی تو بگردانم روی | که بجز روی تو جز روی تو نیست
هیچ روزم نیست که بر جان دلم | داغی از طعنه بد گوی تو نیست
هیچ شب نیست که از طلبت | بسترم خاک سر کوی تو نیست
چکند انوری بیچاره دل | گلشنی را که در او بوی تو نیست

ایضاً

کار دل انگار ز روی دوست بجاست | تا چه شود کار دل که مرگ رواست

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

کشتی بجنگ پیران انوری | کاندر این دریای غم را ساحلیست

ایضاً

عشق تو نهانم آشکار است | ز وصل تو نصیبم انتظار است
در باغ وصل تو گل کی توان چید | کز آنجا کوی از بهر خار است
ای یار کار تو بستیم درازی | که مدت همچو عشقم استوار است
دم رفت و ز من کاری نیاید | مرا با این فضولی خود چه کار است
چو گویم بوسه گویی که فردا | کرا فردای گیتی در شمار است
بهر روی نگارم چند بندی | سخن خوش و چشم تر در نگار است
بجهدم دست بگیری ولیکن | کرا مسکین که پا بست استوار است
ترا با انوری زین گونه دستان | نه یکبار و دو بار هست صد بار است

ایضاً

ای بیاد عشق سودای تو خوشست | وز رخ اندر عاشقی جای تو خوشست
در بیابان هوای عشق تو | ز آب چشم خویش دریای تو خوشست
خاکسار از سر زبان در کنج غم | یاد نام دوست صحرای تو خوشست
با خیال روی معشوق ای عجب | جام زهر آلود حلوای تو خوشست

[illegible]

تا چه آید بر سر از شراب عشق تو / هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت

دل نه پیچیدی ز مهر زلف عشق / گفته ام صبر پنداری نداشت

با وصلش جهان کشا و کس / گفته ام روا ز هجر چه باری نداشت

ورنه چشم من چو خون شد بهر کس / تو بیابی صبر بیداری نداشت

ایضا

رایت حسن تو از مه درگذشت / بوس لعل تو از حد برگذشت

آتش هجران تو جانم بسوخت / آب اندوه توام از سر گذشت

کند در یک جهان از عاشقان / آنچه دوش از عشق جانا گذشت

گر بمن بود دو عالم تنگ شد / ناله من از فلک برتر گذشت

دوش با آب حیات پیش من / حال من چون دید از من درگذشت

دیده ام در پای او گوهر فشان / تا چو می بگذشت بر گوهر گذشت

درگذشت اشک من از پا و هیچ / گرچه در زر دامن عمر از زر گذشت

نامه حسنت به شهری رسید / لشکر وحشت به هر کشور گذشت

ایضا

هر که چون من بگذرش / و ز همه خلق و مسلمانست

چند گویی که من کرا هستم همه / گر ز دشمن ظلم هر اب پاست

می خورد وست خنب این / مجلس خاصگان سلطانست

ایضا

کارم ز غمت بجان رسیدست / وین کار دو با استخوان رسیدست

شوان کله تو کرد اگرچه / صد بار مرا زمان رسیدست

هر جا که رسیم برابر من / اندوه تو در میان پدیدست

این آب ز فرق تو گذشتست / وین کار دو با استخوان رسیدست

ایضا

باز سیر کی از نخوشت / کی بیارم بست چون نوشت

سرگران یا بجواب خواهم دید / یک شبی دیگر اندر آغوشت

تا بدیدم بزیر حلقه زلف / حلقه زلف بر بنا گوشت

گشت یکبارگی دل ریشم / حلقه در گوش حلقه در گوشت

ایضا

ای رب چه بلای عشق بابیست / تا وصل تو درد جان شکایت

دل برد و جمال کرد پنهان / فریاد که ظلم آشکارست

جان و جگرم بسوخت هجران	خود عادت دل همین نگارست
جان سوختن و جگر خلیدن	هجران ترا کمینه کارست
در هجر تو زود چاره‌ای ام	کان درد شوند برقرارست
ای راحت جان من ز رنج دو	زان رنج که تابش شمارست
در تاب شدی که خشم از تو	هر روز دو مراحه یادگارست

ایضا

حسنش ز رخ چو پرده برگیرد	ماه از خجلت ره در گیرد
غم او چون در آید اندر دل	صبر ما چاره راه در گیرد
شاید جانم ز دلم غم اوست	کین پای از آن دل بسر گیرد
عشق عمرم بسر دو شود ای دل	تا به پیش که سر بسر گیرد
دل همی گویدم بیاتی غم	بوسه خواهد بوکه در گیرد
صد غم از عشق او وزان دارم	انوری کز شمار بر گیرد
گر ده بوسه او دو گر ندهد	از آن صد غم دگر گیرد

ایضا

روی خوبت فدای سیدانم	که اگر در جهان کسی ...

اگر ز نور جهان حسن تهی	هر چه بد جفا نگاری باید
وا که ز بهشت چو عیب پی پی	هر بد مهر و وفا نگاری باید
بوسی زنی و گر طمع دارم	کرمی بیها و لایقی باید
در خون منی چرا بنشسته	کین دل شده و جهانی باید

ایضا

یار دل در میان نمی آرد	وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند	تا که کارم بجان نمی آرد
در بزرگی اگر چه ... بت	خویشتن را بر آن نمی آرد
کی به پیمان من ز آرد پیر	چو که سر بر جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و عده وصل	شب هجران کران نمی آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم	تاب چندین زیان نمی آرد
بسر او که عشق او بپرم	یک بلا را کران نمی آرد
هر روعی برانوری همه	گریه آرد توان نمی آرد

ایضا

یار این بار می نه دهد	بخت کارم قرار می ندهد

[illegible]

و له

[illegible]

ایضا

[illegible]

دامن من که بدست عشق نگار | وصل چه دامن کار من چه باد
روکه هیچ همت تن فی الی وصل | تا بجنبد هر چه با که بخواند

ایضا

دوستی کمیلم می باید | وکرم جون دل خورد شاید
خود که میکنم نهاد در سر | تا بعمری کی ز تن زاید
هیچکس نیست زیر دور فلک | که زدان ختبرک می باید
دست کردم جهان در آوردم | یا الهی بدست می آید
انوری لفظ رونکار وفاست | زین جهان نه زجهات کشاید
جان ز وصال تو تقاضا میکند

ایضا

با مدارو کافری باشد روا
در بهای بوسه از من لبت
بازنا کشم که جان هم میدهم
غارت جان میکند چشم خوشت
چند کوئی راز پیدا میکنی

و له

و نجانش بتو سودا میکند
آنچه هجران تو با ما میکند
دل ببرد و دین تقاضا میکند
همچنان امروز و فردا میکند
هیچ نتوان نیست زیبا میکند
راز من از تو پیدا میکند

[illegible]

ایضا

[illegible]

زینهار که مانده است که کار تو | چون کار انوری بغمش بی نشانه

ایضا

جان عشق تو زنگین دارد | دل داغ غم تو بر سر دارد
تا داس ال بست عشق تست | صد گونه سنز او در آستین دارد
چشم تو قلم بر دو می پیشم | کاکنون پی جان قصه دین دارد
وافکنده کمان غمزه در بار | تا با تو چه فتنه در کمین دارد
کوئی که سخن بکوی دم در کش | انصاف بده که ترک دین دارد
تا چند که پوستین گاز رد | خرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه می پیشی | جز عشق توئی که در زمین دارد
در خنک ور انوری بعهد جلت | در شرکت تو دل حزین دارد

ایضا

شیخ الاعشق هر که ابر دارد | سر دو جهانش بزیر پای دارد
عقل که در کوی عشق هیچ نیاید | بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که سالکی ز عالم عشق است | زلف تو بر سیاستش نقش دارد
بوی وصال تو چون خیال تو هر شب | دیده عشاق تیغ ز خواب دارد

و له

[illegible]

ایضا

هر شبی از چرخ ماه ... — چشم ... چون نگار بماند
پیش تو مرا در کنارم ... — خون دل و دیده در کنار بماند
از غم تو نوری قرار ... — کی ز غمت در دلی قرار بماند

ایضا

غارت عشقت بدل و جان رسید — آب رخ من که به پایان رسید
جان و دلی داشتم از ... — نوبت آن نیز به پایان رسید
گفتم حالی بسر آید مرا — عشق تو حالی بسر آن رسید
بر تو چه نازم که گر افغان کنم — زانچه بمن در شب هجران رسید
نشنوی افغانم و گویی بطنز — کار فلان زود بافغان رسید
رقعهٔ دردم ز تو بیچاره وار — نیم شبان دوش بکیوان رسید
گر تو تولی زود که خواهند گفت — سوز فلان ... بهمان رسید

ایضا

یار که او وفا نمیکند — حاجت از وی روا نمیکند
با که دردش همی کردیم — گرچه او که دوا نمیکند
که نفس محنت جدایی او — از دل من جدا نمیکند

ایضا

گفتی که ازین بیش نگیرم ... — ... که هیچ درمی باید
با این همه غم که از توام ... — گر خواب ... ببینم شاید
یافت نه روزنگار ... — ... روزنگار نیز آید
گفتم که دلم ... — گفتی ... چه می باید
زین ... حکایتی دارم — دل بین که همی چه یاد می آید
بویی ... — ... گناهی از او باید
و پستی ... — از دوست ... بجا آید

ایضا

وصلت ... دیده ... شود — و ... نمیشود
هرچند که روی ... — ... تو ... نمیشود
دل پیشتر ز دیده ... — ... نمیشود
با ... — ... نمیشود
گویی که کارم از ... — آخر مرا حدیث تو باور نمیشود
جانا ازین ... — گر باورت همیشود و گر نمیشود
گویی ... — کار تو ... نمیشود

در پی تو هر که سرگشته گردد | از عقل تمام بر سر آید
بی رخ تو تربت دو عالم | در چشم همی محقر آید
پس نیست که بر بساط عشقت | از ضعف نعال بر تر آید
خود کر سخن وصال گویی | آن کیست که در برابر آید
مایم سپری و اندکی زر | از عشق تو هیچ در خور آید
پس نامه دل که گاه می‌رد | هرچه آید به پیروز آید
گر رو همه عمر گویم ای جل | هجرانت ز بام و در در آید
زان رخ نو تو بر نیایم کام | کار دو جهان بجسم بر آید
تسلیم کن انوری که این نقش | هر بار بشکل دیگر آید

ایضاً

هر که دل بر چون تو دلداری نهد | سنگ بر دل تیر بسیاری نهد
هر که از عشقت گلی خواهد شکفت | روزگارش انچنین خاری نهد
وانکه جانش چون دل بنوازدگاه | خویشتن را با تو در کاری نهد
تحفه سازم گر دل آن ظریف | آرد و در دست خونخواری نهد
تنگ میکوشد خدایش یار باد | بو که روزی دست بر یاری نهد

گران گنجی پس آن گوهر کار را | چو مجد الدین خریداری باشد

ایضاً

دلم ز اندوه جان می‌بر آرد | چنان کاید چنانی میگذارد
حدیث عشق ازو درگذشت | وگر باید همانا سر نخارد
چگویم تا که کاری بر نیارد | چه چاره تا که زنگی بر نیارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم | که جای یک غم دیگر ندارد
برای کشتنش در صبر از دست | اگر عشقت بدست غم سپارد
دل افکار را با کار خود کار | مسلمان دم این راه ال شمارد
بنامیزد دلم در مذهب عشق | آیین شغلهایی میگذارد

ایضاً

چه کاری ز دیدارم همی بر نیاید | چو روزی بکام همی در نیاید
چه باشد که من غمزده سرام | چو بی من غم او همی سر نیاید
ولیکن همین غم دگر که با این | همی هیچ شادی برابر نیاید
مرا گر دو دل زان آمد غم او هی | ز صد شادی دیگران بر نیاید
بیفگنش از حال خود باز گیرم | کش از من نیامد که باور نیاید

دل ز عشقش ز غم چون ریش میکند
جان چو شمعش خاک بر سر میکند
میزنم چون نال و دل عشوه باش
میزند دم چون نفس باد میکند
گر چه پیشش وعده سوگند خورد
آن هم از چشم فزون تر میکند
گفتمش بس میکند خصمت جفا
گفت نیکو میکند گر میکند
عقل از چشم خوشت در زدمش
دیده بر شش ضرب و ششدر میکند
زر ندارم لاجرم همچو صبی
هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت گفتم که جان کفاف که چه
الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان بیاندازد گفت نه
لاجرم کار تو چون زر میکند
چون نگنجی خاک کش همچو زری
گرچه با خاکت برابر میکند

ایضا

بدیدم جهان زاو اثری ندارد
جهان در جهان سرّ نشانی ندارد
برین ها و زان بیش در چیز شکر
که در اندرون جز دریایی ندارد
به عمری از آن خلق و دست
که بیرون از این خیمه جایی ندارد
بیاد ار گر بازی است بازی
نباشد که با آن وفایی ندارد
بیابیمش در انگشت پایی
کرا با او در آن دست پایی ندارد

ایضا

هست اندر جهان نمیگنجد
ات اندر دو جهان نمیگنجد
راز عشقت نهان نگنجد چه مانند
زانکه در عقل و جان نمیگنجد
با غمت چنان یگانه شدم
که دل اندر میان نمیگنجد
طمع وصل تو ندارم از آنکه
وعده ات اندر زمان نمیگنجد
آنچنان زورگار چنان ماند
که در وقت در آن نمیگنجد
گوییا زینکه دیر نخوانیم
در غم آسمان نمیگنجد
چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمیگنجد

ایضا

ز عشق تو آتش ز جگر خیزد
وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشته عالم هوای تو
هر روز ولی زان دگر خیزد
دیوانه زلف و غبغب پیچت
هر روز ز عالمی دگر خیزد
کشتی هلاک جانت برخیزیم
بر خاسته گیر از آن برخیزد
هنگام قیام تا که پایت را
خورشید فلک ز فرق برخیزد
مارا ز دهان تنگ شیرینت
زان چه که به تنگها شکر خیزد
کانجا سخنی ز هیچ بر نه رست
وینجا سخن از این چه برخیزد

ایضا

داری عافیت ز دست مده | او دست بلات سپاره
گویی مدد چناره وصل شوم | تو شوی گرفته ای بگذارد
وصل هم نا بود که بلطف | خون بریزد که موی باز آرد
هر روز همی گریه وصل چو شمع | ور تو بخندید داشک می بارد
بر گرفتم شمار عشق آن | که ترا از شمار بشمارد

ایضا

آب حیات چه بکوی تو میرود | خورشید در جنت روی تو میرود
ای در رکاب لطف تو صد دل پیاده مست | دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هر روز دست بر سر کوی اجل رود | در جست که پیر کوی تو میرود
مردم هزار در سر جان پیش سپرد | با دیگی در حمایت بوی تو میرود
جا رخ نسیم سوسه و بار تیشه | چون نکین همه مشقه سوی تو میرود
در خاک می بگریم چو روز بازار | با اینکه در زمانه نکوی تو میرود
دیگی نماند دل از الف تبدیل | دین نکت هم چنین که کوی تو میرود

ایضا

ای عشق تو آمد و سر خواهد شد | یا خوی تو خوب تر نخواهد شد

زلف بدست المفلس | پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان بخور من از غم تو | آوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب ترکتازه غمزه ات | بشکست و در دل در آمد
پیرنگ رخ تو در بر چمن | ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که خریطه داد او داشت | در چمن همه مزور آمد
حسن تو چو شهر انوری نیز | گویی بخراج دیگر آمد

ایضا

تا عهد تو بوی وفای نیاید | گر از خوی تو جز جفای نیاید
جان نیست حشک که جز غم هست | بر آن آب خاکت هوای نیاید
بگو هر کجا آید آسیب جوم | تو بی و منم هیچ جای نیاید
چنان ست از خون | که یک تیر غمزه ات خطای نیاید
بنا میزد از دوستان نیامد | کسی با کسی آشنای نیاید
ازین پس مغان نیز مرگ نیاید | چو در نوبت عشق ماهی نیاید
خوش کم تو کوی برو بر پی تو | کسی می نیاید چرا می نیاید
غم تو کس نیست و هر کز نمی | کوی برهم رقای نیاید

ایضا

[illegible]

عشق با عافیت نمی‌سازد | نفسی همنفس نمی‌آید
پیش خویشم ... | زیر فرمان کس نمی‌آید
داد و دلگاه ان خرسند نیست | نالان خروش جرس نمی‌آید
چشم عسکری که نیشکر ... | بی خروش مگس نمی‌آید
کوی انجا نت می برایدهای | چه حیثیت پس نمی‌آید

ایضا

روی تو ار لم ... بیرد | زلف تو لشکرها جا بجا میبرد
تا بر آید فتنه زلف و رخت | عافیت اکس کس می شمرد
وقت باشد بر سپر بازد عشق | کز تو یکی غم دل بصد جان ...
بر سر کوی غمت چون و چرخ | پای کس جز بر سر خود ...
هست ... پرده وصل است | لاجرم زلف تو ...
گو بیت وصلی مرا کوی که صبر | تا دلم ان طریقی ...
جمله از اندیشه سازی کار وصل | تا چند اندیشی جدائی بگذرد
وعده وا چندین ... | زندگانی را اگر چون ... بیرد
کوی زمین بگذران ای انوری | جون ... می بگذرد

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

در جهان ... | چرخ را گویی جز این کاری نماند
گوی ... بیگانه اند | این غم آشنا باری نماند

ایضا

نوبت حسن تو لطف ... کند | عشق بر خاک تو سر ... کند
... | چاره ... گروه ... کند
نرگس مست تو ... | سینه چون ... کند
لعل ... | انکه در عهد ... طفل سخن ... کند
... | گر ... کند
... | ... کند
دام ... | وای ... کند

ایضا

گل ز رخسار تو چون ... بسته‌اند | با دو ... در ماتم نشسته‌اند
صبا ... زلف تو بگسست | چو چین زلف تو بر هم شکسته‌اند
... آسیب فتنه | چو نوک خار ... برگ گل ...
... | از آن ... زلف تو ...

ایضا

[illegible]

بهجران تو جانم بر لب آید / بجز جسمی بکن کاخر شاید
فرو شد روزم از غم چند گویی / که بیکس چند تا شب چند زاید
سیه رویی سر زلف آفتابت / بروز آخر چراغی می‌نماید
بیک شب هجر آنچنان شد / [illegible]
گرفتم کز غمت عمری بپایم / چه حاصل چون زمانی می‌نپاید
درین شبها الم از عشق شکسته / که روز وصلش بگویی بچشم آید
منور زین بیانش گذشته / ولیک گفت کی می‌نماید

ایضاً

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان برد / دل بهر دانش پسته که ایمان برد
در سر زلف تو چو حلقه چنین خاصیتی / که همی جان ز تن مردم ویران برد
خود دل از زلف تو و شانه تو دل شکند / که همی زلف تو از ما دل آسان برد
از سر زلف تو سلطان ظلم شد گفتم / کس چو از درگاه خدمت سلطان برد
در سر زلف تو سامان جدایی نبود / هیچ دل گر همی بخت به سامان برد
برو از خدمت سلطان از آن سر تسلیم / که کنون خرم و خوشتر ز طاعت یزدان برد

ایضاً

ایضاً

هیچ در دم ازو هیچ منه و روینت / روی تو همان نخواهد برد
با همه دل بگشاده ام که مرا / غم عشق تو جان نخواهد برد
سر هیچ دانند زمانه می‌بینم / که زمانی ز هیچ راه برد
دو جهان از زمانه بگی نیست / که زمانی ز هیچ نخواهد برد
انوری گر حریف زر دارد نیست / مذهب رایگان نخواهد برد

ایضاً

دست در دور نگار می نشود / پای عمر استوار می نشود
شاهدی خوب صورتست امل / ورد دل دیده خوار می نشود
روز شادی چو پادگر دو نیست / لاجرم آشکار می نشود
هیچ غم با کران نمی‌بینم / تا دو چشم چهار می نشود
پای بر جای نیست حاصل دهر / عشق از آن پایدار می نشود
هیچ اسپال دیده هر کز / که دگر سپال پار می نشود
پشت تا خون دل کنار زمین / و آسمان دلفکار می نشود
یک سلیمت آن تا چپلی اکنف / مرگ در اختیار می نشود
شاد میری که در مرده مرگ / رنگ چندین نگار می نشود

ایضاً

بمرغی در کنم پایی نیاید | ور آید جز جگر خواری نیاید
بنامیزد ز بستان زمانه | ز گل جز چشم می‌خواری نیاید
بجای بوسه هم از پستهٔ تنگت | بجز جانان کی یاری نیاید
مرا در مذهب عشقش که او دوست | ز ده سجاده زناری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش | بصد دینار دیناری نیاید
بره چون کیسه دوزم که هرگز | مرا در کیسه دیناری نیاید
مرا کو دین نیاید هیچ از غم | چگویم کو بیش آمی نیاید
ببندای انوری دگر کار او دل | ترا زو در نوی کاری نیاید

ایضا

حسن تو بر ماه و شکر میکشد | عشق تو بر عقل خبر میکشد
خدمتش بر دست بگیرد فلک | هر که او دست نفت در میکشد
دست غمت هر که در او می گرفت | دامن زهره و جهان در میکشد
از زبر تو که غم آرد رسول | جان بصد آزرم در میکشد
از همه پیش کی چو من حسن | دل به میان کمر میکشد
الکه میگوید که از زلفش بنگ | یاد و شب تاره و خبر میکشد

فتنه در شهر است از دو چشم تو | غارت صبر و سلامت میکند
چنگ از حسنش غم آرد و آگهی | هر که در عشقم ملامت میکند
ور نکو رویی چو شیر اوزی | راستی اید قیامت میکند

ایضا

درد هر دل بس پنهانی آید | پای از گل عشق بر نمی آید
آخ غم من بر خبر پران شد | وین بخت بر خفته و نمی آید
گفتم شب عیش ما بود روزی | این رفت و زان خبری نی آید
دل خوش غم و تنگم زد | واپس زتو چیزی بنمی آید
از هر چه کند عجل میکرد | وز هر چه کنم بیش نمی آید
همت نماند شد کور دوستان | نقش چو دو کنید کر نمی آید
پر کنده شدم و آشیان تو | کز مرغ وفا پر نمی آید
بر خبر نویس انوری کارت | چون کار بخود بر نمی آید

ایضا

دردو ور تو کم کسی امان باید | در عشق تو کم ولی زیان باید
خود نیز نشان نتوان داد | زانکس که زتو همی نشان باید

[illegible]

خویشتن در بند بگشا ز مکرش ... | دست خوبت هجر و وصل در داد
رونگاری میکند امروز حریفی ... | کاینچه مردم بجود آسان کرد آسمان
گرچه مهجوری تن اندر ده ... | روزی آخر باد هم برباد هجران کند
گرچه در چمان نشستانیدم جهان ... | کین جهان مختصر آباد و ویران کند
شرم دار آخر که مردم الغیاث ... | تا ز بر جمع زبرکان خراسان کند

ایضاً

دوش تا روز یار در بر بود | غم هجران چو رفته بر دود
دست من بود گردنش همه شب | تا به پیروز اگرچه بر سپر بود
بابر چو سیم ساده او | کارم از وصل چون زر بود
گرچه شبهای وصل بود چو سیم | شب دوشین بشکل دیگر بود
کس نه دانست کاوج طالع بود | من ندانم که آن چه اختر بود
دمی از عشق او ز تب بودم | یا ز هر شب زخش نکوتر بود
آنکه تا که صبح روی نمود | انوری با فلک برابر بود

ایضاً

ای دلبر جفا ... آن بود | غمهای ترا باز خرید او تو ... بود

[illegible]

[illegible]

ای صبح دیده دیده چو برهم نیز نمند | دل چه صبر کرد کنون ام نیز نمند
... | چون ... خم جفاکم نیز نمند
گر طبع فال ... | واکنون ... آن هم نیز نمند
... | الا ... غم نیز نمند
یا رب ... | یک بار ... نیز نمند
چشمش ... | ... قافله برهم نیز نمند
القصه در ولایت ... | او ... عالم نیز نمند

ایضاً

... | ... دارد
... | ... دارد
... | ... دارد
... | ... دارد

ایضاً

... کند | از او وفا ... گرچه جفا کند
... | ... وفا کند

[illegible]

بر دل تنگی بر اهواری پس / چشم از بسکه عذر لنگ آورد

پای در صلح نا نهاده هنوز / ناز از سر گرفت و جنگ آورد

چون گل از نازکی ز باد هوا / جامه زد چاک و باز رنگ آورد

خواب خرگوش او همی‌ندیدی / عاقبت عادت پلنگ آورد

خوی نیکش بروزگار آخر / بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو نام و ننگ ببرد / رفت و دعوی نام و ننگ آورد

ایضاً

یار با هر کسی سری دارد / سر به پیوند ما فرو نارد

اینچنین شرط دوستی باشد / که خود اندر لطف و بگذارد

دل و جانم بلا به بستاند / پس به درد فراق بسپارد

ناز بسیار میکند لیکن / راستی خود بجای آن دارد

جان همیخواهد و کرانکند / که جانی ز من بیازارد

ز غم مهر تو دل و دیده / گر این هر دو نباشد تو چه شاید

دلم را دوری تو باید و بس / عجب کز ما همی راحت نباید

ایضاً

قزلکی آن سوار ترکی سپه / گرد من نصیب دیده سلطان

طوفان بسپید و همت انوری / عصمت از نوح بطوفان نبرید

ایضاً

بر رود شب و شمع چون ماه برآمد / ناخوانده نگارم ز در حجره درآمد

زیروزبر از غایت مستی چو بهشت / مجلس همه از لولو زیر و زبر آمد

نقلم همه شکر و بادام چو آن بت / با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد

زان قد چو شاخ سمن روی نگر / صد شاخ امیدم چو در آن بر آمد

از خجلت [illegible] او بیرون شد / هر ماه که دوش از افق جام برآمد

بو دیم بهم ربشد و با قامت موزون / وان قامت موزون خیالات [illegible]

نا بیم و ساعات خرابی و بهانه / فریاد همیکرد که شبتان [illegible]

شب روز شد و بعد نسیم سحر دوش / شد روز و دلم شب چو نسیم سحر آمد

ایضاً

آرزوی روی تو جانم ببرد / کاو [illegible] ایمانم ببرد

از جهان پایان و جانی داشتم / عشق تو هم این هم آنم ببرد

غمزات تو تیغ و از بارم بکند / عشوه‌هات از شاخ [illegible] ببرد

ایضاً

ایضاً

[illegible]

عاشق محنت زده چون منت شاد
حاشا چه جرم شده مهجور باد
وصل تو باد امروز که یک ...
هجر تو جاوید زما دور باد

ایضاً

مرا با آن صنم کاری بیفتاد
دلم را زو زیباری بیفتاد
سلیمان مرا مسند ورا دیو
دلم را با کمان کاری بیفتاد
قبای ... مجنون ...
دلم را زو کله‌داری بیفتاد
دلم سجاده عشقش بر افشاند
وزان سجاده زناری بیفتاد
مرا کار افتاد با بالای او کار
نه بر بالای او کاری بیفتاد
همی عمریست تا جلدی بیکرد
بسی کوشید کیباری بیفتاد

ایضاً

با قد تو قد سرو خم دارد
چون قد تو باغ سرو کم دارد
وصلت نه مرا وجود دیگر کین
با هجر تو روی در عدم دارد
شادم به تو و یقین همیدانم
کین کیست شادی هزار غم دارد
در راه تو نیست عشق را کاری
کار آن دارد که یک درم دارد
دایم چو قلم بتا کمر بر بندان
زان قامت و قد چون قلم دارد

ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

گردون که بود و پیش کس دست
در هجر تو آفتاب من زر زرد
در کار تو من سنوز گرم
با آنکه من از دل آن زو فاپرد
جنت غم خوشت آری
اندی که نیم زهجر تو فرد
با محنت چو تیر توان ساخت
زین غم چو من توی تو ان نه رد

ایضاً

هرگاه کار با تو در گیرد
هجر از در کار بر گیرد
بستن لب زمهر بگشا لب
همه روی زمین شکر گیرد
چون نه غمزه چشم غمازت
دو جهان را به یک نظر گیرد
چشم آهوی تست بس ...
که همه صید شیر نر گیرد

ایضاً

دلبر منوز ما را ...
با او چه کرد شاید با او چه کنید
جانم فدای نفسش خون ...
محرم فدای چشمش گرد ...
جان را چه قیمت که در غمش بسوزد
دل را محل چه باشد کو در ...
گیتی بسی ... باز گیرد
ز ... کسی ... غمزه باز دارد
آوازه جمالش دل ...
... وصالش کس ...

وله

[illegible]

[illegible]

ایضاً

ور دو توصد هزار جان ارزد / گرد تو توزد و یکان ارزد
نفته‌ای بابجان بخرم / که بانم که پیش از آن ارزد
گرچه بر من نزد عشق غمت / دل و عقل و تن و روان ارزد
از طرف جهان کجاست همچو توئی / قصد جانی هزار جان ارزد
ور دو ازچار کست دریغ مدار / سگ کوی تو استخوان ارزد

ایضاً

دلا در عاشقی جای زبان گیر / وگرنه جای بی‌نیست جان گیر
مرا کوی چنین هم نیست آخر / چنان کت دل میخواهد چنان گیر
جهان عاشقی پایان ندارد / اگر جانت همی باید جهان گیر
من اینک در میان کار دم ایدل / سرا کاری همی بینی کران گیر
ور آن میزان که غم شوی خون / برو هم جانیت آشیان گیر
بوی اصل خوار نکش چینی / بگوئیت بوی هجران بر میان گیر

ایضاً

هیچ وا کی سر صحبت ما دارد / شهر بنو فرچو من به زه دارد

ولد ایضاً

[illegible]

[illegible]

نیست بر ابنات یزدان گل / از تو بهتر هیچ برهانی دگر
ای ز دو بر دو بر وصلت انطمع / سر زمان بیهوده دندانی دگر
نیست بیچاره غم عشق ترا / بهتر از درد تو درمانی دگر
وی بر آورده ز شست آتش / سر کسی پس از کرپانی دگر
دل بفرمانت بترک جان گفت / ای بر از جان هست فرمانی دگر

ایضاً

سلام علیک ای جانا پیش یار / کجایی چون ای احوال و کار
اگر بخت ابو مخالف شد بست / تو با او موافق شو نه بیهار
چو گویم مرا با غم تو خوشست / که جز غم نباشد ز تو یادگار
خطایی که گردم من در بگیر / جایی که گردم زمن درگذار
جواب سلام ری یازده / سلام علیک ای خا پیش یار

ایضاً

جمالت حسن تی افزاید امروز / دخت غارت کنان می‌آید امروز
مه و خورشید و خوبی و کشی / غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت آن ار روز / که در عاشقان بگشاید امروز

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

گویی سلطان است و دیوان گویی | از درد دو حرف سلطان سنجر

ایضاً

چاره عشق تو نداند کس | نامه وصل تو نخواند کس
تشنه هجران تو که ماند باز | تو توانی اگر تواند کس
ور کتابت ملک فرو ماند | صفتت را چگونه داند کس
بعضی چو پای بسته ماند | از تو انصاف چون ستاند کس
از تو مهر چهر بر روی سپید | خود بروی کس آن ساند کس
هم بر بنیال اگر نخواب ماند | تا نه بس در جهان نماند کس

ایضاً

جانا نه بستان چنین تنها کس | باز آی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم بیگانه نبود | گویی خبر عاشق گر زر سازد کس
در پیش تو نوبت خورشید نبود | در پیش سواران سر گر نبراند کس
سر گرمی وصلت به کام نیاشتم | تا زنده بود و او اینها نخواند کس

ایضاً

دوش در ره نگارم دیدم پیش | آن کرنی زمانه گردون پیش

[illegible]

[illegible]

قول این وقت جانان طرب او | وای گر شهر با عشق دوش
ای بسا شربت زان که غم او | دوش گشت برآوازش خوش
روستایی که شهر بسوخت | کس از این فتنه خبر نشنید خوش
گر بشی دیگر از این چشم کند | ور که میر خراسان خورد دوش

حرف اللام

گر او در شهر بگویم غم دل | گر آیند همه دو عالم محرم دل
ولی دارم همیشه محرم غم | غمی دارم همیشه همدم دل
دل عالم بیند ام غیش دان | وزان کاو شاد دارم در عالم دل
دلی صد زین زار ان نه همه | نه صد بگذشت الفی ماتم دل
کنار رحمت گر باز گیری | بنجد ار ان زند و روزم غم دل

حرف المیم

شست اندر میان جان دارم | جان ز هجر تو بر میان دارم
دیده را بر سپهر جان داری | بسرت گر سپهر جان دارم
گویی از دوست هجر جان ببری | کافرم گر نه این گمان دارم
بر سرم هر چه شد بنوشت | یک یک بر سر زبان دارم

ایضاً

[illegible]

[illegible]

اگر نقش حسنت بر جان نگارم
بیانت که حسنت بیان ندارم

ز تو گفته روز او دمان سبادم
اگر صد درد بی درمان ندارم

بهشت رخ از یاد دارم و لیکن
ز بی‌صبری کی چنان ندارم

جسوری باکی منه و داری
ولی بی ابروی من آن ندارم

مرا گویی ز پوشم چه داری
چه دارم غیر غم چون آن ندارم

گر از تو بوسه خواهم بجانی
تو گویی بوچه از آن نخواهم

لبت خندان از جان کشیدست
چگونه با لبت دندان ندارم

ایضاً

ای روی خوب تو سبب زندگانیم
گیرد زنده وصل تو طرب جاودانیم

جز با جمال تو نبود شادمانیم
جز با وصال تو نبود کامرانیم

ای یاد روی خوب تو گنجینه دلم
محبوب نیست آن نفس از زندگانیم

در دل نهایتست از فراق تو
ای شادی سلامت و درد نهانیم

ایضاً

چندانکه بپرسی که سر چه کارم
بیهای میا برگ این هم ندارم

بجای که هیچ فرای بر آید
چه باشد جانی هم برنیارم

[illegible]

[illegible]

ندانم جای آن زلفی چو تو با من نگویی
سر گیرد چه پندارم که از جایی جدایم

مرا گویی که زین آخر چه میجویی چه جویم
گمرای از تو بر بندم ... از تو جدایم

غمی دارم اگر خواهی که گویم از تو دوری
بارم وصلت ... چون هستی ...

بجان گر بوسه خواهم هم چون لبی نگویی
بترسم چون حقی ... و لیکن ...

گر دستی نهم بر تو نهادم تب نگی
وگرنه چون تنگ آید همه آفاق بجایم

وافتد ز زمانی که دیگر ز تو نگی
اگر آن است جایی تو چو شد ...

ایضاً

چو ای جان زندگانی میکنم
وز تو این معنی نهانی میکنم

شرم باد از کار خویشم تا چرا
بی تو چندین زندگانی میکنم

تو نه و من بی‌شمار زندگان
راستی با دیگرانی میکنم

صبر کردیم میکنم لیکن چه صبر
حیلتی چون ... دانی میکنم

از غمت شادی را بشنیدم
از غم خود شادمانی میکنم

در همه راه تنها کردنت
بر سر ره دیده بانی میکنم

ایضاً

هر غمی که از عشق تو با هر چه پیشم
از گردش روزگاری میبینم

[illegible]

ایضا

[illegible]

پای بر جای نیست مستعصم / چکنم اوست دستگیر و بهم

در پی ره و کاروان غمش / از پی سیلاب غم چه پرسم

بسر کوی وشبی که زدم / گر حکایت کند سگ چه ترسم

محرم پسته لبت نشدم / تا نگفتم لطیفه کم پرسم

کشمش دل وصال مطلب / راستی پس هم ازین ترسم

گشت بر دل که حالی است / با غضنفر جز بجز دست برسم

دل مرا گفت هم براز هیچی / وانکه ان هجر باشم نه بترسم

گویدم انوری درین پیوند / پای از پیش و پای باز پسم

گویم اینک از نیست میگویم / پای بر جای نیست هم نفسم

ایضا

ای آرزوی جانم و دل آرزوی غم / گر هیچ کس شکایت کند از وصل ام

وای که ناخوشم ز دشمنی چنینم / زان پیش که دیده باشی رو گفتی بخانم

و دل گفتم کاغذ مرا بگو / کان ... شدی که جا شد دل گشتن

ای گرت پیام زو نی کلام / ور نه چنانکه باشد زین وز وزیدنم

گر آب دیده خون شد گردی دل / کار انچنان شد اکنون کانم نمیتوانم

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

برس چو خورشید هم پیداست / کان بگل خورشید پنهان میکنم

وین زمین رنگش تو سروست / رشوتی زو در گریبان میکنم

ای لب و دندان شیرین تو چیز / زین بتی دو دو دندان میکنم

زر ندارم لیک از دریای طبع / هر زمانی گوهر افشان میکنم

اهل شعر و عشق چون انوریست / جلوه بر اهل خراسان میکنم

ایضا

روشن از کار تو بنشسته ام / غم من نیست بهم برزده ام

عاشقم بر تو و همیدانی / فارغی از من و همیدانم

نکنی جز جفا که نشکیبی / نکنم جز وفا که نتوانم

کافری میکنی درین معنی / کافرم گر کنون مسلمانم

گفتیم با تو بوسه وعده‌ات هست / گفت تا جان بفرمانم

گرچه برخاستی تو از سر این / من همه عمر بر سر آنم

کی بجان بر کشم ز تو دندان / چون جان خوشتری بدندانم

مهر مهر تو بر نگین دلم / نقش عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت عشق / انوری نیستم سلیمانم

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

سر شب با زلفت پیچ پیچم	سایه گاه خیال وصل تو ام
راستم از دو نگار خویش نیست	این که قدوای که بیند ور چه خم ام
کشتی خواهم که نام من بری هیچ	زانکه از این پیش نیست که بخواهم
عمر و بر هست هیچ هر ده که میزنم	همسر ا[illegible]

ایضاً

گر غم نزیم بر تو گر خواهم	چکنم دوست میدارم
[illegible]	[illegible]
سایه بر کار عالمی فکنی	وین چنین تو کی دید کارم
هیچ گل ناشکفته از وصلت	هجر تو کی شد بجان خارم
گویت جان من بیازاری	ور تو جانم بری بیازارم
خویشتن را بدان بیارچین	خویشتن را بدان نمی آرم
گویی از خدای دارم تو	انوری از خدای بپذارم
هم تو دانی که این دستان	ره که شیرین همی نگارم

ایضاً

دل از عاشقی تو را فکندم	بر باد بداد و عهده و سوگندم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

گاه جهان گر که جفای که میکشم	دل از پیش هر وفای که میکشم
این غرهای گرم ز عشقت که میزنم	وین طعنهای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست دشمن چه کشم	چون دوست نیست بهر رضای که
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد	آخر نگفته ام که هوای که میکشم
ای وز کار عافیت آخر کجا شدی	باری بیا ببین که بلای که میکشم

ایضاً

اخر و منه بده و توبه بشکستم	وز بند قبول این و آن رستم
بر پرده چنگ پرده بدریدم	وز باده ناب توبه بشکستم
با آن بت کمرزن عاقر دل	در کنج قلندر خانه بنشستم
چون نوبت حسن گرد آن بت	زنار چهار گوشه بربستم
از حضرت عشق خبر جستم	وز خلوت و زهد بر رستم
چون ساقی با کجه بگشادم	بی باده ببادگیتی بستم
در بتکده گاه مو من گردم	در مصطبه گاه عاقل مستم
وستم ز زبان خصم کوته شد	کامروز چنانکه گویدم هستم

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

بر چهره عیان گشت بیکبار ضمیرم | وز دیده نهان گشت بیکبار نشانم
زین بیش محال است غم خویش که از بیش | وانگه اگرچه به بسانم بجانم
از دوست فراقت اگرم دست نگیرد | درد اگر فراق تو برد دست بجانم
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو | انگشت من چه هست همی هیچ ندانم

ایضاً

سر آن دارم کامروز بر یار شوم | پیر آن الهر دردی کش خمار شوم
بخرابات می و مصطبه ایمان آرم | وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چو نشایسته سجاده و تسبیح شوم | باشد ای دوست که شایسته زنار شوم
کار می آرد و معشوق خرابات چه شد | کی بود کی که دگر باره در آن کار شوم
تو دو بر چشم خوشم تو بر از آن نناید | بیری همی از تو به زنهار شوم
تو اگر معتکف توبه چه باشی باش | من همی معتکف خانه خمار شوم
رو تو و قامت موزون که مرا این پیکی | تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

ایضاً

بر آن عزمم که دیگر ره بجا کمر بندم | دل اندر مهر و وصل آن بت بیداد گر بندم
به می یار با فراوانم زباده در رخ او رونما | رو میخانه بر گیرم و در طامات در بندم

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

چون صبا از دو دیده پالودم | رخنه رخنه شد از غمت جگرم
چند برتافتم ز کوی تو رهی | با قضا بس نیامد آن حذرم
تو ز شادی و خرمی برخوردی | کس از تو نپرسید که جگر خوردم
گرچه کامم همی نگیری کوپی | از غم تو شسته نه چه جبرم

ایضاً

ای زلف تو بار ز تو صد هزار غم | وی جان بی‌غم کپار صد هزار غم
خالی کرده از غم عشق تو جان من | تا حلقه‌های زلف تو خالی نشد ز غم
بر عارض تو حلقه زلف تو گوییا | کز مشک گشته است بگلبرگ بر رقم
یا سلسله است از شب بر روی آفتاب | یا نیمه‌های شب زده بر روی صبحدم
ای بی جمالت لب و زلف تو بنده شب | وی در حمایت لب چون غنچه تو درم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی نگار | ای بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم
جانم ز غنچه و لعل تو پر درد پر شکایت | طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم
از پای تا بسر همه بند است زلف تو | زان روی بسته دارم از او روی ام
از بند تو چگونه بود روی جستنم | کاندم که از تو دور ترم با تو ام هم
ور چشم دل مرا تو چنانی که در دلم | پیوسته دارم بوصال تو متهم

ایضاً

[illegible]

[illegible]

اندر ره ... فراق ... روی | دور از رخت ای صنم بودیم
ای یوسف مصر خویش بی تو | بیت الاحزان نشست گودیم
اندر ره وصل ... | چون چشم امید چند بودیم
من تشنه آن لبم وگر چند | بر چهره همیشه ... دوجوم
ای سنگ شدم ... آری | وقت است که ... سنگ ... بودیم

ایضا

هرچند بجای تو وفا دارم | هم از تو توقع جفا دارم
در سینه تو همچنان ... دارم | در دل ز تو همچنان هوا دارم
از من تو جهان مبر اگر داری | کز دولت این جهان ... دارم
بیگانه مشو چو دین و دل با من | چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که ... از ... جفا ... | حاشا لله که این روا دارم
... آفتاب چون پوشم | چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

ایضا

با خون دل ... میکنم | سر فدای تیغ ... میکنم
قیمت یک بوس ... صد بدره زر | گر کنم با ... میکنم

وله ایضا

[illegible]

حرف النون

[illegible]

بر اندوه و رنج محنت او | بگشتم آنکه دوستش دارم
یاد وصلش کنم ... | کی بود این محل ... دارم
تا توانم حدیث هجرش گو... | سیر و صد هزار ... کارم
گفته بودم ... درخواست | تا ... دیده دارم
اینقدر التماس ... بود | سالها شد که تا در آن کارم
... شاه | کاغذ ... دارم

ایضا

برآنم از تو ... | ... دیگر بکردم
دل ... عشق تو ... | جفا چندم هم از تو ... بکردم
مرا اسلام ماند ... | که در هجران تو کافر نکردم
چنانم من ز هجرانت ... | کزین غم تا نیم بستر بکردم

ایضا

زیر بار غمی گرفتارم | که دو روز ...
عمر و عیشم ز رنج نیست ... | من از این عمر و عیش بیزارم
در تمنای دیدم ای غم ... | همه شب تا به روز بیدارم

ایضا

[illegible]

ورهر پس مجاوری ای دل
گر باری به انتظار دل چندان

چندین بکشی تو جور و بیستم
ایام وفا نمیکند چندان

گوئی بشتاب که وقت آیم
گر خواهم وگرنه از پس فردا

از خوی بت سنگدلی وادم
کاینت نشان نیک پیوندان

حیرت بجواب آن بدید آمد
کاینت فره تو این سر و سندان

ایضاً

عشق زمن سپر نخواهد آمدن
پای از این گل بر نخواهد آمدن

عمر بیرون شد به درد انتظار
وصلش از در در نخواهد آمدن

گرچه در هر غم دلت صورت کند
گر پیش دیگر نخواهد آمدن

من همیدانم که تا جان در تنست
بر دل این غم سر نخواهد آمدن

بر نیارم چرخ با خوی بدش
صبر دانم بر نخواهد آمدن

چون نکس از ماه پیش آید بدر
ز آسمان کمتر نخواهد آمدن

گشت حال من از شب تیره‌تر
گر نشب و در نخواهد آمدن

کشف جانی اکم اکتار انوری
میتوطوفان بر نخواهد آمدن

ایضاً

الغشت و اسمه گو داری خان ما
گر دم بر آسپ لم در جمله دل بودن ما

گفتی که خون توه‌ها را مباح باش
فرمان است ای شوان تا فرمان

ایضاً

بعمری آخر مرا روزی وفا کن
بهوسی حاجتم روزی روا کن

جفا کن بار آری تا تو آنی
تو همچون روزگار آخر جفا کن

بزم از تو بهجم آشنا باش
بدردم از تو درمان دوا کن

چو در عشق تو تخت افتاد کام
تو نیز از این ره چه دهی ما کن

ایضاً

آتش ای دلبر مرا در جان مزن
بر دل مسکین من دندان مزن

شرط و پیمان کرده در دوستی
دوستی کن سنگ بر ایمان مزن

تجربه صحبت ز ره دوران تست
مردمی کن وصل بر هجران مزن

چشم را گو در غم خنجر مکش
زلف را گو بر دلم چوگان مزن

پرده از یاقوت بر پروین مبند
خیمه از سیماب بر سندان مزن

جان و دل چون شد مرا از آن تو
کرم سلمانی ره ایشان مزن

ایضاً

هرچند در کینه ما همی بستیزم	در نامه بزرگان و دلستان کسی
هر کس بجان خریدار جانان	من مهربان ارم و مهربان کسی

ایضا

ای جهای چمن بر بالای تو	تا بخجلی رخ زیبای تو
باد زلفت برد آب روی صبر	آتش غم گشت خاک پای تو
صد هزاران دل بیغما برده	شهر پر شور است پر غوغای تو
هر چه خواهی بی ستمکاری بکن	می کند چرخ جفا با ای تو
کر بجانت کم رسم معذور دار	کز غم تو نیستم پروای تو

ایضا

سر کز از دل خبر نداشته	بر دلم تیغ ازان کماشته
سپر افکند آسمان تا تو	رایت جور برفراشته
که خوزریزی تو که تو هرگز	تخم پیوند کس نکاشته
همدمی جسته ز من واکنون	در میان رحم نگذاشته

ایضا

بره از عنبر عذار آورده	بر پر زاغ مشک بار آورده

ایضا

ایضا

لعلت بخنده توبه کرد بیان	در حسرت تبسم پرده و جان بدان
شاهنشکان عالم علوی تشنگ خلعت	حوران خلد را هوس سیل کشیده
ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده	آوازه جمال تو از نه فلک شنیده
ای از خیال روی تو اندر خیال نرگس	ماه دگر برآمده صبح دگر دمیده
از آرزوی قد بلند تو سرو کاه	فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده
در اربکان نجز ازماه و انجم	ای مرده داغ عشق تو ما بجان خریده

ایضا

تا که در چشم تو نرگس آورده	راستی سرو ز خواب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد	وای آن مسکین که باده خورده
یک نیشم کم کن از آن کمان	گرنه با ایام در یک پرده
دل امید زدی منکر میشوی	بازیی بیننگو بگو آورده
با چنین دستی اندرین بازی مکر	پیاله این رنج دل میبرده

ایضا

یا بران رخ نظری بایستی	یا ازان لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشه او	چون دل او حکری بایستی

ایضا

[illegible]

در طالع من کرشمه و خامیت او باید	از مادر زمانه بدان طالعی که زادی
عشقت بجای که بردم بروم چنانکه بادی	جانم بباد و دادی داوی چنانکه دادی
ای انوری تن کش و فراموش یاد بادت	کز دل هنوز و همه اندیشها بیادی

ایضاً

نام وصل اندر زبان افکنی	تا دلم را در گمان افکنی
راست چون جان بمیان بندد دلم	خویشتن بر میان افکنی
از جهان آن دوستداری کاتشی	هر زمانی در جهان افکنی
چشمت اندر تیر باران افکند	زلف چون در حلق جان افکنی
چون وزین شادی خواهم شدن	بر سپهر غم قران افکنی
گر کنم در عشوه دندان سپید	در نواله ام استخوان افکنی
پادشاهی از کوی چت زیان	گر نظر بر پاسبان افکنی
هجر را گویی که کار انوری	چو که با نام و نشان افکنی
طالعی دارد که خورشید شو	سایه گر بر آسمان افکنی
با سر و کاری چنین اندر خوبست	اینکه در پای چنان افکنی

ایضاً

[illegible]

[illegible]

آهنگ بجان من دل آسوده کردی	چون در دل من عشق تو بفزود رفتی

ایضاً

با من اندر گرفت کاری	کان بمهری کند ستمکاری
راست چون نشست مکمی با من	روی بینکو چنین کند آری
بعد از ینم بکش روا باشد	هیچ ممکن بود که یکباری
رونکارم کلی بگفت از تو	گر بمهری چنان نهند خاری
گویمت بوسه مرا کو تا	گفت اما این حدیث بسیاری
لیکن از عشوه بایدت مدهم	بنود یاد کرد خرواری
بوسه در کار تو کنم چه شود	گر بر آری بخنده کاری
چون رخام سپیاه خواهی کرد	سر و دندان سپید کن باری
جان بدلال وصل تو دادم	گفتم این را ابو خریداری
گفت اگر رایگان کنم ندهی	بخزوت به تیز بازاری

ایضاً

گر مرا روزگار یار پستی	کار باید چنان که تا پستی
بر گشتی چه روزگار از من	گر نه با روزگار یار پستی

[illegible]

ایضاً

زانچه در میان غم انوری راست | تو چیستی از این غم بر کناری

ایضاً

ور چمن چو بین نوبهار آیی | ور جور رقیب ز نگار آیی
چون شاخ زمانه گیر سیاست | از رنگ دگر همی بیار آیی
هر وعده که بود در میان آن | نه که کنی در کنار آیی
در کار تو می فرو شود دم | آخر تو چه روز را بکار آیی
گویی بپرم که از تو بر کردم | تا با پر نامهای زار آیی
سوگند مخور که من ترا دارم | دانم که بقول استوار آیی
گر عشق انوری بپا موزی | حقا که کم از یار غار آیی

ایضاً

دانم که غم من عشم نداری | عفاک الله در و غم هم نداری
در دست عشوه بالم بستی بیداد | گزین بپر پایه باری کم نداری
بشناسی که دشمن آنکه گوید | و لم در ده بستی جزم نداری
بر و کاندر شکستگی چه حالم | نظیری در همه عالم نداری
مرا گویی چرا این سستی کاستی | چرا پای دلم محکم نداری

ایضاً

و له

ای بت شده عالم کهن را | مردم تو چشمه نوی
معروف لب تو بیکباری | چون آنکه دولت به شکری
بردی دل در کمین جانی | یارب که تو زین همی چه جویی
گویی شب وصل با تو گویم | الحق که کنی خود الحق گویی
در کوی غمت بدل رسیدم | گفتا ز کجا و در چه پویی
گفتا به در رو ز غربت آخر | تا چند ز نیک سخن که گویی
من هم بجواز زلف آیم | گر خسته تو در جوار اویی

ایضاً

ما را ز اندازه بیرون میکنی | در جگر داری الم خون میکنی
هر چه من از سرکشی کم میکنم | در کله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت نبس از تیغ هجر | تیر بازین جور گردون میکنی
چون یکی نوع از جفات در وهم | تازه صد نوع دگرگون میکنی
ابیت سستی کاندرین بازی تراست | سنگ خار از پای بیرون میکنی
هر زمانکی کم سنگ آدم | این سخن بازی بگو چون میکنی
در حساب انوری هرگز نبود | گر تو آیه اینکه اکنون میکنی

ایضاً

ایضاً

روزی که بدست ناز برخیزی / دانم ز جفا ز من خبر داری
در پرده دل چو هم توئی آخر / از ناله دلم چه پرده برداری
گوئی که ازین سپس وفادارم / گویم بوفا چه عهد اگر داری
برپای چو چه قصه کوته کن / امشب سر راه و درد سر داری
ای آیت عشق جلوه در شانت / زین روزه عشق تهمت زبر داری
دشنام دهی که از تو بی یابد / چون شعر لطیف و طبع تر داری
چندان که دگر اولین اخفش / گر کشته مرا تو بر جگر داری

ایضاً

بیچاره از من جدا میکنی / آنچه از خواری است با ما میکنی
سوی چکیم جفاکاری تو / ور چه میدانم که عمداً میکنی
من خود از سودای تو سرگشته ام / سرزنش با من چه صفرا میکنی
کشتی عمرم شکسته است از غمت / چشمم از خونابه دریا میکنی
جان نخواهم برد امروز از غمت / وعده وصلم بفردا میکنی
ناز دیگر میکنی هر ساعتی / شادیش از غمت زیبا میکنی
روی خوب تو را پشتی و تیت / این دلیر بیا از اینجا میکنی

ایضاً

ایضاً

راز من از غمت چو پیدا شد / رو ی کی من نهان داری
گر نهانی و چو فا چه عجب / جای عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم / وز جفا سر بر آسمان داری
چند ازین که چه برگ آن دارم / چند ازین که چه جای آن داری
چون گرانی همی بجا بهر او / سر چه بر زانوی گران داری

ایضاً

محتشم ... / نازت بکشم که جای آن داری
بار چو توی توان کشید ای جان / با این همه سرکشی و عیاری
باره ای تو در تفکرم کارید / از همت آن زیبد پنداری
در عشق تو گردنم ان گره وار / گردن ننهم بهیچ باری
گر سر بسنگ برم روا باشد / چون سر ز پی کسی فروداری
چون حاشی زار تو شدم باری / از من چو بتان تازه پیداری
گر فروشم اگر کردم ای ... / تنهای ترا بجان خریداری
مگذارمت ار بجان ... / با این همه مرا تو بگذاری
گر بر کردم نه از تو باشم / از تو ده صد ملامت و خواری

ایضاً

ایضاً

[illegible]

بهار آن که این درد و سر با که گیرم
کسم با تو در بافی این وسه داری

ایضاً

ای دل تو مرا بباد دادی
از بسکه بخود دی او فتادی

خود دست تو در بلا فتادم
آیا تو کجا بمن فتادی

آزرم ز پیش برگرفتی
خونابه ز چشم من گشادی

خود را و مرا بغم فکندی
نادیده ز تو هیچ شادی

غمخوار شدست جانم ای دل
از خوردن غم تو شاد بادی

ایضاً

جانا اگر جفات بجایم گران نباشی
جانم نباد اگر نبوزی جان نباشی

تا کی جفا کار خود از دیگران نگیری
کار تو دگرست چون دیگران

هشتست بدان ندیم جفا که سود کردم
کار تو نیکو که و هم بر زبان نباشی

چون من تمام هیچ بد و نیک نکرم
از کارهای خویش تو در میان نباشی

ای در میان کار کشیده بکرم تو
واجب چنین که چنین کران نباشی

در هجر تو کرده جهان اسپتان نشم
باد میستان ز وصل چه داستان

کوی کجز ولت بجهان از کس نباشم
جانا بهر چه باشی جز با یکان نباشی

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

اگر میدانی که در کار تو ام
غم را بپیوسته در خون نی

چند گویی جفت انزر کردم
پس به پرون مشو کردنی

با منت چند برج باشد کار و بار
چون صاف من تا ستی لنگی

خوی بد با نوری تو سرشت
مردمی کن بکند زین پس

ایضاً

آخر ای جان جهان تا چند جفا کی کنی
دست هم داده من صحبت تا کی کنی

چون نکنم جور و جفا کاری
پس تو پیغام مهر و وفا تا کی کنی

مانده ام در زوخشت ای جان
چو شمع در رها چشم تو جفا تا کی کنی

چون کلاه خواجگی بکجاه بنهادم
جان من بر اس صبر و قبا تا کی کنی

ای نوری چون می کرده
شرم دار از روی تو تا کی کنی

ایضاً

اگر نه نعالم ای جان زندگانی
در دو اکر و ز فراقت تو نمی جوانی

عمری بیکدم روزی همی شمارم
روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی

هرگز من بی روی تو بوفایی
گرچه ز تو ندیدم که روز مهربانی

در کار من نظر کن حال من تحاشی
تا چند بیوفایی تا کی نه مهربانی

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

ایضاً

گر من ز عشق تو غم درد تو یابی داری	سر زمانی ز وی باده وصل تو کاری داری
ور دگری ز هجر تیمار تو ام در پیش عشق	ور غم و تیمار تو تیمار خواری داری
هم ز باغ وصل تو تمر روز گل چیدی	گر ز مهر دم انعکف در دیده خاری داری
نیستی فریاد من میان دو رد و کار	گرچه دیگر در دماغ خوش و کاری داری
چون نگیرد دو ادای کار من با وصل تو	کاشکی چون عاقلان با عقل و رایی داری
روز من از هشت و شب تا یک شبی کر	همچو زلف تو در وقت یک کاری داری

ایضاً

گر جان و دل بسته غم او بدادمی	پای نشاط بر سر گردون نهادمی
گر چو زلف پر خم تو نیستی مرا	هر کارهای بسته خود برگشادمی
ور بر سرم نوشته نبودی قضای تو	شکری ز پا ز بتان تو چون او فتادمی
واکنون چو او فتاد دل اندر بلای تو	ای کاش پاسخی ز جمال تو شادمی
گر تو خواست بود مرا عمر کاشکی	هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی

ایضاً

مرا دگر چو گذشت از هر دو عالی	قد چهار منیه و حجره حاجی

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

رباعیات

چو پسته حدیث تو که شب باد	قوتم ز لب شکر فروشت باد
بی من چو شراب ناب گیری به دست	شربت با او و لیکن نوشت باد

ولـه

ای هجر که نهایتی نیست ترا	وی وعده وصل غایتی نیست ترا
ای عشق ترا به صد هزاران زاری	کشتی و جز این کفایتی نیست ترا

ولـه

از صبر چو گوشه نشاندمارا	با عشق تو کام دل به پا ماندمارا
چون از پیش می براندمارا	گو مرگ گزین تا زمانه مارا

حرف الباء

بطالع ای سپهر طالب	بر آتش راتب غالب
در دور زمانه یادگاری گذا	بهتر ز تو گوهر علی بو طالب

ولـه

ای دل چو شب هجران رفت و آب	وی سینه دم آفتاب
پیدا شو این شب دریاب	ای آب

ولـه

[illegible]

شاها بجز ایلی که را اگر دیدست … از ملک چو تو خدایگانی زیبست
الا تو که بودست که صد باره جهان … روزان که گرفتست و شبان بخشیدست

وله

پایی که ز بند عالمی بیرونست … ماه و … وزین غم دگرگونست
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین … کاین دست خوش زمانه تا چونست

وله

تا خاندان قصهٔ آل عمران کردست … کس نیست که او … احسان کردست
احسان کسان ابوالحسن بود و دگر … کو همچو کسان نشان وی پنهان کردست

وله

چشمم ز بخت به عقیق گر بسفت … بر چهره هزار گل ز آزرم شکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت … اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله

در وصل تو خرم دل من پیوست … آن بود که با تو عمر بگذارم چیست
کی آن شنیدم که جدا از تو مرا … آن روز بخواب شب همی ماند است

وله

[illegible]

وله

حامی فلک خود افلاک برفت … بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن مرز زمانه را چو تریاک برفت … او رفت و سعادت از جهان پاک برفت

وله

دستم که ز گوهر قناعت پیوست … پر بود و جو دانه ز روی دست
پیوسته طمع کرد شبی همدی بست … روزه و کرش غیرت همت بشکست

وله

عشقی که همه عمر جان ندانست … در دیگر همه جان بسپاندانست
کاری که کسش چاره نداند نیست … وان شب که روز نم ز سامان دانست

وله

جانا تن بی‌کس چه غم دوست … عمر بیست که دل به طلب صحبت
و آنگه که تو دیده شد از وصل تو حیت … در صبر ز دان … که امید بست

وله

با که دلم در غم هجرت خونست … شادی غم تو از غم تو دوست
اندیشه کنم هر شب کو هم بابیت … هر تو … خوش و صلت …

[illegible]

وله

بگل گفتم شکوفه دهان [illegible] / آری شو آن گرفت [illegible]

گل میوه [illegible] کرده [illegible] / بنمای گلی که [illegible] شکفت

وله

دی میشد و شاخی از شکوفه در دست / برگشت و بطعنه گفت ای عشوه پرست

گفتم بشکوفه [illegible] تو هست / ننشینی [illegible] سرو [illegible] هست

وله

ای [illegible] خشت / اندیشه [illegible] کی چون [illegible]

جز دوست قیامت [illegible] خشت / انباشته شد [illegible] خشت

وله

دل در خم آن [illegible] چو ساغر [illegible] / من [illegible] دل [illegible] هر جا [illegible]

جان [illegible] دل [illegible] / [illegible] لب [illegible]

وله

عمری که [illegible] آب [illegible] / افسوس که روز [illegible]

[illegible] / [illegible] شب وصل [illegible]

وله

زلف تو از آن دم که دلم برده و رفت / ما را [illegible] لبت [illegible]

[illegible] / گر [illegible] عاشقان [illegible]

وله

بو طالب [illegible] ای گشاده دل [illegible] / [illegible] کان [illegible] ای [illegible]

با دست [illegible] / جز نام [illegible] همه چیزی هست

وله

گفتند که گل [illegible] آراست / گل گشت که با او [illegible]

[illegible] / کو [illegible] که گلاب خانه را [illegible]

وله

دی با تو چنان [illegible] / [illegible] اگر [illegible] فردا

[illegible] امروز [illegible] / کان [illegible] زنده [illegible]

وله

دوشینه شب [illegible] جام [illegible] / [illegible] عبادت [illegible] امشب [illegible]

چون [illegible] / از [illegible]

[illegible]

ولہ

با بخل بقایی بود و پیوندت / گر زوت شکایتی کند خرسندت
و ننگ بلای بخل تو ده سالست / [illegible] شیر بکند فرزندت

ولہ

کارم ز نبای دلم رفت ز دست / بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان از جهان [illegible] / سازم [illegible] و که در کار شکست

ولہ

عمری و دست کز این [illegible] / راهی بگفت کز این عمل کرد [illegible]
شام همه شبهات صبح آبستن / صبح همه روزیات ضامن صبح

ولہ

عمری بکرم خود و بسیه جوی چرخ / گیرو ز رفته راه و لجوی چرخ
آورده و بدست چو مریم زاد / با دنمر گرفته [illegible] چرخ

ولہ

آنی که بگفت ضامن ارزاق آمد / وانی که درت قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ارچه بوجود / اول جسن علی اسحق آمد

[illegible]

[illegible]

ولہ

با دل گفتم که عشق چون می بود / در دامن صبر چنگ محکم کن
دل گشت اگر بر تو باید بخشود / گر معتقد صبر تو من خواهم بود

ولہ

بو طالب نغمه آنچه انی همه رود / سرگرم ابریشم [illegible]
مطالب نغمه که بر روی آورد / از نام [illegible]

ولہ

زان پیش که وصال روی [illegible] پرده / وانده و فراق پرده ما بدرید
گفتم که مگر تو [illegible] / خود خواب [illegible]

ولہ

جان گفت بس ز درد تو می ساید / وز دل نفسی بتو همی بر ناید
یکبار دگر وصل تو در می باید / وانکه پس زان اگر نباشم شاید

ولہ

صد [illegible] سایه بر ممالک [illegible] / کان [illegible] ده [illegible]
چون [illegible] / خورشید ماه و مشتری [illegible]

[illegible]

وله

ای آنکه بجان شاه جهانی بادا
زین جمله همی جاودانی بادا
زین طایفه سر آدمی ممکن نیست
اینها همه گر کند شبانی بادا

وله

زان روز که بنده خاک خدمت بوسید
بر خدمت تو صبح سعادت گردید
وامروز چو زنگ شوق خوش بشنید
بر رام بجان بزد و امید برید

وله

بس آه که پای همتم پیچانید
تا شکل کبت از فلک بکشانید
بس ورد سیه که از فلک شعله کشید
تا از شب تنگ صبح یقینی زاید

وله

رای تو که صبح ملک ازو خیزد
ور حادثه چو زنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد
آرام طبیعی از جهان بگریزد

وله

چندانکه چشم عاقبت بین دارد
می خورد دل و دست خوش آیین دارد
تا جان دارم دوست بخواهم داشت
هر گه که مزاج جان شیرین دارد

وله

آخر غم تو را ز دل ما دود شود
وین ماتم هجر دوست با سور شود
لشکر کشش گل ز شش جهت دارد بکمال
وز ماه خود گیتی شب ما نور شود

وله

دل در خور صحبت دل افروز نبود
زان همدم سوخته دلسوز نبود
زان شب که برفت گفت خوش باشد
دیگر شب محنت مرا روز نبود

وله

بس روز که چرخ در غم ما گذراند
امروز خوشی چو بوالحسن ما ز ارند
کو چیده رها شی که حاصل
تا ماتم مردمی و مردی دارند

وله

هر تیره شبی که ما بروزی بردیم
گردون بحساب عمر ما بشمردیم
با این همه ماتم و فراقش دارم
گر چه بهزار گونه محنت که زند

وله

شاهم تو اگر فلک عزیزم نکند
وانچه از تو گمان است تمیزم نکند
اکنون همه جاست در من از تو
گر چرخ هزار آتش تیزم نکند

[illegible]

ولـه

نه بستگی و نه کار من خواهد شد
نه دور فلک بکام دل خواهد شد
زین پس من و خوش دلی که این دور بهم
تا روز ابد بر اجل خواهد شد

ولـه

نه دل ز وصال تو نشانی دارد
نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره دلم همه جهان داشت بتو
و اکنون همه را حیله جانی دارد

ولـه

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد
در دست غمت زیر و زبر خواهم شد
و انگه ز پی هزار شب بیداری
گریان گریان بخواب در خواهم شد

ولـه

خوش خوش چو مرادم تو دادم افکند
در دست جهان هوای ایام افکند
امید است ببین و نوز که دشمن مباد
من سوخته دل از طمع خام افکند

ولـه

دل گر چه غمت ز جان نهان میدارد
اشکم همه در میان میدارد
جان با تو کنون ز فراقت میطلبد
دل با تو کنون تمام جان میدارد

[illegible]

[illegible]

ولـه

تسلیم چو بر حادثه فیروز شود
هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سال که بود چو حالها گردانست
روزی بشب آید و شبی روز شود

ولـه

گر دوست مرا بکام دشمن دارد
هیچست دل سوخته خرمن دارد
گو دار که زین خانوادان بیش است
آن منت غم که بر دل من دارد

ولـه

ای دیده دلایت بجا میخواند
مشتاق که درخت بسی کرد ام
این بار اگر موافقت خواهی کرد
من بی ازارم تو دانی و دل و ام

ولـه

زان پس که دلم دو دیده بر من بگریست
با عشق یکی شود غم بر بند
صبرا بتو آیم غم کام مگریزی
ای صبر نکو بی که ترا با چه خورند

ولـه

زلف تو که در پرده کنون میآید
از غارت جان و دل نمی آساید
وای ز شب زلف تو اگر کار است
بس روز قیامت که جهان زاید

[illegible]

وله

چون نیست [illegible] شب چراغم | بنشین [illegible] شوق [illegible]
[illegible] | امروز [illegible] جدا [illegible]

وله

[illegible] کند بخت [illegible] | زان [illegible] نشسته [illegible]
در [illegible] | از شادی [illegible]

وله

[illegible] | گل [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] آب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

هر گونه [illegible] | [illegible]
[illegible] | شب [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

قومی که درین [illegible] | [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

ول

گردون که نشست و خاست تو دید / با خلق همان شیوه چرا گزینید
چون بنشینی باد سحر برخیزد / چون برخیزی گرد تو بنشیند

ول

گل گشت شد و غنچه چو گستاخ شود / در پیش تو دست بسته بر کاخ شود
خیزای گل نو شکفته در شو بچمن / تا جامه دریده باز بر شاخ شود

ول

با آنکه غم عشق تو از من جان برد / وان جان بغم از درد چند رهان
با دوست به سر بود مراد غم تو / انگشت بهیچ شادیی نتوان برد

ول

این عمر که سرمایه ملکست نه خرد / چون عمر از این همی بپاید برد
از بیش چنین یکی پیش از مرگ / روزی بهزار مرگ میباید مرد

ول

یکچند مرا ز هجر آنشاه آید / گویی که همه بکام و دلخواه آید
افزون ز هزار بار گویم هر شب / یا ایها الاجل ار نزد کاه آید

[illegible]

[illegible]

ول

از چرخ که کامی برادم ننهاد / وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
با چرخ نبیدم از بخت گر داد / فیروزه شه لطان نگین ادهم داد

ول

یکشب همه گرد و من خشک بگریم / وز اشک دو دیده خون دل میبارم
یک قطره از آن بچرخ زنیات بچکید / وز خال با خوشی از آن گشت پدید

ول

شب آیت مشک نگون گردون / تقدیر سبا با طوفان
ای ماه بیرون روز وصل تو گشت نوح / انصاف بده چو تو بسر نتوان

ول

سی سال درخت من ثمر بار آورد / چرخ این شبم روی قطره آورد
زان روی بدیدم اینقدر کار آورد / تا دشمن از دوست به بار آورد

ول

دل در غم تو گر بتن جان نبرد / سر در ره تو بصبر و فرمان نبرد
زان میترسم که عمر کوتاه دلم / این راه دراز را بپایان نبرد

[illegible]

[illegible]

ولہ

دی و می حیثی خوش عشق نگار | امروز غم و رنج جدایی جفا
ای که وحشی ایم زاسر و تو کمیت | جان ناسرا امروز غم دی نا آمد

ولہ

ای عاشق از غم بیشی که پر آید | وی وصل خوش تو بی مهر پیش آید
ای هجر نگفته ریزم خون | گر وقت آمد بریزد و بر من سر آید

ولہ

گویی که میکش و در پای شتر | هر صبح جزان همی غم بر اجنبی
گر نزدت صلاح فواده پس | من بر کس آن سخن نم گریه

ولہ

ای چرخ نفوسا ز جفای تو نفیر | وی بخت جوان فغان ازین عالم پیر
وی عمر گریزان تو آم نیست گزیر | وی دست اجل ز دست غم دستم گیر

ولہ

در دوست نفت غم بو شنا ای | وی کار ز دوست من ع شناسای
هر طرفه که با تو رزد جان جانم | دست تو بیت و دست خون شنای

[illegible]

[illegible]

ولہ

گرمابه بکام انوری بود امروز | در روی صنمی سپهر پری بود امروز
گوینده مقام دیو باشد حمام | ما دیو ندیدیم پری بود امروز

ولہ

بازار قبول کار شد خوش خیز | گفتم که بباغ در شوای ای پر خیز
گل گشت آب مشک خیزه همی ریز | ما دست گلاب اگر قیم و کریز

ولہ

در منزل ال غم تو می دیدم بس | در سکه جان غم تو می دیدم بس
تا صبح جمال فرشته ای تو دیدم | گویی که ز شب غم تو نیز دیدم بس

ولہ

فیروزه شبی بیاده سپهر از تو هراس | هر ساعت بس که وه همی نیوش
زیرا که کمی بجستجو چون الماس | از منت فلک بیکرانه جاه طاس

ولہ

میم دین کسند دیده ساس | جو بینده خنجر چو مور اند طاس
آگاه ز از منزل دیده ومراس | سرگشته عشقم سینه چو گرکار ای

[illegible]

[illegible]

ولہ

هر تیر جفا که داری اندر ترکش / چون سر زده فلک کنم گردن کش
من دست ز آستین برون کرده خوشم / تو خوش بنشین و پای در دامن کش

ولہ

روزی گفتم عجب ز ابرو اخ خوش / گویم چکنم تن تو ز آتش
چون است که در پای کشم دامن صبر / خوش تر که پای ... گیرد و کش

ولہ

در خاک درت ساخته ام منزل خویش / بر چهره بباد داده ام حاصل خویش
از روز که جان نامه عیش تو بخواند / با تیغ ز هجر آب تو آتش خویش

ولہ

ای ماه مکاتب جنون کرده خوش / وی ملک تن بکشد کیستی خوش
در ملک خدای ملک چون تو نیست / برخیز و بنده بخش و بربنده بخش

ولہ

یکچند پشیمان ز دل حاصل خویش / با صبر پناه کرده از مشکل خویش
کار دل آن بود که سر کشته شوم / گردان گردان شوم بکام دل خویش

[illegible]

[illegible]

ولہ

آخر شب دوش شمع تاپای شمع گل / بگذشت و گذاشت شمع و مرغ گل
تو فارغ و من ز هجر تو ماتم ... / در غم تو بنشسته بجای ...

ولہ

منزل ز دوست و دل پیکان دل / بربود و بکشت ... آه دل
بشتاب که شمع فراوان کرده / زین ماه دوران و روز کوتاه دل

ولہ

زین عمر بجیل دوا ... زوال / دانی که مرا جهان چه آید بخیال
دشتی ... ز دل سلسبیل / خشتی ... ز دل ... امال

ولہ

تا صبح ایمن ... های گل / جامه چه دری رنگ چرا ای گل
سوزی که کند ... گل / از ناله بلبل ... ای گل

ولہ

در هجر همی بسوزم از شرم خیال / در وصل همی بسوزم از بیم زوال
پروانه و شمع را همین باشد حال / در هجر بسوزد و بسوزد در وصال

[illegible]

ولـه

ای بی‌غمان ز دست چرخ نژندم | لنگ از نظرت گرفته بالا دارم

اقبال تو شاهین بگیرد ارم | سیمرغ نظیر جره طوطی نامم

ولـه

می نوش کنم لیک مستی نکنیم | الا بقدح دراز دستی نکنیم

دانی غرضم ز بت پرستی چه بود | تا همچو تو خویشتن پرستی نکنیم

ولـه

باده که دو آسمانم چه کنم | سرگشته گردش جهانم چه کنم

از سود چه گیم پشیمان گردم | اما چه کنم با که ندانم چه کنم

ولـه

دل کرده وداع بر جناح سفرم | از دست فراق کرده در پرده درم

او می‌شد و جان بغمزه میزد دوم | کاهسته که باشکی بسپارم

ولـه

در دیر عشق تو پایی دارم | همنفسی همچو پایی دارم

بس خفته نهان آشکاری دارم | یارب چه شکسته یستگاری دارم

ولـه

من غره بکنار بحال تو شدم | زان روی سزای گوشمال تو شدم

وین طرفه که از مورد صد بار ترا | هم باز بجشوه و جمال تو شدم

ولـه

سبحان الله سعی بپایان بردیم | الا که اند ره دگری میسپریم

آن شد که بیستاده شمردیم | اکنون همه روز و شب نفس میشمریم

ولـه

بگل گفتم چون چمن برکنده بریم | چون ز همره باغ از روی بریم

گل گفت که نیکی می کریم | از روی بت برابر که کریم

ولـه

چون ای همی کنند بر سر جامم | وز پای بپا آمدنی ای کم

بستم بچشند فلک من | آری چو گر ز نیست باری یابیم

ولـه

هیچم دل خویش که در بانت اهلیم | با هر تن خویش کریهانت اهلیم

یاد هر نیدنیر بجان سر تو | الا که ز نعال آستانت اهلیم

[illegible]

ولە

دردا که فرو شد آب شادی ز سرم | برگشت و کنون گشت جهان چو غم
دشواری پیش گشت آسانی کم | وین ذره عالم که در آن عالم هم

ولە

اندیشهٔ شام چون ز غم کم کنم | قد همه دشمنان یکی خرم کنم
هیچ از پس تیره کار گر رزم کنم | گردون بسم اسب چو خوار زنم کنم

ولە

هر مرحله که رشته بر داشته‌ام | از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو خبر وصل صبا دم مرگ | گر تو خویشتن خبر داشته‌ام

ولە

شخصی دارم نزند و بجان گران | عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل بر از تاو گران | دور از لب و دندان شما چو خران

ولە

چشم همه جهان فرا زیست اکنون | وین دیده به میوه نیز زیست اکنون
گفتا که همه جهان زیست اکنون | با چنگال تو نیز زیست اکنون

[illegible]

[illegible]

ولە

هر چه که تو نه زنی دایست مکن | وین خیره کشی گر چه ترا خوش است مکن
کشتی مرا جان تو و با کم نیست | جانانه ز هر جان نکوست مکن

ولە

دردا که غم تو بسته ... | در جور تو شکسته ...
برخاسته‌گان عشق تو ... | در عهد وفا نشسته ...

ولە

شاها ز خزانهٔ تو کجا نقره و سیم | دارند جهان ... و ...
کو زر که همی سر کجنت ... | کو سر که جهان بر سر ...

ولە

زر دست جهان ... | گر هیچ دو که ... تو ...
خوش خفته تو جهان ... | تا روزی چند جمله ...

ولە

ایام و سراحی شراب ... | مرغی و دو نان ... جهان ...
ور میوه و ریحان ... | بیخبر و ...

[illegible]

[illegible]

وله

غم چو پناه هیچ آدم بر تو | بر چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با این همه پیوسته بر آتش غمم | زانم که بیاد که نهد و بر سر تو

وله

دل هر چند بد بود پسندید از تو | وز هر چه جهان بدید و نشنید از تو
کشتی که بشنید ولت از من غم هجر | دیدی که جراحت جهان دید از تو

وله

ای سنگ دل گستاخ بگو بد رو تو | با هیچ که آزاد و بپوسید بر تو
با سر تو هر کسی ندارد سر تو | وا ای که به دو بار ز تا تم جز تو

وله

جان در تو یاد کار دارد دل تو | واندوه تو در گشاد دارد چو تو
با این همه سرنج جان که آن مدام | کو در تن من چه کار دارد چو تو

وله

این جبر که حامی ثبت از غم تو | موی نبرد ز عهد محکم تو
ور وصل که قبلهٔ اوست عالم عشق | از کم شدگان یکیست عالم تو

[illegible]

[illegible]

وله

ور راه و مرزه کتاب [illegible] | بگشاد و شبی به تامل خانه
آورد و بصحرای جهان [illegible] | خوار سگی باره و رندانه

وله

گسترد کمان وصل او کرد برده | خاتم که زکمان بجو و بگشاد گره
بر سیم که بگرز خود کردی زره | فیروزه شد از سر سرو بن گره

وله

ای فتنه روزگار شبپوش منت | والبدا الا ز غاشیه بر دوش منت
زلفی که هزار جان نه و در خطرت | از چشم بدان تو تن برگوش منت

وله

آیا که مرا دستگیری باشد | فریاد رسی درین اسیری باشد
گفتی که ترا بندگی بپذیرم | خدمت کردم اگر پذیری باشد

وله

شاها چو تو ماه در جهان [illegible] | بخشنده چو تو هیچ شاه بخشایی
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

ولـه

ای گل که هزار ناله در گوش کنی / در سایهٔ ابر رنگ شب‌پوش کنی
انگشت چمن ز برون گره وا بت / امسال چه خویشتن فراموش کنی

ولـه

گویی که بدست و پیش بگذری / زنهار که حال او بحسرت نگری
بیگونه و کار انپه چه خبری / بر زلف بتان چو چشم‌شان ما بگذری

ولـه

ای شب چو ز نالهای من بیخبری / بر خیره کنون چند کنم نوحه گری
ای روز سپید وقت مددکن مرا / از محنت این شب سیه باز خری

ولـه

مستم و دل مست شبیاری / گفتم بود که چه کرده بگذاری
زین بستان زاری که بروی داری / ما را گل و باقلی و ریحان آری

ولـه

دل سیر نکرد دوست ز پیدا دگری / چشم آب بگیر دوست چو دشمن نگری
ای طرفه که دوست ز جانت دارم / با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

[illegible]

[illegible]

ولـه

ای دل طمع از همه سرگردانی / نومیدی بود و درد و پیدرمانی
ای کاش نه بر امید آن میکردم / باری تو که در میان کار حیرانی

ولـه

بجان نشست نیست دمی دلسوزی / بر وصل تو ام نیست دمی فیروزی
در عشق کسی نیست بدین روزی / وای من پیوسته بهجران روزی

ولـه

دوش آمده و قارت بزیر چو سی / فریاد و حمایت بزمین کی بستی
در حلم تو در دامن او بنشستی / از زلزله سقف آسمان بشکستی

ولـه

ای دل غم عشق بیدو دشواری / آسان آن ستان بیدو بیدر گوآری
در عشق گزینست بکامت کاری / آن به که بکام دل یاری یاری

ولـه

ای دل نشین که از غمش خون خوردی / چندین غم خوردش که چو کردی
آری شب عشق دراز است و دراز / لیکن تو نشسته کار زنده وآوردی

[illegible]

[illegible]

وله

با دل گفتم که گرد بلا میپویی — بنشین که ز مهر و عشق هر سو پویی
دل گفت بخواب ار بپرید ار شوی — [illegible] دگران میگویی

وله

ای دل منشین که عافیت گیری — تا با نفسی مرد و کاری
از عیش [illegible] — من پیر شدم ز عالم شیرینکاری

وله

ای دل گفتم که گرد بلا میگردی — مغرور شدی بصبر [illegible]
من [illegible] — دیدی که تو خوردی [illegible]

وله

گوئی که ز غم دست بجائی زدمی — یاد طلب وصل تو رایی زدمی
بر [illegible] دست [illegible] — آن دولت شد که دست [illegible]

وله

ای [illegible] — همراه [illegible]
[illegible] پانصد سال — همرهٔ مصطفی و همراه علی

[illegible]

وله [illegible]

[illegible]

وله

با دل گفتم که ای [illegible] — گویی که چه [illegible] بکجایی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که برو — در خدمت [illegible] جایی

وله

پایی که مرا [illegible] — دستی که [illegible]
آن [illegible] — وان دست مرا [illegible]

وله

گر وصل [illegible] — [illegible]
زین قصه [illegible] — [illegible]

وله

گر دست من [illegible] — [illegible]

ور بخت [illegible]
خود از کف [illegible]

[illegible]

و به بابِ شب برون آید | کالبد مرده را زره کاید
پی کاو جان تواند داد | هرکه را جان بود تواند کاد
شبجان الذی غلام او را | بخوره شلغینه تمام او را
شکل او چون ستاره مخروط | مثنی مشکلات تامت لوط
سر برآورده سیم چو نباتست | راستی اشکرف حد انیست
جنس شوان ودن واری | گه چنو کم بود شتر واری
نیست چون بخت بحروان خارش | نیز چه شد از قاضی ناز اتش
تا به پنی ذیر درگیر نک | سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را کنشک پیتر زد | گوش او ز خشم میوه زد
کودکانی که در پس باز زنند | چون آورده دو برد او را زنند
قاضیک پیش از غم آسوده | لنگ سمدان که بیالوده
بسغال از وفرو روند | پس حرزنان بر میان بندند
فتنه ده هزار زن باشد | وپسینی هزار من باشد
جز او بروشنجان شد | کیکانرا برابر جان شد
گرده سرباده کار اکنش | سطربان نیز زد بر چنگش

همچنین دولتی که روی نمود | چون منی اهل آن نوا نبود
کز این گیر بهره یابم | با نهایت خیال او خوابم
بنود پستی بجز محرومم | وای بخت شده وطالع شومم
کی بود سرای ناصح دین | گر بجد گنجم چو به زمین
صحن او را باشک میشویم | خاک او را چو مشک میبویم
این همیگفت و اشک میبارید | چه انگشت کس همی خایید
گزیش تعبداشاد بستم | ور کس خشت بر نهاد بستم
چون گرباده طاقتش برسید | آشتی بر زمره گوشش برسید
آخر الامر قاصدی بگرفت | نامه نظم داد بیک بگفت
لفظ و معنیش عذب و شیرین | بعد تحمید کرده کاز این
زندگانی خسرو قاضی | باد چندانکه او شود راضی
قوتش بر نمو و پاینده | قدرتش تا ابد فزاینده
طول عمرش همیشه فزون باد | روی بختش همیشه گلگون باد
ورسرش بر ولا بالی باد | صحبتش از شور خالی باد
طوق بادش زلعل در گردن | آشتی ورزنا کردن

این همه چالاکی و زیرکی و هش | بازکنهای اشتران کش
من حکیم لطیفه‌اش نیست | راستی از زر گو اگر کیست
تو چه دانی که چیست همه است | وانچ مملکتست در میان ذات
حسرت جان فدا زنی بس | گر منم گیرخواره از من پرس
تا زبان و دهان من بکند | گوش تا گوش من ز من بکند
بخدای ار ز پای بنشینم | تا لب گور بر نپر اینم
سر دست بوسه پشت پای نهد | آنچنین هیچ بی خدای دهد
یادمی بوس من سرش نی | گوش تا پای بر سرش نی
نان و ماهی چو روی و چینی | و زنخی چو شیرین چینی
تا خدای که در حمایت تست | که وجودش ز کفایت تست
و نعمت خدای بگشاید | شکر کن تا خدای بفزاید
ای بسا این آتش از چه جهد | گو دلم ز آتش غمت برهد
ماه و سال سوار چون شاهی | بر کس من بدیر گاهی
نیمه پیاروی پسم بزند | در وره از و پسم بکند
گویم این چه قیامتست و خروش | گویم گو تو ال کس گو خموش

نرگسش چشم و ابرویش همه سحر | ارجوانیش چهره سوزانه
چنبرش از زلف عنبرین گوش | نسترنهاش بر دو لاله گوش
بر سیمین نگاه کی دارد و | همه بر پایه چه باره و
عارض لاله رنگ چون گل او | طره مشکبوی سنبل او
سیب او را که هست غبغب | ماه رخسار رنگ او در تب
همه اطراف او بهشت جعد | زنجبارش برق ما به دو در
سر انگشت بسته فندق او | تنگ دهنش شکسته پسته او
همه در مرغزار تازه و تر | چشم او چو چشمه کوثر
گر او آن مزاج جان ز او تب | عرق در گرفته اندیو تب
آب اندک ز دوده کیمخ خوش | گرم و سوزان ز طبع چون آتش
هر چه بازیزه نفسش همه هست | گو بیادست کرده اند بدست
گنج نقصان چنین ز بس ره وی | ایچ ماهی نزید پس ره وی
منزوار راستی همچون ماهی | آنچنان چشمه چنین ماهی
لیکن از قدر جوار او غار نیست | و آن نهان در میان کهسار نیست
چاه بارزت و اقرن کشته | امت لوط از لعین کشته

مجلسی بود و این وکیل و دو کس | آن و این بود و از خلایق بس
یکی از پس نشسته مست | یکی آشفته پیش بنشسته
یک دختر چو بنگ در کف | گفت از این هر دو خواجه قاضی گفت
این سخن چون بگوش قاضی شد | گفتی از خشم بوسش قاضی شد
گفت کز بنگ فرد شبها را | آنکه افزاید از خوشی جان را

منم از قاضیان شیراز اله
وان دگر کرمت عز علیه

[illegible]

وانگه دست رسیده شوم | بجوالی عنبر زکرد ام
خدمت من ببستم خایه | برسان آن نظریف هما
نامه بنوشت و پس قاصد را | بست آن قاصد و رفت چو باد
قاضی بنگ چون بنزد رسید | از قضا قاصد نشسته
کرده آهنگ قاضی کیر کنگ | بر هوای چنانکه تیز خدنگ
نامه با جفر از کونه نیا | طلق و سپو کیر کرده
نامه در دست و پا به پا خفته | جان بازیکار بر میان بسته
قاصد دختر از چنین حرف | حیلتی ساخت بر بدیهه خود
نامه زو بستد و سر سخن | بعد کتبید حق تعالی
شیخ و بسطی چنانکه آتش و آب | کرده زینکونه افتتاح خطاب
زنکانی و فراوان | ورد و ماری که سرد
هر دو قاصد زروی نسبت کار | که ز نیک جنس ستیزه
یکدگر را چو | عهد بستند و
این یکی از طرب جهنده چو | وان و وان از نشاط و
همه با جشمه ساقی جلا و | قان بجنبره شادی

[illegible]